

# کلمات عالی فارسی

جلد دوم



مؤلف: علامہ محمد رفیع رحمانی

**کلیات غالب**  
**فارسی**  
**جلد دوم**

تحقیق ، تدوین ، تنقید، ترجمہ و تشریح  
ڈاکٹر سید تقی عابدی

(جملہ حقوق محفوظ)

کلیات غالب فارسی

ڈاکٹر سید تقی عابدی

اعتماد : شامد ماہلی  
اشاعت :  
قیمت :  
مطبوعہ : اصیلا آفیسٹ پریس، دہلی  
کمپوزنگ : اُردو ورلڈ ٹیٹ، ٹورانٹو، کینیڈا

Tel: 416 456 9790

غالب انسٹی ٹیوٹ

ایوان غالب مارگہ، نئی دہلی - ۲

## فهرست - جلد دوم

شماره	موضوع	صفحه
۱	رباعیات	
۱	غالب آرزو موحد کیشم	۸۲۱
۲	ای دانه بباد هم در لهر و نسوس	۸۲۱
۳	غالب به گهر ز دونه زادشم	۸۲۱
۴	شرطست که بهر خدیو آداب و رسوم	۸۲۱
۵	راحمست ز عهد تا حضور الله	۸۲۲
۶	شرطست بدهر در مظار گشتن	۸۲۲
۷	سائل ز گدا بجز شامت نبرد	۸۲۲
۸	هر چند که زشت و نا سزائیم همه	۸۲۲
۹	آن مرد که زن گرفت دانا نبود	۸۲۳
۱۰	آترا که عطیه ازل در نظرت	۸۲۳
۱۱	آن خسته که در نظر بجز پارش نهست	۸۲۳
۱۲	با دست غم آن باد که حاصل ببرد	۸۲۳
۱۳	گیوم که ز دهر رسم غم بر خیزد	۸۲۴
۱۴	جانمست مرا ز غم شماری در وی	۸۲۴
۱۵	بر دل از دیده فتح بایست این خواب	۸۲۴
۱۶	بیدگای چشم مهر و ما هست این خواب	۸۲۴
۱۷	این خواب که روشناس روزش گویند	۸۲۵
۱۸	خوابی که فروغ دین از چهره گریست	۸۲۵
۱۹	خوابی که بود نشان بخت فیهروز	۸۲۵
۲۰	شاهما هر چند رایه چری آمده ام	۸۲۵
۲۱	ز آنجا که دلم بوزم در بند نبود	۸۲۶
۲۲	در سینه ز غم زخم ستانی دارم	۸۲۶
۲۳	ای آنکه براه کعبه روی داری	۸۲۶

شماره	موضوع	صفحه شماره
۲۲	این رسم که بهشیدۀ شاهی هر سال	۸۲۶
۲۵	خواهم که دگر سخن به پیغامه کنم	۸۲۷
۲۶	ای جام شراب شادگامی زده ای	۸۲۷
۲۷	امروز شراره بدخلم زده اند	۸۲۷
۲۸	زین موی که بر میان تست ای بد کیش	۸۲۷
۲۹	ای آنکه ترا سعی بدرمان من ست	۸۲۸
۳۰	شاهیم زیاده لفسر دناخ اورنگ	۸۲۸
۳۱	در بزم نشاط خستگان را چه نشاط	۸۲۸
۳۲	در خوردن بر بود درختی که مرادت	۸۲۸
۳۳	دی دوست بیزم پانده ام خواند بنار	۸۲۹
۳۴	یا رب سندی بروز گزاران ما را	۸۲۹
۳۵	آتم که به پیسانه من ساقی دهر	۸۲۹
۳۶	در باغ مراد ما ز بیداد نگرگ	۸۲۹
۳۷	یا رب بجهانهای دل خرم ده	۸۳۰
۳۸	رتجورم و می بندر درمان بونم	۸۳۰
۳۹	روی تو به آفتاب تابان ماند	۸۳۰
۴۰	آئی تو که شخص مردمی را چشمی	۸۳۰
۴۱	این نامه که راحت دل رهش آورد	۸۳۱
۴۲	خوشتر بود آب سرمن از قند و نبات	۸۳۱
۴۳	بمسئل که سخن طراز مهر آینه است	۸۳۱
۴۴	گر پرورش مهر نه زان دل بودی	۸۳۱
۴۵	هر چشمه به بحر همه دانست اینجا	۸۳۲
۴۶	خالپ هر پرده ای توانی دارد	۸۳۲
۴۷	خالپ چو ز نامگه بدر چشم من	۸۳۲

شماره	موضوع	صفحه شماره
۲۸	صدوح ست و همای فیض و گیتی نامی	۸۲۲
۲۹	شائب روش مردم آزاد جداست	۸۲۳
۳۰	ای آنکه گرفته ام بکوی تو پناه	۸۲۳
۳۱	متصور شش ز نکهت چیدن چه بود	۸۲۳
۳۲	هر کس ز حقنیت خیری داشته است	۸۲۳
۳۳	در عهد تو و منعت در هفت اقلیم	۸۲۴
۳۴	کشتی از موج سوی ساحل برود	۸۲۴
۳۵	در عشق بود عرض تماشا مشکل	۸۲۴
۳۶	گر دل بشر زنده باشم خود را	۸۲۴
۳۷	آن کز اثر طبع نشانش آرند	۸۲۵
۳۸	ای آنکه دمی مایه کم و خورانش بیش	۸۲۵
۳۹	شائب شم روزگار تا کام کشت	۸۲۵
۴۰	شائب به سخن گرچه کست همسر نیست	۸۲۵
۴۱	گردیدن زاهدان بهجت گستاخ	۸۲۶
۴۲	آترا که بود درستی در فرجام	۸۲۶
۴۳	زین رنگ که در گلشن احباب نمود	۸۲۶
۴۴	چون نرد که پیاله باقیست هنوز	۸۲۶
۴۵	در عالم بی زوی که تلخست حیات	۸۲۷
۴۶	شائب شم روزگار و بارش نه کشد	۸۲۷
۴۷	هر چند زمانه مجسم جهان است	۸۲۷
۴۸	کس را نبود رخی بندهسان که تراست	۸۲۷
۴۹	تا میکش و جوهر دو سمنور داریم	۸۲۸
۵۰	دمتقم به کلید مغزنی مویزایست	۸۲۸
۵۱	همتقم ز می آمدود سرمست و پس است	۸۲۸

شماره	مطلع	صفحه شماره
۷۲	گر گرد ز گنج گهبری بر خیزد	۸۳۸
۷۳	زان دوست که جان قالب مهر و وفاست	۸۳۹
۷۴	ای دوست بسوی این فرومانده بیا	۸۳۹
۷۵	ای آنکه عسا اسیر دامت باشد	۸۳۹
۷۶	شام آمد و رفت سر بهایوس خیال	۸۳۹
۷۷	تا کی ردم شوق ترا شد از چشم	۸۴۰
۷۸	بر قول تو اعتماد نگران کردن	۸۴۰
۷۹	گر در طلب دوست بود پای تو سمت	۸۴۰
۸۰	شب چیست سوختن دل آهن کمال	۸۴۰
۸۱	هر چند شبنم که میبسانش کردم	۸۴۱
۸۲	در کلیه من اگر غباری بویی	۸۴۱
۸۳	هر چند تیران بی سرو سامان بودن	۸۴۱
۸۴	بازی غور روزگار بودم همه عمر	۸۴۱
۸۵	چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زد	۸۴۲
۸۶	یا رب نفس شراره بیوم بگشت	۸۴۲
۸۷	قانع نیستم از بهشت بیوم بگشت	۸۴۲
۸۸	اوست اگر هزار چیزم بگشت	۸۴۲
۸۹	شرطت که روی دل خراشم همه عمر	۸۴۳
۹۰	نی کشته زخم تارک و شمشیرم	۸۴۳
۹۱	تا مرکب شهریار زین راه گزشت	۸۴۳
۹۲	وقت است که آسمان موجه دارد	۸۴۳
۹۳	باید که نلت ز غصه دردم نشود	۸۴۴
۹۴	ای کرده به آرائش گفتار پمبج	۸۴۴
۹۵	داری چه حراس جانمستانی از مرگ	۸۴۴

شماره	موضوع	صفحه
۹۶	دانیم که آئین شکایت نه نکوست	۸۲۶
۹۷	دارم دل شاد و توده بیوفای	۸۲۵
۹۸	ای کرده به مهر زر فشانی تعلیم	۸۲۵
۹۹	باید که جهانی دگر ایجاد شود	۸۲۵
۱۰۰	تا چند بهنگامه سلامت باشی	۸۲۵
۱۰۱	ای تیره زمین که بوده بستر من	۸۲۶
۱۰۲	آترا که ز دست بی زری پامالست	۸۲۶
۱۰۳	لورای زمانه در نوشتم و گزشت	۸۲۶
۱۰۴	هسته است که در خم خارم ساقی	۸۲۶
۱۰۵	بمشید به ثاقب سفور یزدان	۸۲۷
۱۰۶	امروز که روز عید و تویوز بود	۸۲۷
۱۰۷	نازم به نشاط این چنین برگشتن	۸۲۷
۱۰۸	خواندیم سخنهای محبت بسیار	۸۲۷
۱۰۹	ای روی تو همچو مهر گهلی افروز	۸۲۸
۱۱۰	ای آنکه به دهر نام تو شاه رخ است	۸۲۸
۱۱۱	چنانکه ستاره شوخ چشمی وزد	۸۲۸
۱۱۲	در کائید شهر روان باز آمد	۸۲۸
۱۱۳	ز دهر دلم وایه بهر در میجست	۸۲۹
۱۱۴	زیبسان که همیشه در روانی مانیم	۸۲۹
۱۱۵	گویند جهانیان تو رویت مگویی	۸۲۹
۱۱۶	هر روز تمام ز سایه لوزان گرد	۸۲۹
۱۱۷	ای پایه بلند ساز والا حامی	۸۵۰
۱۱۸	دام آب و چد و عم نه گیرند این قوم	۸۵۰
۱۱۹	یارب، تو کجائی که بما زر ندھی	۸۵۰

شماره	مطلع	صفحه نمبر
۱۲۰	آن کیست که جسم ملک را جان باشد	۸۵۰
۱۲۱	در دیده آن که محور رنج و پناست	۸۵۱
۱۲۲	هر چند خرد ز تاب می پست شود	۸۵۱
۱۲۳	سر تا سر دهر مشرقتان تو باد	۸۵۱
۱۲۴	سپهان الله شان اعظمی حضرت	۸۵۱
۱۲۵	یک روز بترک پاره گوئی خالپ	۸۵۲
۱۲۶	گر ثوبی سخن بدهر آئین بودی	۸۵۲
۱۲۷	ای کرده بهر زرقشانی تعلیم	۸۵۲
۱۲۸	خالپ چو ز ناسازی فرجام تصنیف	۸۵۲
۱۲۹	چون معتبرالدوله بدان سیرت خوب	۸۵۳
۱۳۰	تو اب که شد ز شوکت اقبالش	۸۵۳
۱۳۱	در قاطع برهان نگر و اقبالش	۸۵۳
۱۲	<b>قطعات</b>	
۱	خالپ، از خاک پاک تورانیم	۸۵۷
۲	ساقی چو من پیشگی و انرا سیاییم	۸۵۸
۳	آنم که درین بزم سریر قلم من	۸۵۸
۴	مذکران شعر من، مان تا نگویی حاسداند	۸۵۹
۵	هزار معنی سرچوش خامن نطق من است	۸۶۰
۶	خالپ، درین زمانه بهر کس که و ارمی	۸۶۰
۷	ای که در بزم شهنشاه سخن رهن گفته ای	۸۶۱
۸	فرحنت اگر دست نهد، مفتاحم انگار	۸۶۳
۹	زاهد، ز طمته برق قوسم بجان مریز	۸۶۳
۱۰	ساقی بزم آگهی روزی	۸۶۴

شماره	مطلب	صفحه - شماره
۱۱	چون مرا نیست دستگاز مستیز	۸۶۶
۱۲	ای که خواهی که بعد ازین باشم	۸۶۷
۱۳	ایا . بی هنر دشمن دیوسار	۸۶۷
۱۴	دیدن آن بد گهر و مهر و ولایش بیزید	۸۶۸
۱۵	ایا مستم زده طالب ز خاکشن مسنگان	۸۶۸
۱۶	کرده ای چهدی که در زیر این کاشانه ام	۸۶۹
۱۷	ایا . زبان زده غالب که از حدیقه پخت	۸۶۹
۱۸	چون الف بیگ در کهن سالی	۸۷۰
۱۹	دارم بجهان گریه پاکیزه نهانی	۸۷۰
۲۰	ای که شایسته آنی که ترا	۸۷۱
۲۱	هوا عبیر فشانست و ابر گهر یار	۸۷۲
۲۲	هر کجا منشور اقبالی پدید آورده اند	۸۷۳
۲۳	ایا محیط فضائل که تا تو در نظری	۸۷۳
۲۴	ایا خسته جسمانی که رزق عالم را	۸۷۷
۲۵	ای تهلگون حصار فلک یادگار تو	۸۷۷
۲۶	مرا در بیخودی نظاره گاهوست	۸۷۹
۲۷	آن پستندیده غری . عارف نام	۸۸۰
۲۸	ای کلک تو در معرض تحریر گهر یاش	۸۸۲
۲۹	ای که ولای متاع سخن	۸۸۳
۳۰	"جان چاکوب بهادر" که ز یزدان دارد	۸۸۳
۳۱	ای آنکه خود بهر عبیری مرا	۸۸۵
۳۲	فرزانه یگانه باد مستن بهادر	۸۸۶
۳۳	ای خدایت حرمند حشور بهرور	۸۸۸
۳۴	ایا . بکوشش و بخشش راجس ملت و ملک	۸۸۹

شماره	مطلب	صفحه شماره
۳۵	بهار در چمن امتاز گلشنانی کرد	۸۱۰
۳۶	دیده و بر صفا علی خان کز فروغ رای او	۸۱۲
۳۷	بهار هند که نامند بر شگال آن را	۸۱۳
۳۸	جم حشم شاهزاد، فتح الملک	۸۱۵
۳۹	در ثانی "معظم الدوله"	۸۱۷
۴۰	چون بر مزار و مشتصد و چن فزود شش	۸۱۹
۴۱	دی بهنگامه هنگام فرور رفتن مهر	۸۲۱
۴۲	بر برگ شاه بوسه زد نشتر	۸۲۵
۴۳	ای که گشتی که در سخن باشد	۸۲۵
۴۴	بآدم زن و پشیمان طوق لعنت	۸۲۶
۴۵	درین روز کار حسابین فرخ	۸۲۶
۴۶	سپهر مرتبه ای و پسر ای کشور هند	۸۲۸
۴۷	بزم تزاب جم حشم مکتوب	۸۲۹
۴۸	فلک مرتبت متکبری بهادر	۸۳۰
۴۹	در آخر دسمبر و آغاز چشوری	۸۳۱
۵۰	ثوروز و مهرگان نبود در طریق ما	۸۳۲
۵۱	دگر در سرستم که از روی ممتی	۸۳۳
۵۲	جان عزیز است و اهل عزت را	۸۳۴
۵۳	امین ملک و ممالک، معظم الدوله	۸۳۴
۵۴	از جگر تشنه بدریا سرود	۸۳۶
۵۵	بروز حشر الهی چه نامه مسلم	۸۳۶
۵۶	دریغ آن که اندر درنگ سه بهست	۸۳۶
۵۷	ترا ای آفتاب عالم افروز	۸۳۷
۵۸	نظر خواب وزیر الدوله	۸۳۷

شماره	موضوع	صفحهٔ منبر
۵۹	دایم بهرام کلک و طرز نقش	۱۱۷
۶۰	نگار خانهٔ چین شد دژم ازین ارتنگ	۱۱۸
۶۱	تراوی که شیلته و حسرتی لقب داری	۱۱۸
۲	قطعات تاریخی	
۱	فروغ طالع ایام مسخر "استرلنگ"	۱۲۱
۲	دایر شاه نشان لارید کونکس پنتنگ	۱۲۳
۳	لوحش الله ز جوش گل که دمد	۱۲۴
۴	چو از خامه فکر فضل عظیم	۱۲۶
۵	چان چو کب	۱۲۶
۶	آن میهر فرزانه که مرسوم بجان است	۱۲۷
۷	مصن امام پاره و مسجد هر آن که نید	۱۲۸
۸	چون شد بصحن مشغول خان بزرگوار	۱۲۸
۹	ای درینا قنوه ارباب فضل	۱۲۹
۱۰	چو میر فضل علی را نمائده است وجود	۱۲۹
۱۱	ز سال واقعه میرزا مسیحا بیگ	۱۳۰
۱۲	چشم و چراغ نودۀ مردود آنکه هست	۱۳۰
۱۳	چون لطفل حسین خان که نبود	۱۳۲
۱۴	درخشید از میهر چاه ماهی	۱۳۳
۱۵	غالب، این رنگین کتاب "گلشن بیهار" نام	۱۳۶
۱۶	اعتراف الدوله فرمان داد تا	۱۳۶
۱۷	در هزار و دو صد و شصت و شش از دنیا برفت	۱۳۶
۱۸	میر سعادت علی کرد در اجسیر طرح	۱۳۵
۱۹	با خرد گندم، شه فرزانه فتح الملک را	۱۳۵

شماره	مطلب	صفحه نمبر
۲۰	نهاده بنا احسن الله عان	۱۳۶
۲۱	اعتقادالدوله کز افراط جود	۱۳۶
۲۲	گفتی ز گلین حیدر شکفت در عالم	۱۳۷
۲۳	چون کرد سپاه هند در هند	۱۳۷
۲۴	یافت چون گوشمال این تسبیح	۱۳۷
۲۵	ز سال مرگ، ستم دیده میرزا پیوست	۱۳۸
۲۶	در گریه اگر دعوه	۱۳۸
۴ ج	<b>قطعات مستترق</b>	
۱	از دوست بهر بنده رهی شیشه های من	۱۴۱
۲	گفتم بهرد بغلوت انس	۱۴۲
۳	گیر که در روز حشر چون بیفتی	۱۴۳
۴	سپیدم با ابروالبشر گفتم	۱۴۴
۵	ای شادسندۀ هندسه	۱۴۵
۶	ملین اگرش مال نباشد چه کمست این	۱۴۶
۷	تا بود چار عید در عالم	۱۴۶
۸	مه کن ز پیمبران مرسل	۱۴۶
۹	بحق باده چنین حکم داد حاکم شهر	۱۴۶
۱۰	با خرد گفتم از تو فرمانی	۱۴۷
۱۱	بروز حشر الهی چو نامه مسلم	۱۴۷
۱۲	هر شب بقدح ریختی باده گفتم	۱۴۷
۱۳	خراشیدی بدر بهار سرا جاناب حسن	۱۴۸
۱۴	روزی زره ستم ظریفی	۱۴۹
۱۵	طرز انجمن طوی میرزا پیوست	۱۵۰

شماره	مطلب	صفحه
۱۶	نوروز و دو عید از دو جانب امسال	۱۵۰
۱۷	داد و دهش نوروز افزون باها	۱۵۱
۱۸	چون تراب از بهر اجلاس کورسن	۱۵۱
۱۹	هزار و دو صد و هشتاد و دو شمار کنند	۱۵۱
۲۰	پس از ادای سپاس خدای عز و جل	۱۵۲
۲۱	شایستگی در خورشان خویش	۱۵۲
۲۲	خجسته جشن دبستان نشینی بیگم	۱۵۲
۲۳	گویند رای چه وصل شیرین کلام مرد	۱۵۲
۲۴	گویند رفت لُوق ز دنیا - ستم بود	۱۵۵
۲۵	تاریخ وفات لُوق - غالب	۱۵۵
۲۶	کرد چون ناظر وحیدالدین ز دنیا لکنان	۱۵۵
۲۷	حسین ابن علی آبروی علم و عملی	۱۵۵
۲۸	گردید نهان مهر جهان تاب دروغ	۱۵۶
۲۹	شیخ تهری بخش که با حسن خلق	۱۵۶
۳۰	چنداب، عالیله از بخشش حق	۱۵۶
۳۱	دریغاً که ماند تهری کسر دولت	۱۵۶
۳۲	اندازه اسم و سال مولود	۱۵۷
۳۳	در باره اسم و سال مولود سعید	۱۵۷
۳۴	فتح سعید خلام بابا خان	۱۵۷
۳۵	مهر بابا یاقوت فرزندی که ماه چارده	۱۵۷
۳۶	بمن ز مقدم فرزند میرزا باقر	۱۵۸
۳۷	امروز شنیده ام که از مهر	۱۵۸
۳۸	شکر ایزد که ترا با پدرت صلح افتاد	۱۵۸
۳۹	خوانی بسوی خویش و تنانی که مرده ام	۱۵۸

شماره	موضوع	صفحه شماره
۲۰	فرزانه یگانه مهاراجه راجه راجه	۹۵۱
۲۱	کرنیل چارج ولیم هسلتن	۹۶۰
۲۲	کرم پیشه دپتی کمشنر بهادر	۹۶۰
۲۳	مولوی احمد علی احمد تخلص نسخه ای	۹۶۱
۲۴	بر آدم نیروی این تیغ تیز	۹۶۴
۳	نزد و انجمن است	۹۶۵
۴	قصائد	
شماره	عنوان	
۱	در مدح هرش آرامگاه محمد اکبر شاه، پادشاه طایب نژاد	۹۷۱
۲	در مدح حضرت شامشاه ابرو نظر سراج الدین محمد بهادر شاه طایب	۹۷۴
۳	در مدح حضور والا علی الله ملکه و سلطانه	۹۸۲
۴	در مدح سلطان عهد، ادم الله امره و سلطنته	۹۸۶
۵	در مدح ملکه معظمه، دربار ایران، فرمانروای انگلستان، مد ظلال اجلالها	۹۹۰
۶	در مدح شاه چغت مکان نصیر الدین حیدر، سلطان چاه پادشاه اوده	۹۹۷
۷	در مدح جهان پناه امجد علی شاه، این رنگ، نشین اوده	۱۰۰۸
۸	در مدح نواب گورنر جنرل لارڈ آکلوتد بهادر	۱۰۱۱
۹	در مدح نواب گورنر جنرل لارڈ الین برا بهادر	۱۰۱۶
۱۰	در مدح نواب گورنر جنرل لارڈ الین برا بهادر	۱۰۱۹
۱۱	در ستایش سر چارلس تھیو تلمس متکلف صاحب بهادر	۱۰۲۳
۱۲	در ستایش جیمس تامسون	۱۰۲۸
۱۳	در ستایش مسٹر گهروی، پرنسپ صاحب بهادر چیف منکریتر	۱۰۳۳

شماره	عنوان	صفحهٔ نمبر
۱۴	در ستایش حریرت مادک صاحب بهادر چوہا سکرتر	۱۰۳۷
۱۵	در ستایش مستر انور امیر لنگ بهادر صاحب سکرتر	۱۰۴۲
۱۶	در ستایش مستر ولیم فرین صاحب بهادر صاحب اوجت دہلی	۱۰۴۷
۱۷	در ستایش نواب وزیر محمد خان بهادر	۱۰۵۰
۱۸	در ستایش مولوی محمد صدر الدین خان بهادر	۱۰۵۶
۱۹	در ستایش نواب محمد خجواہ الدین خان بهادر	۱۰۶۰
۲۰	در مدح بهادر شاه . گتم حدیث دوست بقرآن برابریست	۱۰۶۵
۲۱	در مدح بهادر شاه . خورشید بہ بیت الشرف خویش ترا آمد	۱۰۷۲
۲۲	در مدح بهادر شاه . فوش در حلق معنی کہ ز صورت پلاست	۱۰۷۵
۲۳	در مدح بهادر شاه بروز عید ظفر	۱۰۸۲
۲۴	در مدح بهادر شاه بروز عید قربان	۱۰۸۷
۲۵	در مدح بهادر شاه ظفر . دیگر بدان ادا کہ وز در بہار باد	۱۰۹۳
۲۶	در مدح بهادر شاه ظفر بعد ظفر	۱۰۹۸
۲۷	مدح بهادر شاه ظفر ، تہذیب عید الخضر	۱۱۰۴
۲۸	در مدح بهادر شاه ظفر	۱۱۱۱
۲۹	در مدح بهادر شاه ظفر	۱۱۱۶
۳۰	در مدح بهادر شاه ظفر درین زمانہ کہ از تار روزهای دراز	۱۱۲۱
۳۱	در مدح بهادر شاه در عید شوال	۱۱۲۵
۳۲	در مدح شہنشاہ انگلستان	۱۱۲۹
۳۳	در مدح ملکہ وکتوریہ	۱۱۳۶
۳۴	در مدح اسکوائر کالون دہلی کلکتہ دہلی	۱۱۴۲
۳۵	در مدح لارڈ ہارڈنگ در تہذیب فتح پنجاب	۱۱۴۷
۳۶	در مدح سر جارج فریزر ک۔ اعظمی گورنر مسلک مغربی و شمالی	۱۱۵۳

شماره	عنوان	صفحهٔ شماره
۳۷	در مدح لارذ کهننگ	۱۱۵۵
۳۸	در مدح لشکر گورنر ابرت مشکمیری	۱۱۶۶
۳۹	در مدح فتح الملک میرزا محمد سلطان، غلام فخر الدین رمز ولی عهد بهادر	۱۱۶۷
۴۰	در مدح فتح الملک بهادر	۱۱۷۱
۴۱	در مدح ولی عهد مرزا فتح الملک بهادر	۱۱۷۶
۴۲	در مدح واجد علی شاه بهادر پادشاه نوده	۱۱۸۰
۴۳	در مدح واجد علی شاه بهادر پادشاه نوده	۱۱۸۷
۴۴	در مدح یوسف علی خان، نواب صاحب رام پور	۱۱۹۲
۴۵	در مدح و تهنیت به نواب صاحب رام پور یوسف علی خان	۱۱۹۶
۴۶	در مدح نواب وزیر الدوله بهادر والی ترنگ	۱۲۰۰
۴۷	در مدح راجا شیو دهیان سنگه والی انور	۱۲۰۶
۴۸	مدح مهاراجه نرندر سنگه والی پتواله	۱۲۰۸
۴۹	در مدح نواب مصطفی خان شیلته	۱۲۱۲
۵۰	در مدح نواب مختار الملک وزیر اعظم دکن	۱۲۱۷
۵۱	قصیده در ترک تنگ و نام	۱۲۲۳
۵۲	در مدح نواب معلی القاب لارذ آنگن صاحب بهادر	۱۲۲۸
۵۳	ترتیبی لارذ جان لارنس صاحب بهادر نام لقباله	۱۲۳۱
۵۴	در تهنیت خصل صحت نواب یوسف علی خان	۱۲۳۶
۵۵	در تهنیت نواب کلب علی خان والی رام پور	۱۲۴۰
۵۶	در تهنیت نواب کلب علی خان والی رام پور	۱۲۴۳
۵۷	در مدح نواب کلب علی خان، والی رام پور	۱۲۴۸
۵۸	در مدح افضل الدوله بهادر	۱۲۵۱

شماره	موضوعات	صفحه
۱	سرمة پیدایش	۱۲۸۷
۲	درد و داغ	۱۲۹۲
۳	چراغ دیر	۱۲۷۸
۴	رنگ و بو	۱۲۸۸
۵	باد مخالف	۱۳۰۱
۶	تهنیت عید شوال	۱۳۱۲
۷	در تهنیت عید به ولی عهد	۱۳۱۸
۸	نویاچه نثر موسوم به بست و منت المهر	۱۳۲۲
۹	تقریظ "آئین اکبری"	۱۳۲۵
۱۰	ابر گهر بار	۱۳۲۹
۱۱	کلیات مطبوعات	۱۳۳۷
۱۲	مستند تشویشی توابع محمد علی خان	۱۳۷۳
۱۳	مکتوب بنام جواهر (جواب نامه جواهر سنگها)	۱۳۷۲
۴	نثر کیمیا و نثر جیبی باشد	
شماره	موضوع	
۱	ای دن بچشم زخم حوادث نگار شر	۱۳۷۹
۲	بازیر آدم که نیاز آورم	۱۳۸۱
۳	ورود سرور سلطان نشان مبارک باد	۱۳۸۲
۷	کتاب بیابان	۱۳۹۹



# رباعیات



## ریاکیا است

۱

غالب آرد مرحد کیشم  
 بر پاکي خويشتن گواي خويشم  
 گمتي بسخن برفنگان کس ترسد  
 از باز پسین نکتہ گذاران پيشم

۲

ای دانه بناد صر در لهر و فسوس  
 زنهار مشو ز رحمت حق مایوس  
 هشدار کز آتش جهنم حق را  
 تهذیب غرض بود نه تعذیب نفوس

۳

غالب به گهر ز دود زانشم  
 زان رو به صفائی دم توفست دم  
 چون رفت سپهبدی ز دم چنگ به شعر  
 شد تیر شکسته ای نیاگان قلم

۴

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم  
 خیزد بعد از نبی امام معصوم  
 ز اجساع چگولی به علی باز گرای  
 مه جای نشین مهر باشد نه نجوم

۵

راهبست ز عهد تا حضور الله  
 خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه  
 این کوثر و طویلی که نشانها دارد  
 سر چشمه و سایه ایست در نیمه راه

۶

شرطست بدهر در مظهر گشتن  
 اسباب دلآوری میسر گشتن  
 جامی ز شراب ارضوانی باید  
 آنرا که بود هوای خاور گشتن

۷

سائل ز گنا بجز ندامت نبرد  
 مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد  
 از سینۀ من که قلمز خون دلست  
 جز تیر تو کس جان به سلامت نبرد

۸

هر چند که زشت و نا سزائیم همه  
 در عهد رحمت خدائیم همه  
 در جلوه دعد چنانکه ماانیم همه  
 شایسته نعت و بویانیم همه

۹

آن مرد که زن گرفت نانا نبود  
 از غصه فراشتش مانا نبود  
 دارد بجهان خانه و زن نیست درو  
 نازم بخدا چرا توانا نبود

۱۰

آنها که صلیبه ازل در نظرت  
 هر چند بلا بیش طرب بیشترست  
 فرقت میان من و صنمان در کفر  
 بخشش دگر و مزد عبادت دگرست

۱۱

آن خسته که در نظر بجز بارش نیست  
 با سود و زیان خویشکن کارش نیست  
 طالب ز طلب رحیم آگارش نیست  
 هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

۱۲

با دست غم آن باد که حاصل ببرد  
 آب رخ هوشمند و غافل ببرد  
 بگذاشته ام خمی ز صنها به پسر  
 کش آند مرگ پدر از دل ببرد

۱۳

گفتم که ز دهر رسم غم برخیزد  
 غمهای گزشته چون بهم برخیزد  
 مشکل که دعید داد ناکامی ما  
 هر چند که فرجام ستم برخیزد

۱۴

جانیت مرا ز غم شماری در وی  
 اندیشه فشانده غارزاری در وی  
 هر پاره دل که ریزد از دیده من  
 یا بندت نفس ریزه چو خاری در وی

۱۵

بر دل از دیده فتح بایست این خواب  
 یاران امید را سعادت این خواب  
 زندهار گمان مبر که خوابست این خواب  
 تعبیر ولای بوتراست این خواب

۱۶

بیدانی چشم مهر و ما هست این خواب  
 پیرایه پیکر نگاهست این خواب  
 بر صحت ذات شه گرامست این خواب  
 بیداری بخت پادشاهست این خواب

۱۷

این خواب که روشناس روزش گویند  
 چون صبح مراد نلفروزش گویند  
 زانرو که بروز دیده خسرو چه عجب  
 گر خسرو ملک نیسروزش گویند

۱۸

خوابی که فروغ نین ازو جلوه گریست  
 در روز نصیب شاه روشن گهرست  
 پیداست که دیدن چنین خواب  
 تعجیل نتیجه دعای مسهرست

۱۹

خوابی که بود نشان بخت فبروز  
 دیدست بروز شام گیتی افروز  
 فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت  
 کز صبح بشه رسید در نیمه روز

۲۰

شاما هر چند رایه جوی آمده‌ام  
 دانی که چه مایه نغز گوی آمده‌ام  
 رنگم که بهار را بروی آمده‌ام  
 آمم که محیط را بجوی آمده‌ام

۲۱

زانجا که دلم بوهم در بند نبود  
 با هیچ علاقه سخت پیوند نبود  
 مقصود من از کعبه و آهنگب سفر  
 جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

۲۲

در سینه ز غم زخم ستانی دارم  
 چشم و دل خونابه فشانی دارم  
 دانی که مرا چوتتر نی باید هیچ  
 اے فارغ از آن که جسم و جانی دارم

۲۳

ای آنکه برار کعبه روی داری  
 نازم که گزیده آرزوی داری  
 زین گره که تند میخرامی دانم  
 در خانه زن ستیزه خوی داری

۲۴

این رسم که بخشیدن شامی هر سال  
 آید بکنم ز خواجه تا شانِ بسوال  
 ماناست بدان که هرچه افشاند ابر  
 از شام رسد بسوزد پای نهال

۲۵

خواهم که دگر سخن به پیغامه کنم  
تا جان ستم رسیده را چاره کنم  
رسمت جواب نامه چون نیست جواب  
باید که تو پس دهی و من پاره کنم

۲۶

ای جام شراب شادکامی زده‌ای  
در جوهر دم از بلند نامی زده‌ای  
یاد آر ز من چو بینی اندر راهی  
تنها رو خسته کرامی زده‌ای

۲۷

امروز شرارهٔ بناخ من زده‌اند  
نشتر برگ صبر و فراغم زده‌اند  
از کثرت شور عطسه مغزم ریش‌ست  
تا صخر چه فتنه برد ما خم زده‌اند

۲۸

زین موی که بر میان تست ای بدکیش  
باشد کسرت خجیل ز بی برگی خویش  
آمیزش موی با میانی که تراست  
همسایگی توانگرست و درویش

۲۹

ای آنکه ترا سعی بدرمان من ست  
 مضم من از پاده که نقصان مست  
 حیف است که بعد من بمیراث رود  
 این یک درسه خم که در شبستان مست

۳۰

شاهیم زیاده افسر داغ اورنگ  
 داریم به بحر و بر ز وحشت آهنگ  
 مرجان دو رویم ز آره پشت نهنگ  
 بر کوه ز نیم سکه از داغ پلنگ

۳۱

در بزم نشاط بستگان را چه نشاط  
 از هرید پای بستگان را چه نشاط  
 گر ابر شراب تاب بارد غالب  
 ما جام و سبو شکستگان را چه نشاط

۳۲

درخورد تیر بود درختی که مرست  
 خالید آتشست رختی که مرست  
 بی آنکه تو پندام شوی می کشم  
 ناساز تر از خوبی تو بهختی که مرست

۳۳

دی دوست بیزم باده‌ام خواند بتاز  
وانگه ورق مهر بگرداند بتاز  
چشم من و عارضی که افروخت به می  
دست من و نامی که افشاند بتاز

۳۴

یا رب سودی بروزگاران ما را  
وجه گل و مل بشویداران ما را  
صرف شک و جو چه قدر خواهد شد  
گنجینه‌ای این صومعه داران ما را

۳۵

آدم که به پیمانۀ من ساقی نهر  
ریزد همه در و درد و تلخای زهر  
بگذر ز سعادت و نحوست که مرا  
تأهید به غمزه کشت و مرغ به قهر

۳۶

در باغ مراد ما ز بیداد نگرگ  
نی نعل بجای ماند نی شاخ نه برگ  
چون خانه خرابست چه تالیم ز سیل  
چون زیست و پالست چه ترسیم ز مرگ

۲۷

یا رب بجهانیان دل خرم ده  
 در دعوی جنت آشتی باهم ده  
 شداد پسر نداشت باغش از تست  
 آن مسکن آدم به بنی آدم ده

۲۸

رنجورم و می بنهر درمان بودم  
 نیروی دل و روشنی جان بودم  
 گفتم به پدر که خو به می نوشی کن  
 تا باده بمیراث فراوان بودم

۲۹

روی تو به آفتاب تابان ماند  
 خوی تو بسیل در بیابان ماند  
 زینگونه که تار و مار باشد گوئی  
 زلف تو بسا خانه خرابان ماند

۳۰

آنی تو که شخص مردمی را چشمی  
 سبحان الله چه مایه بیدتا چشمی  
 البته عجب نیست که باشی بیمار  
 زان رو که بدلتبری سراپا چشمی

۲۱

این نامه که راحت دل ریش آورد  
 سرمایه آبروی درویش آورد  
 در هر بُنِ مو نمید چاشنی یعنی  
 سامان نگار خویش با خویش آورد

۲۲

خوشر بود آب سوهن از قند و نبات  
 با وی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات  
 این پارهٔ حالمی که هوشش نامند  
 گوئی ظلمات و سوهنست آب حیات

۲۳

بمسل که سخن طراز مهر آنگیست  
 ارزش ده آن و مایه بخش ایست  
 او پادشاهست گر سخن اقلیمست  
 او پیشروست گر محبت دینست

۲۴

گر پرورش مهر نه زان دل بودی  
 در دهر شیوع مهر مشکل بودی  
 در صدق ز جملهٔ رسائل بودی  
 بسم الله آن رساله بمسل بودی

۲۵

هر چشمه به بحر معنائت اینجا  
 هر خار بُنی ثمر نشانست اینجا  
 از حاصل مرز و بوم بنگاله مهرس  
 نی خامه و هیبه خیز راست اینجا

۲۶

غالب هر پرده‌ای نوای دارد  
 هر گوشه‌ای از دهر فضایی دارد  
 برچید پیوست از دعاغم یکسر  
 بنگاله شگرف آب و هوای دارد

۲۷

غالب چو ز نلمگه بدر جستم من  
 آخر ز چه بود این همه برگشتن  
 باید که کنم هزار شهرین بر خویش  
 لیکن بزبان چاند راه وطن

۲۸

صبح ست و همای فیض و گیتی دلمی  
 صبح ست و هوای شوق و گردون بامی  
 برخیز و بروزگارِ سرنگ برآی  
 با باده تابی و بلورین جامی

۴۹

غالب روش مردم آزاد چنانست  
 رفتار اسیران ره و زاد چنانست  
 ما ترک مر او را ارم میدانیم  
 وان باهجه شیطی شداد چنانست

۵۰

ای آنکه گرفته‌ام بکوی تو پناه  
 رانی چو به صف از در خویشم ناگاه  
 تا کعبه روم ز درگهت رو بقفا  
 چون بگزرم از کعبه نهم روی برآه

۵۱

متصور غمش ز نکته چندان چه بود  
 در راست خطر ز هوشندان چه بود  
 چون عاقبت یگانه بیدان دراست  
 دریاب که انجام دویندان چه بود

۵۲

هر کس ز حقیقت خیری داشته است  
 بر خاک رو صبر سری داشته است  
 زاهد ز خدا ارم بدعوی طلبد  
 شداد هانا پسری داشته است

۵۳

در عهد تو و منصت در هفت اقلیم  
برخاستن امید و خون گشتن بهم  
از جلوه چه ماند تا بسازند بهشت  
از شعله چه ماند تا بتابند جحیم

۵۴

کشتی از موج سوی ساحل برود  
رهرو از چانه تا بمتزل برود  
خود شکوه دلیل رفع آزار بس است  
آید بزبان هر آنچه از دل برود

۵۵

در عشق بود عرض تنها مشکل  
کاینجااست هس غرقه بغرنا به دل  
در بانیه فتاده راحم که دروست  
پاها ز گنداز زهره خاک به گل

۵۶

گر دل بشر زدرده باشم خود را  
ور بروم تیغ سوده باشم خود را  
حاشا که ز تو رپوده باشم خود را  
با خوی تو آزموده باشم خود را

۵۷

آن کز اثر طمع نشانش آرند  
گر خود بهرایی استخوانش آرند  
گر پردگی قلسرو بال حساست  
چون سایه بزماک مو کشانش آرند

۵۸

ای آنکه دمی مایه کم و خواهش بیش  
آرزو که وقت بازیرس آید پیش  
بگزار مرا که من خیالی دارم  
یا حسرت عیشهای ناکرده خورش

۵۹

غالب هم روزگار ناکام کشت  
از تنگی دل بملقه دامن کشت  
هم غیرت سر بزرگی خاصم سوخت  
هم رشک نشاط مندی عامم کشت

۶۰

غالب به سخن گرچه کست همسر نیست  
از نشئه عرش هیبت اندر سر نیست  
می خواهی و منت و نفز وانگه بسیار  
این باده فروش ساقی کوثر نیست

۲۱

گردیدن زاهدان بجهت گستاخ  
 وین نست درازی به ثمر شاخ بشاخ  
 چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه  
 ماند به بهایم و علف زار فراخ

۲۲

آنها که بود درستی در فرجام  
 هم محرم خاص آید و هم مرجع عام  
 آسان نبود کشاکش پاس قبول  
 زتهار نگردی به نکوئی بدنام

۲۳

زین رنگ که در گلشن احباب نمید  
 پژمرد گل و لاله شاداب نمید  
 در کلبه اقبال ترقی طلبان  
 گر مهر فرو نشست مهتاب نمید

۲۴

چون لرد ته پیاله باقیست هنوز  
 شادم که بهار لاله باقیست هنوز  
 در کیش توکن غم فردا کترست  
 یکروزه می دو ساله باقیست هنوز

۶۵

در عالم بی زری که تلخست حیات  
طاعت نتوان کرد بامید نجات  
ای کاش ز حق اشارت مبرم و صلوات  
بودی بوجود مال چون حج و زکوات

۶۶

غالب غم روزگار و بارش نه کشد  
وز حور بهشت انتظارش نه کشد  
ندارد تن و تن ز درد زارش نه نکند  
ندارد دل و دل بیهیچکارش نه کشد

۶۷

هر چند زمانه مجمع جهالست  
در جهل نه حال شان بیک مترالست  
کودن همه لیک از یکی تا دگری  
فرقِ خر عیسی و خر دجالست

۶۸

کس را نبود رخی بدینسان که تراست  
پاکیزه تنی بشویی جان که تراست  
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نه کنم  
آه از غم چشم بد خویان که تراست

۶۹

تا میکش و جوهر دو سخندار داریم  
 شای دیگر و شوکت دیگر داریم  
 در میکند پیریم که میکش از ماست  
 در معرکه تیغیم که جوهر داریم

۷۰

دستم به کلید مخزنی میبایست  
 و بود تهن بنامنی میبایست  
 یا هیچگم به کس نیتندی کار  
 با خود بزمانه چون منی میبایست

۷۱

دستم ز می آمدن سرمست و بس است  
 درام سر این کلاه در دست و بس است  
 گر ارزش لطف و کرمی نیست میباش  
 استحقاقی ترحمی هست و بس است

۷۲

گر گرد ز گنج گهری برخیزد  
 میسند که دود از چگری برخیزد  
 منت تقوان نهاد بر گنیه گران  
 بنشین که بخدمت دگری برخیزد

۷۳

زان دوست که جان قالب مهر و وفاست  
گر دهر رسد پاسخ مکتوب رواست  
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم  
فی الجمله نورد نامه دشوار کاشاست

۷۴

ای دوست بسوی این فرمائنده بیا  
از کوچه غیر راه گردانده بیا  
گفتی که مرا مغولان که من مرگ توام  
بر گفته خویش باش و ناخرانده بیا

۷۵

ای آنکه ما اسیر دامت باشد  
صاف می خسروی بجامت باشد  
تسبیح بهر اسم الهی که بود  
آغاز ز ابتدای نامت باشد

۷۶

شام آمد و رفت سر بیابون خیال  
بر تخت شهی نشست کازین خیال  
از گردش گره گره اشکالی نجوم  
گردید دماغ دهر فلانین خیال

۷۷

تا کی ردمم شفق تراشد از چشم  
 مردم مژه خون بر روی باشد از چشم  
 قطع نظر از چشم دلی نیزم هست  
 ببینید که خسته تر نباشد از چشم

۷۸

بر قول تو اعتماد نتوان کردن  
 خود را بگزاف شاد نتوان کردن  
 از کثرت وعده‌های بی در پی تو  
 یک وعده درست یاد نتوان کردن

۷۹

گر در طلب درست برد پای تو مست شگین مشو  
 و رخورد باشی به چستجو تو چابک و چست مغرور مشو  
 لغلام به نسبت ست و نسبت از نیست چون شبنم و مهر  
 گر جذبه قوی فتاد و پیوند درست بپسورد می رو

۸۰

شب چیست سوزدای دل اعلی کمال  
 سرمایه ده حسن بزلف و خط و خال  
 معراج نبی بشب ازان بود که نیست  
 وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال

۸۱

هر چند شفی که میهمانش کردم  
 بر خویش به لایه مهریانش کردم  
 آه از دل هیچگه میامای که من  
 در وصل ز خویش بدگمانش کردم

۸۲

در کلیه من اگر خدای بیخی  
 پیچیده بخویش همچو ماری بیخی  
 تنگست چنانکه دالم از سخن سرای  
 از جرم فلک ستاره واری بیخی

۸۳

هر چند توان بی سر و سامان بودن  
 بازپچه خوی زشت نکوان بودن  
 بالله که ز نشه بر جگر سخت ترست  
 از کرده‌ای خویشتن پشیمان بودن

۸۴

بازی خوی روزگار بودم همه عمر  
 از بخت امیدوار بودم همه عمر  
 بهیماه بنکر سود ماتم همه جا  
 بیورده در انتظار بودم همه عمر

۸۵

چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند  
 پیداست که از بهر چه آهنگ زند  
 در پرده ناخوشی خوشی پنهانست  
 گازر نه ز غشم جامه بر سنگ زند

۸۶

یا رب نفس شراره بیزم بخشند  
 یا رب مژه‌های نجله ریزم بخشند  
 بی سوز غم عشقی میانا زندهار  
 چانی که بروز رستخیزم بخشند

۸۷

قانع نیم از بهشت نیزم بخشند  
 از بغشش خاص تا چه چیزم بخشند  
 امید که صرف رونمای تو شود  
 چانی که بروز رستخیزم بخشند

۸۸

او راست اگر هزار چیزم بخشند  
 او راست اگر بهشت نیزم بخشند  
 بر دوست فدا کنم بعد گوه نشاط  
 چانی که بروز رستخیزم بخشند

۸۹

شرطتست که روی دل خراشم همه عمر  
خونابه برخ ز دهنه باشم همه عمر  
کالتر باشم اگر بسرگ مومن  
چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

۹۰

نی کشته زخم نارک و شمشیرم  
نی خسته ناخن پلنگ و شیرم  
لب می گزم و خون بزبان می لیسیم  
خون می خورم و ز زندگانی میبرم

۹۱

تا موکب شهریار زین راه گزشت  
فرقم به فلک رسید و از ماه گزشت  
گردید رو کعبه ره خانه من  
زین راه کزین راه شهنشاه گزشت

۹۲

وقتست که آسمان موجه نازد  
سهر آینه پیش رخ نهد مه نازد  
این خود شرف دگر بود نیست صعب  
گر مهر بهابوس شهشه نازد

۸۳

باید که دلت ز غصه درهم نشود  
از رفتن زینستخروش غم نشود  
این سیم و زرست خواجه این سیم و زرست  
غم نیست که هرچند خوری کم نشود

۸۴

ای کرده به آرائش گفتار پسیج  
در زلف سخن کشوده را خم و پیچ  
عالم که تو چیز دیگرش میدانی  
ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ

۸۵

داری چه هراس جانستانی از مرگ  
میجوی حیات چاردانی از مرگ  
از سوز حرارت شریزی ناگم  
ناساز ترست زندگانی از مرگ

۸۶

دانیم که آئین شکایت نه نکوست  
ما را سخن از مرگ خود و صورت اوست  
دانست و نیامد و نپرسید و شنید  
هم هسته دشمنیم و هم کشته دوست

۹۷

دارم دل شاد و دیده بینای  
وز کزب گوشم نبود پروای  
خو هست که نشنوم ز هر خودرای  
گلهانگ "انا ربکم الاعلای"

۹۸

ای کرده به مهر زر فشانی تعلیم  
پیدا ز کلام تو شکوه دهیم  
بانا بتو فرخنده ز یزدان کریم  
پروانگی جدید افطاح قدیم

۹۹

باید که جهانی دگر ایجاد شود  
تا کلبه ویران من آباد شود  
در عالم انبساط از من خوشتر  
مطرب که به سوز دگران شاد شود

۱۰۰

تا چند بهنگامه سلامت باشی  
تا چند ستمکش قیامت باشی  
گفتی که نباشد شب غم را سحری  
حیف است که منکر قیامت باشی

(۱۰۱)

ای تیره زمین که بوده بستر من  
 هر خاک که با تست همه بر سر من  
 زر بهر کسان و بهر من دانه و دلم  
 ای مادر دیگران و مادتر من

(۱۰۲)

آنها که ز نست بی زری پامالست  
 رسوائی نیز لازم احوالست  
 ما خشک لبیم و خرقه آلوده بسی  
 ساقی مگرش پیاله از خربالست

(۱۰۳)

اوراق زمانه در نوشتیم و گزشت  
 در فن سخن یگانه گشتیم و گزشت  
 می بود نوای ما به پیروی غالب  
 زان نیز به تا کام گزشتیم و گزشت

(۱۰۴)

عمریست که در خم خمارم ساقی  
 تاب لب تشنگی دارم ساقی  
 پکشا سر مشک و در گلویم سرده  
 سائل بکنم قدح دارم ساقی

(۱۰۵)

بخشید به تاقبِ مخدور یزدان  
 فرخِ پسری بشکلِ مادرِ تابان  
 هم نورِ نگاهِ تیرِ رخشان است  
 هم روشنیِ چشمِ شهابِ الدینِ خان

(۱۰۶)

امروز که روزِ عید و نوروز بود  
 روزی فرخنده و دلِ افروز بود  
 هر عیش و نشاطی که درین روز بود  
 هر روزِ ترا ز بختِ فیروز بعد

(۱۰۷)

نازم به نشاطِ این چنین برگشتن  
 رمزِ است نهفته‌ترین بر گشتن  
 سرمایه‌نازش است و پیرایه‌حسن  
 برگشتنِ مژگان بود این بر گشتن

(۱۰۸)

خواندیم سخنهای محبت بسیار  
 راندیم سخنهای محبت بسیار  
 رفتیم آخر ز عالم و در عالم  
 ماندیم سخنهای محبت بسیار

۱۰۹

ای روی تو همچو مهر گیتی افروز  
وی بخت تو در جهان ستانی افروز  
حق کرده بروزنامه عمر تو ثبت  
توقیع توقع هزاران نوروز

۱۱۰

ای آنکه به نعر نام تو شاه رخ است  
پیوسته ترا بحضرت شاه رخ است  
نارد بتو شه که باشد اندر شطرنج  
امید ظفر قوی چو با شاه رخ است

۱۱۱

چائیکه ستاره شوخ چشمی وززد  
اقصر افسار گزین ارنز ارزد  
خورشید ز اندیشه چاور گردش  
بر چرخ نه بینی که چسان میلرزد

۱۱۲

در کالبد شهر روان بازآمد  
فرمانشرمای شه نشان بازآمد  
زین شادی و غوشدلی که روداد بشهر  
گوی که مگر شاه جهان باز آمد

(۱۱۳)

از دهر دلم رایه بهر در میجست  
از پادۀ تاب یک دو ساغر میجست  
فرزانه مهیش داس بخشید بمن  
آبی که برای خود سکندر میجست

(۱۱۴)

زینسان که همیشه در روانی ما لیم  
سرچشمه راز آسمانی ما لیم  
بختی ز دستگیر بود ثامۀ ما  
سامان ششم به کاردانی ما لیم

(۱۱۵)

گویند جهانیان دو رویند مگوی  
گر بد منکوه ور نکویند مگوی  
هر چند که بد زیستم و بد مردم  
نیکان پس مرده بد نکویند مگوی

(۱۱۶)

هر روز تنم ز سایه لوزان گردد  
هر شب دلم از داغ چراغان گردد  
خواهم که ز لطف منت گری صاحب  
کار من آشفته بهسامان گردد

۱۱۷

ای پایه بلند سناز والا حاهی  
از بهر تو باد هر چه از حق خواهی  
مه کورکبه مکلوژ که در صورت تست  
چون مهر عیان معنی روح اللّهی

۱۱۸

نام اب و جد و عم نه گیرند این قوم  
فیض از دم مادران پذیرند این قوم  
از مادر و از مادر مادر گویند  
در امیر این امیر این امیرند این قوم

۱۱۹

یا رب تو کجائی که بما زر ندھی  
بیدرد خدائی که بما زر ندھی  
بی بی تو نه شاکتی و بی بیرحمی  
بیمایه چو مائی که بما زر ندھی

۱۲۰

آن کیست که جسم ملک را جان باشد  
آن کیست که همسر سلیمان باشد  
آن کیست که انجش پیرمان باشد  
کس نیست مگر کلب علیهان باشد

۱۲۱

در دیده آن که محو رنج و یاس است  
 خاک است اگر لعل و گر الماس است  
 آن دل که ز دهر بود آزاد کنون  
 در بند محبت ترین داس است

۱۲۲

هر چند خرد ز تاب می پست شود  
 وز ضعف خرد وهم قوی نست شود  
 هر کس که خرد دارد آیین جوهر تاب  
 آندایه چرا خورد که بدست شود

۱۲۳

سر تا سر دهر عشرتستان تو باد  
 صد رنگ گلی طرب بدامان تو باد  
 عید است و بهارِ خرمی ها دارد  
 چای من و صد چمن من بقریان و باد

۱۲۴

سبحان الله شانِ اعلیٰ حضرت  
 یا شاه فلک آستانِ اعلیٰ حضرت  
 خواهم که بر آن عتبه از روی نیاز  
 در زمرهٔ بندگانِ اعلیٰ حضرت

(۱۶۵)

یک روز بترک یاوه گوئی غالب  
 رخ روز دگر بباده شوئی غالب  
 زین توبه بی بقا چه جوئی غالب  
 توبه تب توبه است گوئی غالب

(۱۶۶)

گر ثوق سخن بدهر آئین بودی  
 دیوان مرا شهرت پروین بودی  
 غالب اگر این فن سخن دین بودی  
 آن دین را ایزدی کتاب این بودی

(۱۶۷)

ای کرده بهر زرفشانی تعلیم  
 پیدا ز کلاه تو شکوه دهبیم  
 بادا بتو فرخنده ز یزدان کریم  
 پروانگی جدید اقطاع قدیم

تاریخ

(۱۶۸)

غالب چو ز نامازی فرجام نصیب  
 هم بیم عنو دارد هم ثوق حبیب  
 تاریخ ولادت من از عالم قدس  
 هم "شورش ثوق" آمد و هم لفظ "غریب"

۸۱۲۱۲۸۱۲۱۲

(۱۲۹)

چون معتبرالدوله بدان سیرت خوب  
مستسقی مرد و شد مبرا ز نذوب  
محبوب علی خان بجهان اسمش بود  
تاریخ وفات شد "دریغاً محبوب"

۸۱۲۷۲

(۱۳۰)

نواب که شد ز شوکت اقبالش  
بغشیدن باج خله از اقبالش  
فارغ شد هر کسی درو داد فراغ  
هم فراغ و هم فراغ باشد سالش

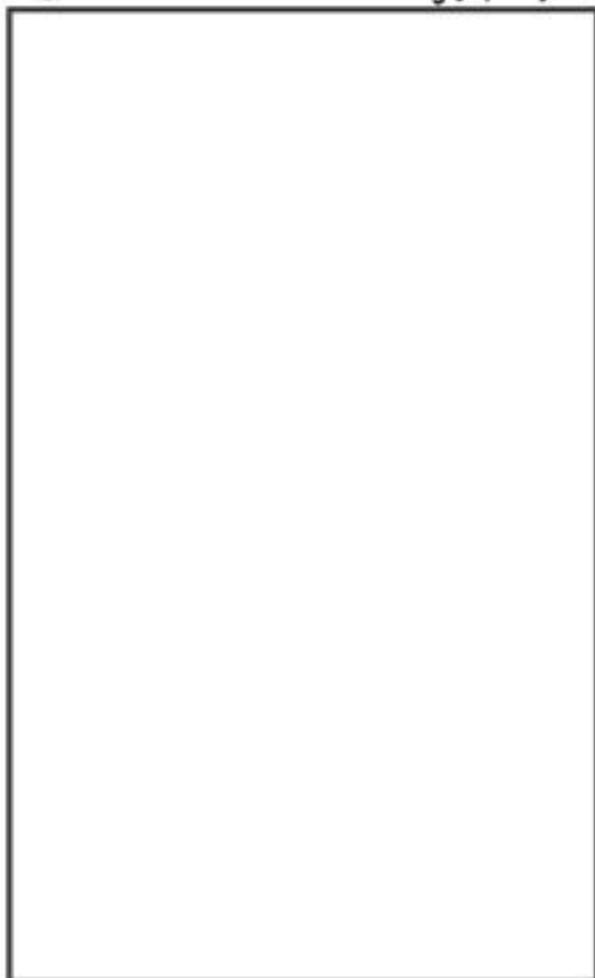
۸۱۲۸۱

۸۱۲۸۱

(۱۳۱)

در قاطع برهان نگر و اقبالش  
کز غیب رسد ملک به استقبالش  
بر خانه تنش خاتم غالب بین  
لین روست که گشت مهر غالب سالش

۸۱۲۷۸



# قطعات



## قطعات

## قطعه

۱

خالب ، از خاک پاک تورانیم  
 لا جرم ، در نسب قره منتیم  
 ترک زانیم و در ترانهمی  
 بسزگان قوم پیوتیم  
 ایبکیم از جماعه ، اتراک  
 در تلمی ، ز ما ده چنتیم  
 فن آبی ما کشاوریست  
 مرزبان زلفه سمرقتیم  
 ور ز معنی سخن گزارده ای  
 خود چه گوئیم تا چه و چنتیم  
 فیض حق را کمیته شاگردیم  
 عقل کل را بهینه فرزندیم  
 هم بتابش ببرق هم شمیم  
 هم ببخشش ، بابر ماننتیم  
 بتلاشی که هست ، فهوریم  
 بمعاشی که نیست ، خورستیم  
 همه بر خوشتن همگیریم  
 همه بر روزگار میخندیم

## قطعه

۲

ساقی چو من پشنگی و فراسیاییم  
 دانی که اصل گوهرم از دودۀ ، جم است  
 میراث جم که می بود ، اینک پس مهیار  
 زین پس رسد بهشت که میراث آدم است

## قطعه

۳

آدم که درین بزم صریر قلم من  
 در رقص درآورده سپهرِ نهمین را  
 رضوان کند از ریزۀ کلکم ، پتبرک  
 پیوندگویی نخله فردوس برین را  
 هر ناوک اندیشه که از شست کشادم  
 بر رهگذرِ وحی ره افتاد کسین را  
 بر محضرِ استادی من بسکه زند مهر  
 بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را  
 با این همه آرایش گفتار که گفتم  
 از چوچه بختم نبود فاصله چوین را  
 بخت صله مدح و قبول غزلم نیست  
 تسکین بچه بختم دل هنگامه گزین را  
 در بانگ زنی کان همه داند بمافظ  
 گویم بملش باد و لیکن چه شد این را

## قطعه

۴

منکرانِ شعر من ، مان تا نگویی حاسداند  
 کاین قهاس از بهرشان سامانِ نازی بوده است  
 رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه ایست  
 کاش باشد رشک کانرا هم جواری بوده است  
 ور بگویی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست  
 گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است  
 خورش را چون من ، مرا چون خورش میدانسته اند  
 چون ، همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است  
 لاچرم ، بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند  
 وین نمیدانند کافر امتیازی بوده است  
 باغ و زندان را خنایی و امنایی ندانند  
 کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است  
 بیصیا نوم معاذ الله ! که گویم در جهان  
 تره و سروی و گنجشکی و بازی بوده است  
 در تمیز از پایه ایجاب کاهم ، کافر  
 شیوه من الت و عرض نیازی بوده است  
 لیک در فطرت ز هم بیگانه ایم و عیب نیست  
 آفرینش را بهر یک پرده ، رازی بوده است  
 ناله ناقوس ما و دوستان بانگ نماز  
 ناله ناقوسی و بانگ سازی بوده است  
 اضطراب بسمل از ما ، ترکناز از همگان  
 اضطراب بسملی و ترکنازی بوده است

ما و درد و داغ و همکاران ما و برگ و ساز  
 درد و دافی بوده است و برگ و سازی بوده است  
 دل اگر خام است باید کز فشردن دم دهد  
 وین بریزش نسبت دور و درازی بوده است  
 نازم آن دل را که چون اجزای شمع از تاب خویش  
 موزد و ریزد فرو ، کاین اهترازی بوده است  
 اینکه افشارند و دم گیرند ، مشتی بیش نیست  
 وینکه خود خون گردد و ریزد ، گذازی بوده است  
 غالباً ، دم در کشیدم وین ز عجز نطق نیست  
 طبع را از خوردنهایی اهترازی بوده است

## قطعه

۵

هزار معنی سرچویش خاص نطق من است  
 کز اهل نطق دل و گوی از غسل برده است  
 ز رفتگان بیکی گر تو ارم رو داد  
 مدان که خوبی آرایش خزل برده است  
 مراست تنگ ، ولی فخر اوست کان بسخن  
 بسعی فکر رسا چا بنان محل برده است  
 مبر گمان توارد یقین شناس که درد  
 متاع من ز نهان خانه ازل برده است

## قطعه

۶

خالپه درین زمانه بهرکس که واری  
 محسوس غیر و لفظ خودش بر زبان اوست

زین مایه از کجا که نبالد بغویشتن  
 هر گنج شایگان که بود رایگان اوست  
 کس را ز دست برد خیالش نجات نیست  
 گر پیش تو گذشته و گر در زمان اوست  
 مضمون هر که را خوش ادا میکند پندار  
 گویی بهزم اهل سخن ترجمان اوست  
 اما بکته حسن ادا نرسیده است  
 میلرزد از تهنیب و دلم رازدان اوست  
 جز من کسی بدرد سخن وانهرسد  
 گر خوش بهخواب که انجمنی مدح خوران اوست  
 آری نه چک بود نه تمسک ، ز هر که هست  
 نی نستعلیق ، نه مهر ، نه نام و نشان اوست  
 مضمون شعر نوت بود فی زمانها  
 یعنی ، بدست هر که بیفتاد ، آن اوست

## قطعه

۷

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته ای  
 کی بپرگویی ، فلان ، در شعر همسنگ مست  
 راست گویی ، لیک میدانی که نبود جای طعن  
 کمتر از بانگ دهن گر نغمه چنگ مست  
 نیست نقصان یکنو جزو است از سواد ریخته  
 کان دژم برگی ز نخلستان فرهنگ مست  
 فارسی بین تا بینی نقشهای رنگ رنگ  
 بگذر ، از مجموعه اردو که بیرنگ مست

فارسی بین ، تا بدانی کاندز اقلیم خیال  
 مانی و ارژنگم و آن ، نسخه ارتنگ مست  
 کی درخشد جوهر آینه تا باقیست رنگ  
 صیقلی آینه ام ، این جوهر ، آن رنگ مست  
 مان ، من و یزدان ، بنای شکوه بر مهر و وفاست  
 تا نیشتری ، بپرخاش تو آهنگ مست  
 دوست بودی شکوه سر کردم ، ولی جرم تو نیست  
 کاین همه بیند بر من ، از دل تنگ مست  
 بهت من ناساز و غری دوست زان ناسازتر  
 تا چه پیش آید کثرت با بهت خود چنگ مست  
 دشمنی را همفنی شرف است و آن دانی که نیست  
 از تو نبود نغمه و ساز که در چنگ مست  
 در سخن چون همزبان و هموای من نه ای  
 چون دلت را پیچ و تاب از رشک آهنگ مست  
 راست میگویم من و از راست سر توان کشید  
 هرچه در گفتار فخر تست ، آن تنگ مست  
 میفرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق  
 نامه بر ، بانا اگر خود طایر رنگ مست  
 دیده و سلطان ، سراج الدین بهادرش که او  
 آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ مست  
 جم چشم شامی که در هنگامه عرض سپاه  
 میتواند گفت دارا را که سرهنگب مست  
 انوری و عرفی و خاقانی سلطان ، منم  
 پادشه طهمورث و چمشید و هوشنگ مست

شاه میداند که من مناج شام، پاک نیست  
 گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ مشت  
 از ادب دورم ز خالقان ، وره در اظهار قرب  
 خطره و گام تو گویی سیل و فرسنگ مشت  
 مطلع این قطعه زین مصرع مصرع باد و پس  
 هرچه در گنثار فخر تست ، آن تنگ مشت

## قطعه

۸

فرست اگر دست دهد ، مفتدم انگار  
 ساقی و مثنی و شرابی و سرودی  
 زنده ازان قوم نباشی که فریبند  
 حق را بسجودی و نبی را بدرودی

## قطعه

۹

زاهد ، ز طعمه برق فسوسم بجان مریز  
 نسبت مکن بزندقه ۹ ای زشت خو مرا !  
 گویی که "پا کلام مجیدت رجوع نیست"  
 دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا  
 حق است مصحف و بود از روی اعتقاد  
 در عزت کلام الهی ظلو مرا  
 هر صفحه زان مسعینه مشکین رقم بهشم  
 باشد نکرتر از خط روی نکو مرا  
 شیطان عدو است لیک ازان نامه هر ورق  
 بهشد خط امان ز نهیب عدو مرا

دانم امر و نهی بود در کلام حق  
 سیرایی نمی است از آن آجوی مرا  
 با این همه نه در خم و پیچ غم و تعب  
 سرگشته دارد این فلک چنگجو مرا  
 برخاسته است گرد ز سرچشمه حواس  
 وز حافظه شامده نمی در سیر مرا  
 "لا تقریوا الصلوة" ز نهیم بغاطر است  
 وز امر باد مانده "کلوا و اشربوا" مرا

## قطعه

۱۰

ساقی بزم آگهی روزی  
 راوقی ریخت در پیاله من  
 چون دعاغم رسید زان صهبا  
 شدم از ترکناز و هم ایمن  
 هم دران سرخوشی حریفانه  
 بیمحابا گرفتیش دامن  
 گفتم : "ای محرم سرای سرور  
 از ادب دور نیست پرسیدن  
 اول از دعوی وجود بگو"  
 گفت . کفر است در طریق مرا  
 گفتم . آخر نمود اشیا چیست  
 گفت . می می نمیتوان گفتن  
 گفتش . باسماقتان چه کنم  
 گفت . طرح بنای صلح فکن

گفتم ، این حب جاه و منصب چیست  
گفت ، نام فریب اهریمن  
گفتش ، چیست منشاه سفرم  
گفت ، جور و جفای اهل وطن  
گفتم ، اکنون بگو که دعای چیست  
گفت ، جانست و این جهانش تن  
گفتش ، چیست این بنارس ، گفت  
شاعری ، مست معوی گل چین  
گفتش ، چون بود ، عظیم آباد  
گفت ، رنگین تر از فضایی چمن  
گفتش ، سلسبیل خوش باشد  
گفت ، خوشتر نباشد از سومن  
حال کلکه باز چستم ، گفت  
باید اقلیم هشتمین گفتن  
گفتم ، آدم بهم رسد در وی  
گفت ، از هر دیار ، از هر فن  
گفتم ، این جا چه شغل سود دهد  
گفت ، از هر که هست ، ترسیدن  
گفتم ، این جا چه کار باید کرد  
گفت ، قطع نظر ز شعر و سخن  
گفتم ، این ماه پیکران چه کنند  
گفت ، خوبان کشور لندن  
گفتم ، ایان مگر دلی دارند  
گفت ، دارند ، لیکن از آهن

گفتم . از بهر داد آمده ام  
 گفتم . بگیریز و سر بسنگ مزنا  
 گفتم . اکنون مرا چه زبید . گفتم  
 آستین بر دو عالم افشاندن  
 گفتش . باز گو طریق نجات  
 گفت غالب . بگریلا رفتن

## قطعه

(۱۱)

چون مرا نیست دستگام ستیز  
 چون مرا نیست رسم و راه معصاف  
 میکشایم لبی بهایامی  
 میکشم . غنچه زبان ز غلاف  
 نیک در همچو پاندم اسماک  
 در شکایت نشایم اسراف  
 بنده را بونده است از سرکار  
 نعمت مزد مشقت اسلاف  
 زب سالانه ای برای دوام  
 وجه شایسته ای بقدر کفاف  
 ملزوم کرده اند مان . بدو  
 حق من خورده اند همین بگزاف  
 آه از اقربای بی آدم  
 داد . از حاکمان نانصاف

## قطعه

۱۲

ای که خواهی که بعد ازین باشم  
 مخلص صادق الوالی تو ، من  
 گر ترا شیوه شاعری بودی  
 کردمی جان و دل فدای تو ، من  
 و ترا پیشه شاعری بودی  
 نمودمی چشم و سر بیای تو ، من  
 و ترا پایه خسروی بودی  
 سقطمی گوهر ثنای تو ، من  
 چون ازینها نه ای ، مرا چه ضرور  
 که شوم هرزه مبتلای تو ، من  
 راست گویم بهانه چند آرم  
 ناصح مشتقم برای تو ، من  
 بسکه بر مال و جاه مغروری  
 نیستم خوش ازین انای تو ، من  
 چه کنی ، این فساد سهم و زد است  
 وای من ، گر بوم بهجای تو ، من  
 بتو هرگز ندانمی زد و منیم  
 خواجه گر بودی فدای تو ، من

## قطعه

۱۳

ایا ، بی هنر دشمن دیوسار  
 چه نازی بهنگامه زور و زد

ز ما باش فارغ که ما فارغیم  
 نداریم پروای این شور و شر  
 ترا شهیوه ندی و ما بیخوا  
 تو بندوی و بدگوی و ما کور و کر

قطعه

(۱۷)

ندی آن بد گهر و مهر و ولایش بیزید  
 که بغشم آید اگر زشت و پلیدش گویند  
 زانکه او خود بسر این علیّ تیغ دراند  
 خواجه از تنگ نعراعد که بیزیدش گویند  
 گفتم البته که شبیر بدان میارزد  
 که شهیدش ، بشویدست و سعیدش گویند  
 گفت ، زان رو که عزیزان همه مسلم بودند  
 بتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعه

(۱۸)

ایا ستم زده غالب ز خاکس مسکال  
 مه بسیقه بیکیه از شکایت ناغ  
 اگر بسدرِ خلاف تو کرده است رپورت  
 وگر بغصم بقتل تو بسته است چناغ  
 قضا بنای خرابی فگنده هم ز نعت  
 شنیده ای که همان عکس "غالب" است "پلاغ"

## قطعه

۱۶

کرده‌ای جهدی که در ویرانن کاشانه‌ام  
 چرخ در آرایش هنگامه عالم نکرد  
 گر بهصورت رانده باشم نکته‌ها بر خود مپیچ  
 زانکه حرفی زانچه گفتم خاطر مخرم نکرد  
 بی‌تی از استاد دیدم نونکی بغشید لیک  
 هیچ در تسکین نینزود و ز وحشت کم نکرد  
 همچو تو ناقابلی در صلب آدم دیده بود  
 زان سبب ابله‌ین ملعون سجده بر آدم نکرد  
 هاشا لله! بودنت در صلب آدم تهمت است  
 پیش هر کس گفتم این اندیشه . باور هم نکرد

## قطعه

۱۷

ایا . زبان زدم غالب که از حدیقه پخت  
 شیرمد بتو خار و خسی ز هیچ سبیل  
 چو لازم است که پروردگار تا دم مرگ  
 بود برزق خسرویه در عباد کنیل  
 چراست این که شاری زر از سیاه و سپید  
 چراست این که دیابی بر از کثیر و قلیل  
 فتاده در سر این رشته عقده‌ای وره  
 نه مرده‌ای تو و نی رازق‌المباد بهمیل

ز چند سال بمرگ تو و تباهی رزق  
 شده‌است حکم خود از پیشگاه رب جلیل  
 فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین رزق  
 نکرد هیچ توقف برزق در تعطیل  
 دوم فرشته که پادشاه بفرستد مقرون باد  
 روا نداشت در اعلاک شیوه تعجیل  
 لطیفه‌ای کدم از قولی شاعری تحسین  
 که در لطیفه مراو را کسی نبود عدیل  
 "اگر خدای بداند که زنده‌ای تو هنوز  
 هزار مشت زند بر دمان عزرائیل"

قطعه

۱۸

چون الف بیگ در کهن سالی  
 پسری یافت سر بسر همزه  
 نام او "همزه بیگ" کرد پلی  
 الف مضمونی بود همزه

قطعه

۱۹

دارم بجهان گریه پاکیزه نهادی  
 کز بال پرواز بود موج دم او  
 سرمست انا چون بزمین باز خرامد  
 از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او  
 چون صورت آینه زافراط لطافت  
 آید بنظر بچه او از شکم او

هر شیر ژبانی که ببینی بنیستان  
 دراد سر درویزه غرش ز دم او  
 گر جانوری مرده ببیند سر راهی  
 از پاکی طینت نمودد غیر هم او  
 هر بچه که گنجشک بوی باز سپارد  
 در پیورش او نمودد جز قسم او  
 آری بود از غیرت انداز خرامش  
 بر کبک و تدره است اگر خود ستم او  
 رخشنده اندم تنش از لطف زبانش  
 گویی باثر تاب سهیل است نم او  
 جوش گل و بالیدگی موجه رنگ است  
 دم لابه کتان آمدن دمدم او  
 در عریده چوت بند ز دم باز کشاید  
 لوزد شکن طره خویان ز خم او  
 تا مهره کش صنعه الفلاک بود مهر  
 باندا کب دست من و پشت شکم او

قطعه

۲۰

ای که شایسته آنی که ترا  
 جم و فغفور و سکندر گویم  
 چوت تناری سر شامی ناچار  
 حاکم و والی و ناور گویم  
 گفته ام مدح تو زین پیش و کلدت  
 خواهم از گفته نکوتر گویم

باید امسال که چون پار و پرار  
 سفری خیر مکرر گویم  
 جلوه روی دل افروز ترا  
 مهر یا ماه مشور گویم  
 لعله قهر جهان سوز ترا  
 برق یا شعله آذر گویم  
 لیک خم سغت گرفتست مرا  
 خم نگویم نم آذر گویم  
 زان بهارم که بانتازه شوق  
 مدح نواب گورنر گویم  
 جای آنست که چون خمزدگان  
 خم دل پیش تو یکسر گویم  
 که ز بیمهری گردون دالم  
 که ز ناسازی اختر گویم  
 چون تو دانی که چه حالت مرا  
 از ادب نیست که دیگر گویم  
 گویم این سال مبارک بادت  
 وین دو صد سال برابر گویم

قطعه

۲۱

مرا عبیرفشانست و ابر گوهریار  
 چلوس گل پسریر چمن مبارکباد  
 رباب نغمه نواز است و نی ترانه فروش  
 خروش زمزمه در انجمن مبارکباد

ببزم نضه چنگ و ریاب ارزانی  
 به باغ جلوه سرو و سمن مبارکیاد  
 ز شمعها که بکاشانه کمال برند  
 فروغ طالع ارباب فن مبارکیاد  
 ز پادها که بنیماه خیال کشند  
 طلوع نشئه اهل سخن مبارکیاد  
 فضایی آگره جولانگو مسیح دمی است  
 ز من بهمقسان وطن مبارکیاد  
 چه حرف منظمان ، فرخی ز بهت مست  
 ز بهت فرخ من ، هم بمن ، مبارکیاد  
 بمن که خسته و رنجور بوندام عمری  
 نشاط خاطر و نیروی تن مبارکیاد  
 هزار بار فزونی گفتم و کم است هنوز  
 گوربری "بجس طامس" مبارکیاد

## قطعه

۲۲

هر کجا منشور اقبالی پدید آورده اند  
 نام "مکتب" بهادر زیب عنوان دیدم  
 در شبستانی که بزم آرای عیشش کرده اند  
 زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیدم  
 هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده اند  
 صبح زان محفل کله بر فرق خاقان دیدم  
 تا مراو را در جهان فرمانروایی داده اند  
 چرخ را از قلعه انگیزی پشیمان دیدم

هم بیزم شب نشینان بساط عشرتش  
 مهر را پروانه شمع شبستان دیده‌ام  
 هم بجمع صبح خیزان دعایی دولتش  
 آسمان را از کواکب سبزه گردان دیده‌ام  
 هم بملتش ، پیشروان مهرورزان گفته‌ام  
 هم بدینش ، رهنمای حق پرستان دیده‌ام  
 کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده‌ام  
 شاخسار همتش را میوه افشان دیده‌ام  
 سایه اش را طیلسان مشتری دانسته‌ام  
 پایه اش را گوشه دیهیم کیوان دیده‌ام  
 حرف من شیرین که باوی در میان آورده‌ام  
 چشم من روشن که رویش بامندان دیده‌ام  
 دلرا امیدگاما ! من که اندر عمر خویش  
 سستی و بیمبری از گردون فراوان دیده‌ام  
 آن اسپر تیره روزستم که عصری در جهان  
 آفتاب از روزی دیوار زشانی دیده‌ام  
 لاخرم زانسان که هر گه موج بیتابی زده‌است  
 دل ز پهلوی چون می از مینا نمایان دیده‌ام  
 هر نفس پیچد ز وحشت دود سونا در سرم  
 بسکه در شبهای خم خواب پریشان دیده‌ام  
 بعد عصری کاین چنین بگذشت در پایان عمر  
 از تو نیروی دل و آسایش جان دیده‌ام  
 منتهی خوب کرده‌ام دلرا ز درد بیگسی  
 کز تو چشم التفات و روی درمان دیده‌ام

با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا  
 مدعا یاب و اندلهم و سختان دیده‌ام  
 در پریشانی بدان مانم که گویی پیش آفت  
 خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده‌ام  
 تند بادی میوزیده است اندران وادی کز  
 خویشتن را ندیدم چون بید لرزان دیده‌ام  
 وندران ! صحرانوردیها بشیهای سیاه  
 رخت خواب راحت از خار مزیلان دیده‌ام  
 با تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه  
 چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده‌ام  
 باچنین بغتی که من دارم عجب دارم که من  
 خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده‌ام  
 وهم مستقر نیست بر من وین چرا نبود که من  
 خرد چه نومیندی ز گردشهای دوران دیده‌ام  
 یک دو پرسش دارم و از لعل گوهریار تو  
 آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده‌ام  
 عتد خاطر حسنا بر تو خواهم عرضه داد  
 چون کشایش بی تو مشک و ز تو آسان دیده‌ام  
 از لبت فیض دم عیسی اگر جویم رواست  
 زانکه رشخ خامه‌ات را آب حیوان دیده‌ام  
 ز آستینت گنج گوهر گر طبع دارم بجانست  
 زاند که دستت را بریزش ابر نیسان دیده‌ام  
 گر نهادم دل ببخششهای ظاهر جرم نیست  
 کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده‌ام

ورسودم با تو در خواستش فضولی صیب نیست  
 خورش را بر خوانِ الضال تو مهمان ندیدم  
 شادمان باش ای که در عهد تو دادم ناده اند  
 چاودان زی کز تو کار خود بمسامان ندیدم

## قطعه

۲۳

ایا محیط فضائل که تا تو در نظری  
 نظر بشوکت دارا و کیتبام نیست  
 بدیده سرمه کشم از سواد نامة تو  
 اگرچه دیده شناسای آن سواتم نیست  
 تو اصل دانش و دانسته ای که از نه سال  
 همی تهم بتمتای داد و دادم نیست  
 بصدر میروید این باظرس ، بسم الله  
 همین مراد منست و جز این مرادم نیست  
 هزار شیوة گفتار و یک قبولم نی  
 هزار بستگی کار و یک کشادم نیست  
 تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد ایست  
 بکارسازی بخت خود اعتقادم نیست  
 رسیدمی و بیای تو سودمی سر حجز  
 بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست  
 مفید مطلب من هر کتابتی که بود  
 تو جمع کن که بساز آن میانه یادم نیست  
 امید لطف تو دل میدهد ، بدین شادم  
 وگره تاب صبوری ازین زیانم نیست

بذوقِ قربِ زمانِ مراد بیتابم  
 وگرنه شورشِ تمجیل در نهادم نیست  
 بنیم روز بختن رساندمی زورق  
 ولی چه چاره که فرمان بر آب و بادم نیست  
 بالفتات تو صد گره اعتمادم هست  
 ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

قطعه

(۱۴)

ایا خجسته‌خصلتی که رزق عالم را  
 کف تو تا بقیامت کفیل خواهدبود  
 بیشت گرمی لطف تو هر کجا که روم  
 طرب رفیق و سعادت دلیل خواهدبود  
 بخدمت تو بی عرض حال بیکسیم  
 خیالی بیکسی من وکیل خواهدبود

قطعه

(۱۵)

ای شایگون حصارِ فلک یازگار تو  
 وی یازگار تو ز حوانث حصارِ من  
 ای نویهار باغ جهان گرد راه تو  
 وی گرد راه تو ، بجهان نویهارِ من  
 ای در ثنای خاطرِ معنی گزین تو  
 پیویان برق خامه معنی نگارِ من  
 وی بر توقع نگه حق شناس تو  
 نازان بیخست خویشت دلِ حق گزار ، من

ای برده گرد راه تو در معرخب خرام  
 مشک و عیبر هدیه بجهیب و کنار من  
 ای دانه تاب روی تو در موقب سوال  
 از ماه و مهر مژده بلبل و نهار من  
 ای طره تو هستوی روی نکوی تو  
 وی دامن تو قبله مشقت غبار من  
 رویت بیاضی سفینه نگار یسین تو  
 مویت سواد نامه نویس یسار من  
 مهر تو در حیات بهار بساط من  
 داخت پس از وفات چراغ مزار من  
 فصل بهار شعله ز رویت نهاد من  
 لوح طلسم دود ز خویت نهار من  
 از تو که داد از تو و از روی و موی تو  
 از من که وای بر من و بر روزگار من  
 از دسته دسته سبیل و گل ریختنواب تو  
 وز پشته پشته دود و شرر پود و تار من  
 نواب ذوالفقار بهادر که بوده است  
 یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من  
 دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ماه  
 روزم سیه تر است ز شبهای تار من  
 آورده دامت نکند روز بازهرس  
 در خون طپیدن دل امیدوار من  
 خم خم شراب عربده داری دگر چرامت  
 خاطر شکستن و نشکستن غبار من

خود در هر ای نامه تاز تو بوده است  
 گنجینه پاشی کتب گوهرشمار من  
 ای صد هزار فصلی ریوی نثار تو  
 وی بی شمار مرگ طبعی دو چار من  
 ای از خیال و وهم فزون اختیار تو  
 وی از شمار خلق بیرون اضطرار من  
 آرم باستعاره دو مصرع ز اوستاد  
 گرد سپر تو زندگی مستعار من  
 "یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی  
 صورت دراز باد فراموش کار من"  
 باید نگاه داشتن انشأه ادب  
 کوتاه کند سخن ، نه فضولیت کار من

## قطعه

۲۲

مرا در بیخودی نظاره گاهیست  
 تعالی شانه الله اکبر  
 نه باغستی که در پهنش بینی  
 گل و ریحان و شمشاد و صدوبر  
 محبت نام ، نورانی بدایی است  
 ز سیاهی نکویان دلکشتر  
 فضایی در وی از فیض الهی  
 بساطی در وی از مهر پیمبر  
 فضایش را صباخی جلوه پالا  
 بساطش را نسیمی روح پرور

صباحش چون دلِ عارف متره  
 نسیمش چون دلِ غالب معتبر  
 نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن  
 صباحش آبروی حنت کشور  
 نسیمش چون دم عیسی روان پخش  
 صباحش چون کب موسی منور  
 صباحش را سرشت از غارِ حور  
 نسیمش را نهاد موج کوثر  
 صباحش را شهودی در مقابل  
 نسیمش را بهشتی در برابر  
 دم صباحش ز مهر آینه در کف  
 نسیمش از بهاران حله در بر  
 دم صباحش بغروزی مشخص  
 نسیمش در دل فروزی مسور  
 دم صباحش "ضیاء الدین احمد"  
 نسیمش "نوالنقار الدین حیدر"

قطعه

(۲۷)

آن پستیده خوی ، عارف نام  
 که رخس شع دودمانِ مست  
 از نشاط نگارش نامش  
 خامه رقاص در پتانِ مست  
 آنکه در بزم قرب و خلوت انس  
 خم گسار مزاجانِ مست

زور بازوی کمرانی من  
 راحت روح ناتوان مست  
 همسنگ گشته در ستایش من  
 بمسیحا که مدح خوران مست  
 بتولا فدای نام علی است  
 چون نباشد چنین که چای مست  
 هم بروی تو مائلم ، مائل  
 کاین گل باغ و بوستان مست  
 هم بروی کلک تر خوشدل ، خوشدل  
 کان نهالی ثمرشای مست  
 سود سرمایه کمال منی  
 سخت گنج شایگان مست  
 جای دارد که خویش را نازی  
 که ظهور تو در زمان مست  
 جای دارد که خویش را نازم  
 که فلانی ز پیروان مست  
 بیقین دان که غیبر من نبود  
 گر نظیر تو در گمان مست  
 چارندان باش ! ای که در گیتی  
 سخت عمر چارندان مست  
 ای که میراث خوار من باشی  
 اندر اردو که آن زبان مست  
 ارمغانی ز مبدأ فیاض  
 باد آن تو هرچه آن مست

## قطعه

۲۸

ای کلک تو در معرض تحریر گهرپاش  
 وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان  
 ای کوی تو چون عرصه گلزار فرح بخش  
 وی دست تو چون پنجه خرشید زرافشان  
 ای بوی تو بر مغز صبا طالیه پینا  
 وی خشم تو در پدروم جان شررافشان  
 در رزمگه از بیم تو صلها متزلزل  
 در ریزمگه از جود تو کنها گهرافشان  
 در محکمه از عدل تو چانها طرب آباد  
 بر مایده از فیض تو لبها شکرافشان  
 در شوقی تو باخویش کنم دهد که مان دل  
 چندان که توانی بطلب بال و پر افشان  
 در هجر تو بر دیده زخم بانگ که مان چشم  
 گر خون نبود از مژه لغت جگر افشان  
 آیا چه شد آن عتیبه که بردی نلم از دست  
 باری چه شد آن نعل که بردی ثمرافشان  
 جاوید بمان تازه و چون نعل بهاری  
 چندان که ثمر بیش رسد بیشتر افشان  
 هم بوی نشاط از گل نوبی سخن انگیز  
 هم گردکساد از رخ جنب حدرافشان

## قطعه

۲۹

ای که والای متاع سخن  
 میتوانی که در نظر سنجی  
 گنج قارون رود بهاسنگی  
 هر کرا پایه هنر سنجی  
 پایه فضل من گرایش تست  
 بس بود گر کود ایتقدر سنجی  
 دانم بیش آهن گرانمایه  
 بار احسان خویش گر سنجی  
 بو که از سائر نطق زمزمه ای  
 بنواسازی اثر سنجی  
 این نخواستم که در ستایش خویش  
 پیکرم را بسیم و زر سنجی  
 بر خریدار عرضه ده گهرم  
 تا برم سود در گهرسنجی

## قطعه

۳۰

"جان چاکوب بهادر" که ز یزدان دارد  
 خوبی خوبی و فروزندگی جوهر رای  
 طالعی حوت بود تا به نظرگاه کمال  
 مشتری سوی سعادت بودش راه نمای  
 بسمل مهر درخشان و عطارد با وی  
 چون دبیری که بود پیش شهشاه بهای

بسوم خانه که ثور است مه و زهره و راس  
 آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خدای  
 پنجم خانه زنب عقده طراز و برجیس  
 بقوی پندگی از کارِ زنب عقده کشای  
 دلو کان زایل ساقط بود از روی حساب  
 کرده مریخ و زحل هر دو دران زاویه جای  
 مهر در ساقط مایل شده تمثال طراز  
 ماه در زایل ناظر شده آینه زدی  
 هر دو نیر ز شرف یافته اقبال قبول  
 هر دو کوکب ز خویشی آمده اندوه ربای  
 زهره و ماه بهم فرخ و فرخ تر ازان  
 که شود راس بدین فرخی انزاه فرای  
 ماه و ناهید بتمشیش بطالع نگران  
 زده برجیس بتثلیث دم مهر گرای  
 نظر کلنت تحسین ز طالع ساقط  
 چشم بد دور ازین طالع عالم آرای  
 آن که این لغتِ مسعود نگارد خالِب  
 بهر تحریر مناد آورد از ظنِ حسای

در تهیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی  
بحضرت فلک رفعت، نواب یوسف علی خان بهادر،

فرمان روی رام پور

قطعه

(۲۱)

ای آنکه خود بهر سپهری مرا  
از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد  
رای تو در زمانه بامضای کارها  
با اهتمام سهم سعادت سهم باد  
در صبح دولت تو ز گلهای رنگ رنگ  
دالم مشام دهر رهین شمیم باد  
آن دم که مرده را باثر زنده ساختی  
در باغ طالع تو بجای شمیم باد  
پاشند آب گر برهت بهر دفع گرد  
هر قطره زان نمونه شر یتم باد  
هر سیفه‌ای که وضع وی از بهر امر تست  
فارغ ز تلنگ زحمت تقدیم میم باد  
گر بهر خویش نیز دعایی کنم ، چه پاک  
این نغمه هم گزیده طبع سلیم باد  
آزاده ام ، خلوص وفا شیوه مست  
راهم و رای مسلک امید و بیم باد  
چون رهروی که بر سطح چانه ره رود  
پیوسته سیر من به خط مستقیم باد

مانند فکر من . رخ بهت تو دل فروز  
مانند کلک من ، دل دشمن دو نیم باد  
پایسته زمان و مکان نیست دردمند  
گر خود رود بکعبه برین در مقیم باد  
شادم بکنج امن و نگورم که بنده را  
خشتی ز زیر خالص و خشتی ز سیم باد  
مقصود از لباس ، همان پوشش تنست  
پوشش گر از حریر نباشد ، گلیم باد  
بالجمله این سه بیت که سرچوش فکرتست  
درغورد لطف خاص و عطای عظیم باد  
نواب مهر مهر ، منوچهر چهر را  
حاصل جمال یوسف و قرب کلیم باد  
چون غنچه ای که پهلوی گن بشکند به باغ  
ملک جدید شامل ملک قدیم باد  
هر دم ترا بخلوت راز و بیزم امن  
روح الامین مصاحب و غالب تنیم باد

قطعه

(۲۱)

فروانه یگانه ، ادمستن بهادر  
کاموخت دانش ازوی آیین کاردانی  
در محفل نشاطش ، زهره پنجه سنجی  
هر گوشه رباطش ، کیوان بهاسپانی  
ای شمع بزم صورت ، روی تو در فروزش  
وی موج بحر معنی ، رای تو در روانی

دانم که میشناسی کاتدر قلمرو عدت  
 کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی  
 از غم چنان ستوهم کاپنک نمائد با من  
 تاب سخن طرازی ، نیروی مدح خوانی  
 اکنون در آتش غم ، با داغ هستشیم  
 در شلق بود زین پیش با شعله همزبانی  
 سوزان چو شمع بودن دانی که میتوانم  
 داغ از دلم زدودن ، دانم که میتوانی  
 در آتشم بپزگن تا سر بسر بسوزم  
 گر خود شیکری کاین را فرونشانی  
 از حضرت شهنشه خاطر نشان من بود  
 در مزد مدح سنجی صد گره کامرانی  
 ناگه ز تند بادی کان خاست در قلمرو  
 برهم زد آن بنا را تیرنگ آسمانی  
 در وقت فتنه بودم شگین و بود با من  
 زاری و بیخوابی پیری و ناتوانی  
 حاشا که بوده باشم باغی باشکارا  
 حاشا که کرده باشم ترکب وفا نهانی  
 از تهمت که بر من بستند بدسگالان  
 حکام راست با من یک گونه سرگرانی  
 در پندم این غم جز مرگ چاره نبود  
 خود پیر گشتی من بودی اگر جوانی  
 دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون  
 جان گرچه هست شیرین ، تلخست زندگانی

رونق فزای ملکی در معدلت طرازی  
 امیدگار خلقتی در مضمت رسانی  
 زان پس که از تو در دل نوسید گشته باشم  
 هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه

۳۳

ای خداوند عترتت عروبر  
 مهربانتر ، فلک مرتبه ، سیل بدن  
 هرچه از جاه فریبون شموی تا هرشنگ  
 هرچه از شوکت کسری نگری تا بهمن  
 شود این تذکره چون حرف مکرر بیکار  
 رود آنجا که ز فرتاب شکوه تو سخن  
 بامید توام از یاری لغتر فارغ  
 در پناه توام از گردش گردون این  
 مسکن من بجهان صورت منظر دارد  
 بزمین بسکه فریورد مرا بار محن  
 آن کرم پیشه "پرنسب" دگر آن "استرلنگ"  
 آن "جس تامن" و "مادک" و چی مکتان  
 همه را بود بدین خسته جگر ، در هر وقت  
 خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن  
 حیف باشد که ز الطاف تو باشد محروم  
 هم چو من بنده نیرین و شکوهار کهن  
 دالم از غم که نه شایسته و درخور باشد  
 خاص در عهد تو ، ناکامی و نومیده من

## قطعه

۳۲

ایها . بکوشش و بخشش راییں ملت و ملک  
 ایها . بدانش و بیدش مدار دولت و دین  
 غبار راه ترا آفتاب نره نشان  
 لوله چاه ترا روزگار سایه نشین  
 بداستای تو شه در سپاس رانده زیان  
 بر آستای تو مه در سجده سوده چین  
 هم از روانی حکم تو در دل اندیشم  
 که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین  
 هم از بلندی جاه تو در نظر دارم  
 که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین  
 کشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان  
 کشیده رخت بامون فتنه تا کشاده کسین  
 پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش  
 سخن شناس چنان و سخن سراپ چنین  
 منم بندهر که پیش از وجود لوح و قلم  
 بغامه شیوه تحریر کرده ام تلقین  
 قلم ز نسبت دستم نهالی روضه غلد  
 ورق ز صنعت کلکم نگارخانه چمن  
 دلم خزینة راز دو عالم است ولی  
 ز بیزیانی خویشم بگنج راز امین  
 نبشته ام بثنای شه ستاره سپاه  
 قصیده ای که ز خوبی بود بنان آیین

که گر بشاه دهی . شه گمان کند که وزیر  
 بروی تخت فروریخت ز آستین پروین  
 قصیده‌ای که گرش بر گذشتگان خوانند  
 ز مستغان تو آیین ترانه پیشین  
 کمال را بهتاد از هوس چکد زهراب  
 ظهیر را ز حسد در چگر خلد ژوین  
 چه خوش بود که بر پیش شاه عرضه دهی  
 که ایست پیشکش شاه سلک لر ثمین  
 حریص بهخشش شامه . ولی پس از انصاف  
 نوازش صله خواهم . ولی پس از تحسین  
 امید جائزه و چشم آفرین دارم  
 ز پادشاه سخن رس . هم آن خوش است و هم این  
 سخن دراز شد این پرده تا کجا مستجم  
 گرفتم آن که دل از کف برد نوای حزین  
 دگر ز بهر بقای تو و سلامت شاه  
 ز من نوای دهایی و ز روزگار آمین

قطعه

۳۵

بهار درچمن انتاز گلنشانی کرد  
 بشاخ دغلی تما ثمر . مبارک باد  
 زمانه بزم طرب را ز انجم آیین هست  
 طلوع مهر و فروغ سحر . مبارک باد  
 عروس ملک بآرایش دوام جمال  
 بشاهزاده فرخ گهر . مبارک باد

بیور شاه "جوان بهت" در سلامت شاه  
 نشاط فتح و نوید نظر ، مبارک باد  
 دگر بشهر چندیت کشان موکب خاص  
 زدند گل بسر ره گزر ، مبارک باد  
 شه فرشته سپه شد سوار ، نیست عجب  
 که بشنود ز دیوار و در ، مبارک باد  
 غبار راه گزر سرمه سلیمانیت  
 صنای آینه های نظر ، مبارک باد  
 صلای عام تماشای جشن چشیدی  
 بهمد خسرو چشیدفر ، مبارک باد  
 نه اهل شهر رضا جوی شهریار خوردند  
 بلی ، بیک دگر از یک دگر ، مبارک باد  
 بمن که از ستم چرخ تیز گرد مرا  
 کست ساز طرب بیشتر ، مبارک باد  
 بروی چتر ز بالا همیشه اندمشک  
 ببوی گل ز هوا بال و پر مبارک باد  
 بدیده بیتش و بیدش بجلوه کام رواست  
 بقای پادشه دیندور ، مبارک باد  
 صطای شاه بتزدیک و دور یکسانست  
 این نشاط بدوران خیر ، مبارک باد  
 چو شد نثار شهده ، قبول نیگر یافت  
 بهر ارزش لعل و گهر ، مبارک باد  
 بهادشه نظر انجم و بانجم چرخ  
 شمار کثرت نوبی نظر ، مبارک باد

هر آنچه در دو جهان دستمایه ناز است  
 بقبله در جهان ، "بو ظفر" مبارک باد  
 لوله و پرچم و اورنگ و چاربالش ناز  
 نگین و تیغ و کلاه و کمر ، مبارک باد  
 دگر خطاب زمین بر من مالد از تپش  
 شرف بخالپ آشفته سر ، مبارک باد  
 بلندنام ، جهان دلورا بهفت اقلیم  
 طراز سکه نامت بزر مبارک باد  
 ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی  
 مرا دعا و دعا را اثر مبارک باد

قطعه

۲۲

#### در تهنیت شادی

دیده‌ور یوسف علی خان کز فروغ رای او  
 مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم  
 از ولی عهدش سخن رانم که چون ما مظهر  
 طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم  
 وان دگر فرزانه فرزندان فرهمندش که هست  
 کوکبی کش در دل افروزی مسلم یافتم  
 خواست تا سازد بآیین بهیمنش کنخدا  
 شاد گشتم چون خیر زین جشن اعظم یافتم  
 بهره بردم در تصور زان همایون انجمن  
 بسکه در خود طاققت رنج سفر کم یافتم

بزم طوی فرخ "حیدر علی خان" را بدهر  
خوشتر و خرم تر از بزم کی و جم یافتم  
سال این دولت فزا شادی بامعان نظر  
مشتری با زهره در طالع فرامم یافتم

قطعه

(۳۷)

هم در تهنیت این شادی

بهار هند که نامند برشگال آن را  
پس از دو سال باعلی جهان مبارک باد  
بباغ و کشت و بیابان و کوه سر تا سر  
سحاب و سبزه و آب روان مبارک باد  
گزشت عهد سموم و وزید باد خشک  
ز جان بتن ، دگر از تن بجان مبارک باد  
اگرچه رحمت عامست ، لیک بالتخصیص  
برام پور ، کران تا کران ، مبارک باد  
ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهر است  
رسد بگوش چنان کز زبان مبارک باد  
ز انبساط پر است آن چنان که از رگ ابر  
بجای قطره تراود همان مبارک باد  
سپس بداد گرایم که اعلی دانش را  
شود هر آینه خاطر نشان مبارک باد  
خود ابر و باد بگیتی ز دهر باز نبود  
صلیه ایست که برهنگان ، مبارک باد

معاف باشم اگر خود ز غویشتن پرسم  
 برام پور خصوصاً چمان مبارک باد  
 چو رام پور بود وجه تازه رویی دهر  
 ز هرچه این همه گل کرد آن مبارک باد  
 ز فیضِ منت فرمان روی آن شهر است  
 که ورد خلق بود هر زمان مبارک باد  
 ظهور میمنت کتغدایی فرزند  
 بر آن رئیس سپهر آستان مبارک باد  
 که میهمان حق است آن و ما طفیلی او  
 تروپ مائده بر میهمان مبارک باد  
 بجیب و دامن مردم ز بغشش نواب  
 متاع خاصه دریا و کان مبارک باد  
 کشایش در گنجینه وانگه از در گنج  
 بدر شتافتن پاسبان مبارک باد  
 بطلبان زر و سیم ، سیم و زر فرخ  
 بساتلان تھی کاسه شان مبارک باد  
 بمن که تشنه لب باده های پرزورم  
 از آن میان ، نوسه رطل گران ، مبارک باد  
 مگو ز شادی اهل زمین که میگویند  
 فرشتگان بلند آسمان مبارک باد  
 بدین ترانه که جان ای امیر شاه نشان  
 نوید فرخی چاودان مبارک باد  
 از آن جهت که ستایش نگار نوابی  
 ترا هم ای اسد الله خان مبارک باد

## قطعه

(۲۸)

جم حشم شامزاده فتح السک  
 مرچها طالع مظفر تو  
 خود ظفر بی تو ناتمام بود  
 گرچه جزویست از ظفر فَرّ تو  
 ای که از روی نسبت ازلی  
 درخوب الفسر است گوهر تو  
 نه ز تعمیر ، بلکه از ادبست  
 الفسر ، از جا نکرد بر سر تو  
 نه ز تعطیل ، بلکه ز خوئیست  
 مملکت گر نشد ممشرف تو  
 بادشاه قلمرو نازی  
 کله کج خوش است الفسر تو  
 مرزیان مسالک حسنی  
 ملک دلها پس است کشور تو  
 هم فلک را نباشد این رفعت  
 کش توان گفت طرف مظفر تو  
 هم زمین را نباشد این وسعت  
 که شود خیمه گار لشکر تو  
 این که پنداشتی فلک ، نبرد  
 جز غبار دم نگار تو

وین که دانسته ای زمین نبود  
 جز فضای فراخ بر در تو  
 ای که باشد فروغ اختر روز  
 لمحهای از فروغ اختر تو  
 آفتابی و شهر مرکب تست  
 آسمانی و چینه نیک تو  
 مهر و مه صرف آب و گل کردند  
 تا بیاراستند پیکر تو  
 نرسد تا ز چشم زخم گزند  
 گشت انجم سهند مجرب تو  
 رنگ باز ز بس نکورویی  
 لاله در پیش ورد احمر تو  
 باله از بس بلندبالایی  
 سرو در سایه ستوبر تو  
 بتند از برگ بوی گل احرام  
 در هوای طواف بستر تو  
 آورد خط بتدگی ریحان  
 پیشگاه خط معتبر تو  
 ای که باشد خط خلایق من  
 نام آهای من بنقش تو  
 پیش این گرچه زانقضای قضا  
 بتنه را ره نبود بر در تو  
 میسرمد ولی ز روی شمار  
 خورش را زله خوار و چاکر تو

خسته دهرم و بود بسخت  
 دم من تیزتر ز خنجر تو  
 نیست در بنله کس قرینت من  
 نیست در بزل کس برابر تو  
 ابری و جوی خضر رشعت تو  
 تیزی و فتح ملک جوهر تو  
 غالب می کشم ، نه گستاخی ست  
 گر کنم عرض مدعا بر تو  
 چشم دارم عطیة تحسین  
 از لب لعل روح پرور تو  
 تشنه بادام تکلف چیست  
 بنی قائم ز کوثر تو  
 رند و آزادهام چرا نخورم  
 باده از دست فیض گستر تو  
 آن کرم کن که در جهان خراب  
 تا زیم می خورم ز ساغر تو  
 خوش بود گر بجرعه ای باشم  
 هم دعاگوی و هم ثناگر تو  
 لطف خاص تو باد یاور من  
 ایزد پاک باد یاور تو

قطعه

۳۶

در ثنای "معظم" الدوله"  
 حقی فعلی همزبان مشت

منش امیدگار خود منجم  
 عقل مستعد که قدر دان منست  
 من خنارک خورشید گویم  
 عقل گوید خدایگان منست  
 عقل گوید ، نعم ، اگر گویم  
 آستان وی آسمان منست  
 گویم "آری" اگر خرد گوید  
 رای وی شعاع دودمان منست  
 در هنر من ثناگر عظم  
 در سخن عقل مدح خوان منست  
 من ز خود رفقه رسایی عقل  
 عقل دل دانه بیان منست  
 هان و هان گرچه عقل در اندیش  
 در ره مدح همگان منست  
 لیکن از روی رشک حسنی  
 محو سود خرد و زیان منست  
 من عیار خرد همی گویم  
 عقل در بند امتحان منست  
 هرچه از خیب در دلم ریزد  
 عقل گوید که هم آزان منست  
 هرچه دانش ز خامه انگیزد  
 گویم آورده پتان منست  
 من سخن گوی و عقل گرم نزاع  
 کاین متاعیست کز دکان منست

عقل اندیشه زای و من بندگان  
 کاین حدیثیست گز زیان مست  
 غالباً . گر بحضورت نواب  
 گفتی قطعه ارمغان مست  
 عقل هر مصرع مرا بگزاف  
 گفتی . این نازک از کمان مست  
 لا جرم مهر بر ورق زده ام  
 خود همین نام من نشان مست

قطعه

(۲۰)

#### در فتح پنجاب

چون بر هزار و مشتمد و چل فرود شش  
 نو شد شمار سال درین کاخ ششدری  
 ناگه درین زمانه فرخ که آفتاب  
 در دلوجای داشت بتریب مشتری  
 روزی که بست و هفتم ماه گزشته بود  
 وان بود چار شنبه آخر ز جنوری  
 نشستی که بر کناره دریایی ستلج است  
 گردید جلوه گاه نو سد سکندری  
 بستند از نو سو نو سپه صف بعزم جنگ  
 بر خویشتن نمیند قسوق دلاوری  
 زین سو بهادران جهان جوی نامدار  
 استاده زهر ظلی لوائی گوربری

دریاکشای میکند علم و آگهی  
 مشائیان قاعدت چاه و سروری  
 از حق امیدوار بفرغنده طالعی  
 با خلق سازگار و پاکیزه گوهری  
 زان سو سیه دلان کج انتیش پندهاد  
 در سر فگنده باد خلاف از سبکسری  
 داغ چبین دهر ز ناپاک مشربی  
 روز سیاه خویشتن از تیره لغتری  
 از مغرب آن رسیده بسان سواد شام  
 از مشرق این نمیده چو خورشید خاوری  
 دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد  
 هر قطره خون بسجده سیه لغتری  
 داندلان دلاگر انگلند را  
 بکشیده حق زبسکه بهر شیوه برتری  
 دارند هم بتیغ زنی زور رستی  
 دارند هم بکج کلهی فر قیصری  
 بستند راه خصم و شکستند فرج خصم  
 از روی چیره دستی و زور غضنفری  
 با دشمنان دولت فرماندهان شرق  
 دولت نکرد عمری و بخت یآوری  
 لاهوریان هرزه ستیز گریزیا  
 کردند در گریز نغانی و سرسری  
 چل (۲۰) توپ کان بماند بمیدان کارزار  
 با جان آن گریختگان کرد ازبری

سرهای شان شکسته بچوگان ز بی‌تنی  
 تنهایی شان فتاده بمیدان ز بیمری  
 عنوان فتوحنامه پنجاب بوده است  
 سیاهی این فتح که فتحیست سرسری  
 این قطعه بین که کرد "اسد الله خان" رقم  
 روز دو شنبه و دوم ماه فروری

۱۸۴۶ء

قطعه

(۲۱)

دی بهنگامه هنگام فرو رفتن مهر  
 روی ابروی نمود از الفی چرخ حلال  
 اندرین روز دل افروز بود عید سعید  
 عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال  
 عید را آینه طلعت سلطان خواهم  
 تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال  
 نه جمالیکه بود آینه ساز رخ و زلف  
 نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال  
 بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب  
 مصنر اسم جمیل و متقابل بجلال  
 مظهر کامل آثار جمال آمده است  
 ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال  
 جامع مرتبه علم و عمل "فتح الملک"  
 فخردین عین یقین عز شرف حسنی کمال  
 گر باندازه سرمایه کند جلوه گری  
 اندر آینه هر آینه نگنجد تمثال

ای ارم در رو هستایی گلزار تو زار  
 وی زبان در دم گویایی اجلال تو لال  
 قتلح خود نامزد تست بتوقع ازل  
 دیگران راست ز نام تو نویذ اقبال  
 گوی از دوند گستاخپ نپردی شه روم  
 گر نه در معرکه نام تو همبیرد بقال  
 زن سیاست که بود عدل ترا در همه جای  
 زن حراست که بود لطف ترا در همه حال  
 دم ضیفم زده در کلیه رویه چاروب  
 چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال  
 ناز بر خود کند از خست بتیر تو عقاب  
 باز بر گردد اگر جست ز نام تو غزال  
 باد را گرد سپاه تو در آرد از پای  
 ابر را برقی سندان تو کشاید قیبال  
 شه نشانا بتو صد حرف موجه دارم  
 کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجسال  
 حيله بهر طلب دلیه به از عید کجاست  
 شوق میگویند امروز که همچون اطفال  
 هرچه در دل گزرد خواه ز یزدان بدعا  
 هرچه مسکن نبود جوی ز سلطان بسوال  
 خراهم اما نه چو آورده درونان بفریب  
 که نهایت عسی مشک و فروشد زغال  
 از تو گیدم بگنالی زر و پاشم بر خلق  
 گویی از جود تو آمرخته ام بزل و نوال

فی المثل گر بودم دست بگنجینه شیب  
 چون شوم تشنه ببخشم بدمی آب زلال  
 هفت گنجینه پرویز نسجم بدو جو  
 تشنه باده نایم ، نه گدا پیشه مال  
 چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه پاک  
 می حرام است ولی میخورم از وجه حلال  
 آنچه میخوانم ازین توطیه دانی چه بود  
 کنجی از باغ و خمی از می و جامی ز سنال  
 بسته بر غیر در کلیه و بر نظم طراز  
 رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال  
 گه دران گوشه ز خود رفته و گاهی عشیار  
 گه در اندیشه غزل سنج و گهی مدح سگال  
 گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان  
 گه ز آثار خرد ریخته بر سمنه لال  
 تا بود روز بهر سو که فقد سایه باغاک  
 جا گزیدم بکنار چمن و پای نهال  
 چون شود شام نهم شمع فروزنده پیش  
 از درخشندگی جوهر عقل فعال  
 دارم امید که غالب اگرش صبر بود  
 هم بدین سان گزراشد شب و روز و مه و سال  
 چارندان شاه نشان باش که اندر کف تست  
 دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال  
 دولت و صبر ازان پیش که گنجد بشمار  
 شوکت و جاه فزون زانکه درآید بغیال

## قطعه

۹۲

بر رگ شاه برسه زد نشتر  
 آهنین دل ادب نگاه داشت  
 لپک دلم که اندرین پرخاش  
 سر آزار جسم شاه داشت  
 آری آهن که اصل شمشیر است  
 جز کف دست شه پناه داشت  
 جزو آن کل که بیشتر باشد  
 چون معابا ز عز و جاه داشت  
 داشت لیکن ز روی رای صواب  
 در دل اندیشه زین نگاه داشت  
 در تن شاه تیره خونی بود  
 وان خود از هیچ سری راز داشت  
 راه واکرد تا فرو ریزد  
 ره همین بود و اشتباه داشت  
 در سخن گر سخن بود ، گو باش  
 نتوان طعمه زد که آه داشت  
 همچو مژگان که دم بدم چند  
 هرگز آرام هیچ گاه داشت  
 درد دل با زمانه چون میگفت  
 لب گویای هنرخواه داشت  
 در دلم رخ نهفت از تشویر  
 زین نکوتر گریزگاه داشت

رفت و با خود گرفت غالب را  
 چه کند چون دگر گواه نداشت  
 وای کان خسته خود ز تنگ دلی  
 راه در صحن پارگاه نداشت  
 پا اگر داشت پا نس چشید  
 سر اگر داشت ، سر کلاه نداشت  
 داشت آهنگ پای بوس ولی  
 طالع مهر و بخت ماه نداشت

## قطعه

۱۳

ای که گفتی که در سخن باشد  
 حاصل چشیش زبان ، گفتن  
 تا ندانی که راز دل با دوست  
 جز بگفتن نمی توان گفتن  
 خامه را نیز در گزارش شوق  
 هست نستی بدستان گفتن  
 گر قلم و زبان ترا نه یکست  
 این نوشتن شما و آن گفتن  
 بقلم ساز میدهم گفتار  
 تا نگنجد درین میان گفتن  
 زانکه دلم کزین غروش لبم  
 ریش گردد ز الامان گفتن  
 مشکل افتاده است درد فراق  
 با مظفر حسین خان گفتن

## قطعه

۲۲

بآدم زت بشیطان طوق لعنت  
 سپردند از ره تکریم و تملیظ  
 ولیکن در اسیری طوق آدم  
 گران تر آمد از طوق عزرائیل

## قطعه

۲۵

بیان چراغان که در دعای بباغ بیگم  
 بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود  
 درین روزگارِ همایون فرخ  
 که گویی بود روزگارِ چراغان  
 شده گوش بر نور چرت چشم بیبا  
 ز آوازِ اشتها بر چراغان  
 مگر شهر دریای نور است کاین جا  
 نگه گشته هر سو دوچارِ چراغان  
 بسر برده بر چرخ مهرِ مشور  
 همه روز در انتظارِ چراغان  
 گواهی من اینک خطوطِ شعاعی  
 که دارد دلش خارِ چراغان  
 درین شب روا باشد از چرخ گردان  
 کند گنج انجم نثارِ چراغان

نبود است در دهر زین پیش هرگز  
 بدین روشی روی کار چراغان  
 شد از حکم شاعنش انگلستان  
 قزون رونق کاروبار چراغان  
 جهاندار وکتوریا ، کز فروغش  
 ز آتش دمد لاله زار چراغان  
 ز عدلش چنان گشته پروانه ایمن  
 که شد نیندبان حصار چراغان  
 به قرمان "سر جان لاریس" صاحب  
 شد این شهر آینه دار چراغان  
 بدعلی فلک رتبه "ساندرس" صاحب  
 بر آراست نقش و نگار چراغان  
 شد از سعی "مذری اجرتن" بهادر  
 روان هر طرف جویدار چراغان  
 سخن سنج غالب ز روی عقیدت  
 دعا میکند در بهار چراغان  
 که بانا قزون سال عمر شهنش  
 بروی زمین از شمار چراغان

## قطعه

۲۲

در مدح و پسرای صاحب بهادر  
 سهر مرتبه ای و پسرای کشور هند  
 کز التفات تو دل بشکند چو گل ز نسیم  
 بقدر فهم منست این که گفته ام وره  
 نوازش تو دمد روح عظام رمیم  
 ز روی و خوی تو هر دم مدد رسد در بزم  
 نگاه را پرورغ و مشام را بشمیم  
 شگفت نیست که نوشیروان و سنجر را  
 کنی قوامد انصاف گستری تعلیم  
 تو آن امیر کبیری که در جهانگیری  
 خدا کلام ترا داده ارزش دهبیم  
 رواست سکه بنام تو لیک حرف این است  
 که دنگ داشته نام تو از سبیکه سیم  
 ز رافت تو الف دال یافت بعد از شین  
 بهر کجا که الف نون بود بعد از جهم  
 پس از خرابی دحلی تو آمدی که دگر  
 کنی فلک زدگان را درین دیار مقیم  
 سپس بنام تو شهری جنید خرامد بود  
 نه آنکه شاه جهان ساخت در زمان قدیم  
 ترا چنانکه توی چون توان ستایش کرد  
 چه آید از اسد الله خان بجز تسلیم

## قطعه

۲۷

بزم نواب جم حشم مکلود  
 بوستانهست پر ز نصت و ناز  
 و ندران بزم گاه گسترده  
 اطلالی چرخ جای بالنداز  
 در فیضش بسان آئینه  
 مانند همواره بر رخ همه باز  
 سوده از بهر سرفرازی خویش  
 سروران بر درش چنین نیاز  
 ما همه بندگان فرمان بر  
 او خداوندگار بنده نواز  
 آمدم تا ببینم وی دالم  
 از جنای زمانه تاسار  
 از ادب دم نمی توانم زد  
 با چنین داغهای سینه گداز  
 آله ساعتم که در شب و روز  
 تعدد جز بوقت خویش آواز  
 چون رسد وقت کار سر تا سر  
 گویم اما بشوید ایماز  
 مدح بانوی انگلستان است  
 بر زبان من از زمان دراز

اندین پایه با من مسکین  
 نیست در حد هیچ کس انبار  
 خالیم اسم شعر و نام من است  
 اسد الله خان مدح طراز

قطعه

۲۵

در امیدواری پروانه آفرین

فلک مرتبت منتگمری بهادر  
 که در سروری میکنی پادشاهی  
 بیزم طرب ماو گیتی فروزی  
 بیزم حدو شاد انجم سیاهی  
 بدست تو مفتاح کشور کشائی  
 برق تو دیهم عالم پناهی  
 هم از روی معنی سلیمان شکوهی  
 هم از روی صورت فلک بارگاہی  
 توای ماو تپان به پر تو فشائی  
 توای مهر رخشان بزیمن کلاهی  
 بسویم که نومینم از چرخ و انجم  
 هر آئینه بنگر که امیدگاہی  
 صعب نیست پیش از اجل گریه‌میرم  
 که پیوسته غم میکند حسرکاهی  
 فرو مرد بستم بغروب از گرانی  
 گرو برد روزم ز شب در سیاهی

نبوده است در هیچ هنگام کارم  
 بغیر از دعا گویی و خیر خواهی  
 در آن دم که برگشت منچار گردون  
 خرد را نگه داشتم از تباهی  
 همین خوین نظم من در ستایش  
 دعد بر وفاداری من گواهی  
 مهین داورا خالب خسته دل را  
 گه نیست جز دعوی بی گناهی  
 وگر خرد گنه گارم ، امیدوارم  
 که آمرزشم از گورنشت خواهی  
 دعا دم فزون باد لطف تو بر من  
 بدانسان که بر تست فضل الهی

قطعه

۲۱

مبارک باد سال نو

در آخر دسمبر و آغاز چنوری  
 سال نو است و روز کلان روزگار را  
 از من هزار گونه نیایش قبول باد  
 کشور خدیو ، نامور نامدار را  
 یا رب ! ز روی عین صیانت نگاه دار  
 جم رتبه منتگسری والاکبار را  
 یا رب ! بروز نامه سر عزیز او  
 این یک هزار و هشت صد و شصت و چار را

هم بهروی خجستگی بیشمار بهش  
 هم بر بقای وی بنزای این شمار را  
 نشگفت ، گر دعوت دیبران نقترش  
 توقیع لطف خالاب امیدوار را  
 (سال ۱۸۶۴)

## قطعه

۵۰

## در تهنیت به شهزاده فتح الملک

نوروز و مهرگان نبود در طریق ما  
 اما شگفته روئی گلهای تر خوش است  
 نوروز حید نیست ، بهارست و در بهار  
 آکین شادمانی و ذوق نظر خوش است  
 از باد زمهریر بگیتی نشان نشانند  
 چوش گل و نشاط نسیم سحر خوش است  
 بویش مشام پرور و رنگش نظر فرور  
 خوش باد وقت گل که جهان سر بسر خوش است  
 از رنگ رنگ تره و از گونه گونه گل  
 گلزار و شهر و پیشه و کوه و کمر خوش است  
 دریا خوش و شراب خوش و کوهسار خوش  
 منزل خوش است و توشه خوش است و سفر خوش است  
 این ها خوش است و بهر تو آورد روزگار  
 هم بهر تست هرچه ازین بیشتر خوش است  
 از حسنی التقات ولی عهد و پادشاه  
 با ما جمال فتح و کمال نظر خوش است

از بهر آنکه بر سر ما سایه گسترد  
 فرزانه پادشاه کیومرث فر خوش است  
 وز بهر آنکه ظلمت بدعت ز ما رود  
 سلطان حق پرست حقیقت نگر خوش است  
 امسال و سال دیگر و دیگر هزار سال  
 در شادی و خوشی همه با هم‌دگر خوش است  
 برخور ز روزگار که ما از تو بر خوریم  
 خوش باش کز تو غالب آشفته سر خوش است

قطعه

۵۱

در ارسال اشعار

دگر در سرستم که از روی معنی  
 شرابی بساقی کوثر فرستم  
 بیهنای فردوس سنبل فشانم  
 بگردون گردنده لغتر فرستم  
 باستان منشور معنی نویسم  
 بهمشید اورنگ و افسر فرستم  
 برخساره مهر گلگونه بهشتم  
 بگنجینه شاه گوهر فرستم  
 همانا آنم که اشعار خود را  
 برزای خدا بهش قیصر فرستم

## قطعه

۵۲

در خطر بودن عزت و جان

جان عزیز است و اهل عزت را  
 عزت از جان عزیز تر باشد  
 خود بنرما چنان تواند زیست  
 هر کرا هر دو در خطر باشد

## قطعه

۵۳

بتقریب ولادت "فرزند معظم الدوله امین الملک"  
 اختصاص یار خان، فرزند ارجمند، جان پیوند سلطانی،  
 بارت تاسم تھیافلس متکاف، بهادر فیروز جنگ  
 امین ملک و سالک، معظم الدوله  
 امیر شاه نشان و کریم ابر نوال  
 سران بمعرکه فیروز جنگ خوانندش  
 زهی بطالع فیروز خویش فرخ لال  
 ستوده، متکف فرزانه، تھیافلس تاسم  
 ریاض شان و شکوه و بهار جاه و جلال  
 ماکر حکمش، نور دیدۀ دولت  
 مکارم کرمش، روح قالب اقبال  
 ز ترکناز سواران موکب چاهش  
 بسان سیزه شود چرخ نیلگون پامال

به منظرش چه زنی دم ز شیر رخشان  
 که آن در اوج هوا طاریست زین بال  
 کدام شیر رخشان که خود ز منظر او  
 پدید گشته در آئینه فلک تمثال  
 ز می عطای تو کشف عقد حاجات  
 خهی نگاه تو و صف صورت آمال  
 ز قیصر و جم و دلرا فسانه ما دلم  
 ولی نظیر توام نگردد به وهم و خیال  
 مگر خدای جهان آفرین بشوکت و جاه  
 نیافریده ترا در جهان حدیث و حال  
 یکی منم ز مسیحانمان فی کلام  
 یکی منم ز شاهپوران اوج کمال  
 که چو بت مدح تو روی آورم فرماید  
 زبان ز نکته سرایی چنان که کرد لال  
 به بارگاه تو کز آسمان بود صحبتش  
 همی کنم بسخن تحفه دعا ارسال  
 ترا که رونق این گلشنی ، مبارکباد  
 طرب فزایی ، پیوسته شودمیده نهال  
 ثمرشانی این نخل بینی و بجهان  
 ز نخل عیش و طرب برخورداران سال

## قطعه مثنوی

۵۴

از چگر تشنه بدریا سرود  
 و در تن بیجان بمسیحا درود  
 از شب دیور پتیر سلام  
 و ز لب مغرور بصیحا پیام  
 از دل انگار برهم سپاس  
 و ز من ره جوی بخصر القاس

قطعه

۵۵

بروز حشر الهی چو نامه علم  
 کند باز که آن روز بازخواه مست  
 بکن مقابله آن را ز سرنوشت ازل  
 اگر زیاده و کم باشد آن گناه مست

## قطعه مثنوی

۵۶

## وفات حسرت آیات میرزا یوسف

دریغ آن که اندر درنگ سه بهست  
 سه ده شاد و سی سال ناشاد زیست  
 که خاک بالین ز خشتش نبود  
 بجز خاک در سرنوشتش نبود  
 خدایا ! برین مرده پمشایشی  
 که نادیده در زیست آمایشی  
 سروشی پندجویی او فرست  
 روانش بجانزد میدتر فرست

## قطعه

۵۷

## تهنیت سال گره

ترا ای آفتاب عالم افروز  
 پس از نوروز سال نو مبارک  
 گره بعد از گره در رشته عمر  
 مسلسل تا ابد بشو مبارک  
 نظام الدین وقتی در طریقت  
 بغالب پایه خسرو مبارک

## قطعه

۵۸

## تهنیه "دستگیر" بنواب وزیرالدوله

نثر نواب وزیرالدوله  
 آن محیط کرم و دانش و داد  
 هم بدین حیل مگر یاد آید  
 غالب خسته که رفتست ز یاد

## قطعه

۵۹

## برای "درفش کاپوانی"

نارم بهرام کلک و طرز رقص  
 ملامت ز تیزی بدم تیغ دمش  
 چون اسم کتاب "قانع برهان" بود  
 گردید . درفش کاپوانی حملش

## قطعه

۶۰

## سفرنگردنساتیر

نگار خانه چمن شد دژم ازین ارتنگ  
 لطافت قلم تقشبد را میرم  
 هم آن دبیر روان تازمعزاز را نازم  
 هم این سواد سوزیناسپند را میرم

## قطعه

۶۱

## اعتذار بنام حالی پانی پتی

توای که شیفته و حسرتی لقب داری  
 می بلطف تو خود را امیدوار کنم  
 چو حالی از من آشفته بی سبب رنجید  
 تو گر شایع نگردی ، بگو ، چه کار کنم  
 دوباره عسر دهنتم اگر بفرشی مجال  
 بران سرم که دران عسر این دو کار کنم  
 یکی اندای عبادات عسر پیشینه  
 دگر به پیش گو حالی اعتذار کنم

# قطعات تاریخ



### قطعات تاریخ

#### دروغات مستر استرلنگ بهادر

(۱)

فروغ طالع ایام مستر "استرلنگ"  
 که فر خسرویش تافتی چو خور ز چمن  
 شگفته روی و پستندیده غوی و مشکین موی  
 به رای نیک و بگوهر خوش و بشیوه گزی  
 بهار خوش نگهان را نسیم پرده کشا  
 بساط کج کلهان را امیر سدرنشین  
 لطافت از لب و کامش اسیر حرف و سخن  
 سعادت از سر و دستش رهین تاج و نگین  
 سواد حدت ز فیضش شکنج طره حور  
 بساط دهر ز لطفش قضای خلد برین  
 بندر زد سر پائی و جان بجانان داد  
 ز خرد گزشت ببال نگاه بازپسین  
 بصد نشاط سی و پنج ساله از دنیا  
 چریده رفت و جوانان چنین روند چنین  
 بروز بست و سوم از منی بهنگامی  
 که بود خسرو انجم ببرج ثور مکن  
 هزار و هشتصد و سی ز عهد عیسی بود  
 که چست برقی جهان سوز این الم ز کسین  
 من و خدا که درین پدج و تاب نیست شگفت  
 زهم گسسته شیرازه شهر و سنین  
 تنی چنانکه شگفتی بهار ازو گل گل

سری چنانکه فشانوی فلک بر او پروین  
 چه ارفزاده که از خاک باشدش بستر  
 چه روی ناده که از غشت گردش بالین  
 همین مراست نه تنها زبان قضاں پیمان  
 همین مراست نه تنها چگر شگاف آگین  
 لباین نیلی و رخت سیاه پوشیده  
 سپهریان بسپهر و زمینیان به زمین  
 دگر زبان بثنای که چندم بنعم  
 دگر امید وفای که بغشتم تسکین  
 بشوق کوی که گردم دگر بسر پویان  
 بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین  
 ز مدح فیض که بغشتم سفینه را زور  
 ز شکر لطف که بدم صحنه را آئین  
 ستم دگر که کنون بایدم بررئیه ریخت  
 ز درج مدح گهرهای آبدار تسخیر  
 نه رفته نقش خیال وی و نغمه معرفت  
 ز خاطر استدالته دانهوار حزن  
 برای آنکه بهشت برین بود جایش  
 زمن دعا و ز انصاف پیشگان "آمین"

## در تاریخ ورود ثواب گورنی جنرل بهادر بدعلی

۲

داور شاه‌نشان ، لارد کوندس بختنگ  
 کز نهیبش تپش از شعله رمیدن دارد  
 کوکب از چرخ ز تاثیر نگاه غضبش  
 متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد  
 هر کجا برق عتابش علم افراشته است  
 شعله را رعشه بر اندام ندیدن دارد  
 هر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است  
 گل شاداب ز هر خار نمیدن دارد  
 بسکه چون مهر جهانتاب بسر گرمی‌مهر  
 خود بهمال دل هر نره رسیدن دارد  
 اندرین سالی مبارک ز غبار رو خویش  
 بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد  
 خستگان ، مژده ! که ثواب معلی القاب  
 کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد  
 با خود گفتم اگر سال ورودش در هند  
 بازجویی و بگویی که شنیدن دارد  
 نیک در تمسیه آریز و هم از لفظ "ورود"  
 طرحی انتاز که این شیوه گزیدن دارد  
 گفت ثواب ز آغاز و ز انجام "ورود"  
 از کرم جان بتن خلق نمیدن دارد

در تاریخ طوی کتخدانی شاه سلیمان جاه

پادشاه آورده

(۳)

لوحش الله ز جوش گل که دند  
 عرض گنجینه صبا و شمال  
 بهت گوید بهر می که بتاز  
 عیش پیچد بتازگی که بهال  
 رنگ را بر رسد بعدر قدم  
 لاله را گل دود باسقیال  
 همه می میچکد ز مغز غبار  
 همه گل میدند ز شاخ غزال  
 باغ از نقشهای رنگا رنگ  
 نیکوان راست نامه اصمال  
 راغ از لاله های گوناگون  
 عاشقان راست کارگام خیال  
 سروها در هجوم جنبش شاخ  
 قسریان زمردهن پر و بال  
 شاخها در سایه شبدم  
 حله پوشان گوهرین تمثال  
 دهر گویی شده است سر تا سر  
 بزم طوی شه ستوده خصال  
 شاه عالم نصیر دین که بود  
 دولتش این از گزند زوال

بطرازِ رقم سلیمان جاه  
 بنشاطِ اثر همایون فال  
 بادایِ ادب سپهر شکوه  
 بصلایِ کرم محاب نوال  
 بزمش از دلگشی بهشت نظیر  
 قصرش از برتری سپهر مثال  
 طالعش تقد کیمه ایام  
 دولتش روح قالب اقبال  
 رزم گامش خطرگو ارواح  
 بزم گامش نظرگو آمال  
 می بجامش چو نور با نیر  
 زر بدستش چو آب در غریب  
 هر ادای که آیدش بضمیر  
 هر دوی که پیچندش بغیب  
 بتند آن باغ خلد را آئین  
 گردد این ساقِ حرش را خلخال  
 چوت چنین شاه را چنین چشنی  
 آمد آرایشِ دوام جمال  
 آمد الله خان که خوانتش  
 در سخن غالب لطیفه سگال  
 بادایِ گذارش تاریخ  
 ریخت بر گوشه بساط زآن  
 بهر ترتیب این همایون چش  
 که بخسرو خجسته باد بنال

زد رقم "بزم عشرت پرویز" (۱۲۵۰)  
 وینکه گفتم بود ز روی 'وصال'  
 ور تو خواهی که آشکار شود  
 نقش انداز: مسیعی سال  
 شاعر بخت پادشاه نویس  
 وانگش برفرای "چشم کمال"

۱۸۳۲

در تاریخ اتمام مثنوی

۴

چو از خامه فکر فضل عظیم  
 فرو ریخت این سلک لبر یتیم  
 تماشای این صبر آگین بساط  
 ببیند مفرغ بسط نشاط  
 بایجاد تقریب عرض نیاز  
 شدم فکر تاریخ را چاره ساز  
 درخشید برقی ز جیب خیال  
 که کار عظیم است تاریخ سال

۱۲۲۱

در تاریخ تصویر مکان

۵

جان جاکوب آن امیر نامور  
 دست وی آرایش تیغ و نگین  
 ساخت زانسان منظری کز دیدنش  
 حور گت احسنت و رضوان آفرین

در بلندی الفسرفه فرق سپهر  
 در صفا گلگورده روی زمین  
 بایش گفتن گلستان ارم  
 زینش خواندن نگارستان چمن  
 خورد سه اشکوب و مهر اشکوبش در ارج  
 در نظر باشد سپهر ختمین  
 غالب چانه دم نازک خیال  
 کش بود اندیشه معنی آفرین  
 گفت تاریخ بنای آن مکان  
 آسانی پایه کاخ دل نشین

۱۲۵۵

## در تاریخ بنای چاه

۲

آن میجر فرزانه که موسوم بجان است  
 وان راست دم دانش و والای دریافت  
 فرمود این کننن چاهی که درانست  
 آبی که سکندر بهوس جست و خضر یافت  
 خورد چشمه "فیض ابدی" گفت بنالاب  
 بشوشت چو آن دل شده از راز خیر یافت  
 بسترد و درین قلمه در آورد و همان وقت  
 تاریخ دگر نیز بامعان نظر یافت  
 "خرشید زمین" گفت و درین زمزمه دل بست (۱۲۵۵)  
 وین تعمیه را خوبتر از گلچ گهر یافت

## در تاریخ تعمیر مسجد و امام باره

۷

صبح امام باره و مسجد هر آن که نید  
 در کر بلا زیارت بیت الحرام کرد  
 مقلن عقل از این تاریخ این بنا  
 ایما بسوی من ز رو احترام کرد  
 گفتم بوی بدبیه خوشا خانه خدا  
 شد خشمگین نمی که نظر بر کلام کرد  
 خاشاک رفت و پای ادب در شکمبه ریخت  
 ایهام را بتفرجه معنی تمام کرد

۱۲۲۲

در تاریخ تعمیر امام باده سراج الدین علی خان

## قاضی القضاة

۸

چون شد بصر من مقلن خان بزرگوار  
 طرح امام باره عالی سپهر ما  
 رضوان ز خلد نور بران بام و در فشاند  
 تا گشت سنگ و گشت چو آئینه رونما  
 رحمت این بساط دران بزم تعزیت  
 آورد اطلس سیه از سایه سما  
 رفتم نیازمند به پیش سروش فیض  
 گفتم که پرده از رخ تاریخ بر کشا  
 "در تعزیت سرای" بزد "تاله" و بگفت (۱۲۲۲)  
 ایست ساز نغمه تاریخ این بنا

## در تاریخ وفات مولانا فضل امام طاب ثراه

۱

ای دریفا قدوة ارباب فضل  
 کرد سوی جنت الماوی خرام  
 کار آگاهی ز پرکار اوفتاد  
 گشت دارالملک معنی بی نظام  
 چون ارادت از بی کسب شرف  
 جست سالی فوت آن عالی مقام  
 چهرة هستی خراشیدم نخست  
 تا بنای تخرجه گردد تمام  
 گفتم اندر سایه لطف نبی  
 باد آرامشگه فضل امام

۸۱۲۶۶

## در تاریخ وفات میر فضل علی مغفور

۱۰

چو میر فضل علی را نمائند است وجود  
 تو روی دل بغرائش ای اسیر رنج و محن  
 چو شد وجود گم و روی دل خراشیده  
 شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

۸۱۲۶۷

### در تاریخ وفات میرزا مسیحا بیگ کوتوال لکنهؤ

(۱۱)

ز سال واقعه میرزا مسیحا بیگ  
مات راست شمار از الیه امجاد  
صحیفه های سناری مبین از عشرات  
حدیقه های بهشتی مشتمن از آحاد  
بحرمت ده و دو هادی و چهار کتاب  
که در نشیمنی از هشت خلد جایش باد

۸۱۲۲۸

### قطعه تاریخ تفسیر

(۱۲)

چشم و چراغ دودۀ مودود آنکه هست  
صنوبر حسن به تفسیه معروف در انام  
نازم نژاد وی که بمودود میرسد  
تا حضرت علیؑ تقی ، آن دهم امام  
آراست مصحفی و نوشت اندران نورد  
فهرستی از علوم بهر گونه اتمام  
رسم الخط و قرالت و تجوید و ترجمه  
شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام  
علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف  
هر یک بشهره که پستند خاص و عام  
شرح فوائد و قصص و نکته های راز  
هر گونه دانشی که مر آن را نهند نام  
علم خدانشناسی و اسرار معنوی

تفسیر هرچه هر که پژوهد بهر مقام  
 حسن نگارشی که چو بینی گمان بری  
 گوهر فشانده کلک گرانمایه در خرام  
 یا خورد ز خط و نقطه این طائر نگاه  
 افکنده اند دانه و گسترده اند نام  
 از نقطه ، خالی عارض خویان شود خجل  
 وز خط ، بپوشه زار برد تازگی بوا م  
 نظاره دوائر الناظ گر کنی  
 بینی پر از زلالی خضر صد هزار جام  
 هر جا که گشته ترجمه "واققلو" رقم  
 گردیده توک خامه بتیزی دم حسام  
 هر جا که رفته معنی "لا تقطروا" بکار  
 پیچیده بوی سنبول فردوس در مشام  
 گفتم ستایم این رقم دل‌فروز را  
 اما نگشت عمت من فالز المرام  
 در راه وصف پیوه روا داشتی کرد  
 بودی کسیت خامه اگر گوهرین ستام  
 بالجمله معسلی که بود جامع این چنین  
 نبود بزیب این فلک آبیگه نام  
 چون سید بزرگ چنین مصعب مجید  
 ناگاه پیش غالب مسکین مستهام  
 آورد و گفت کاین گهر آئین صحیله را  
 "لحم الصحائف" آمده تاریخ المختتام (۱۱۲۶۰)  
 زان رو که در ضوابط فن سخنوری

تاریخ . جز به نظم نمی یابد انتظام  
رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج  
این قطعه را اساس نهادیم . والسلام

قطعه تاریخ وفات (تفضل حسین خان

(۱۳)

چون تفضل حسین خان که نبود  
کس نظیرش به شیوه و حدیج  
آنکه او را همی توان گفتن  
مردم نیند او لوالایصار  
آنکه او را روا بود خواندن  
گوهر بحر حیدر کزای  
آنکه از رای روشنش در دهر  
مهر را بود گرم بازار  
در کرم گستری لطیف نهاد  
در وفا پیشگی شگرف آثار  
داشت اندر شکنج راحت و رنج  
داشت اندر خورد لیل و نهار  
تیزو عرش و موشگافی فکر  
خوبی خوبی و شوخی گفتار  
جان بجان آفرین سپرد و گزشت  
زن گزرگاه تنگ و نامسوار  
نی غلط گفته ام . نمی میرد  
این چنین مرد زنده دل زهار

تا شود محرم سرای سرور  
 نهن جهان دلم گرفت کنار  
 جستم از سال رحلتش اثری  
 گفتم غالب که خود ز روی شمار  
 از بروج سپهر جوی مات  
 عشرات از کواکب ستار  
 گفتم آحاد گفتم ، شرمت باد  
 از خداوند واحد القهار

۱۲۷۱

قطعه تاریخ ولادت (فرزند مرزا شهاب الدین خان)

۱۲

درخشید از سپهر جام ماهی  
 برخ طالع و فرخنده هنگام  
 زهی چشم و چراغ دونه حسن  
 که افزاید فروغ نهن اسلام  
 سراج الدین احمد خان بهادر  
 نهادند اعتراف رخشنده را نام  
 حسین نام است تاریخ ولادت  
 خورشیا نام آورد شایسته فرجام  
 خدایا اندرین گیتی که آن را  
 داشت جز تو کس آساز و انجام  
 رسد تا قطره زین ابر از بی باد  
 شود تا جلوه گر صبح از پس شام  
 نگهدار این مسایون نامور را  
 نشانند نشاط و عیش و آرام

قطعه تاریخ "گلشن بیخار"

(۱۵)

غالب ، این رنگین کتاب "گلشن بیخار" نام  
روکش چنات تجری تحتها الانهار هست  
گر کسی لب تشنه تاریخ اتماش بود  
جوی های آب هم در گلشن بیخار هست

قطعه تاریخ بنای گرمابه

(۱۶)

احترام الدوله فرمان داد تا  
دلکشا گرمابه انجام یافت  
بامندان رفت آنجا بهر غسل  
آنکه در گفتار غالب نام یافت  
قطعه تاریخ آن فرخ بنا  
هم در آنجا صورت ارقام یافت  
شست پا ، چون راحت و آرام جست  
هر دو را در گوشه حمام یافت

قطعه تاریخ وفات بانوی شاه اوده

(۱۷)

درهزار و دو صد و شصت و شش از دنیا بر رفت  
بانوی شاه اوده مریم مکلانی نام او  
آنکه چون بالای بام کاخ شستی روی خورش  
آب حیوان ریختی از ناردان بام او  
مردنش هم بر کمالی حسن او آمد دلیل  
چون مه کامل بندر از نور پر شد جام او

در ثورد رهروی شد سامره منزل گهش  
 خرد اساس آن زمین بود از پی آرام او  
 گنت غالب سال فوتش ، لیکن از روی نیاز  
 باد ، با بنت رسولی ماشمی انجام او

قطعه تاریخ تعمیر چاه

(۱۸)

میر سمانت علی کرد در اجسیر طرح  
 مسجد و چاهی که هست چشمه آب بقا  
 زانکه ز باقر علی تا بعلی میرسد  
 حلقه بهلقه بهم سلسله اش مرحباً  
 ساخته شد چون مکان کرد بدل اجر آن  
 از ره صدق و صفا نذر رسول خدا  
 از پی این سال نیک ، گنت هابون سرش  
 چشمه زمزم صفت ، مسجد کعبه بنا

قطعه تاریخ ولادت فرزند فتح الملک

(۱۹)

با خرد گنتم ، شو فرزانه فتح الملک را  
 خود چگویم ، گنت فخر دودۀ آدم بگو  
 گنتم ، او را نونهالی رسته در باغ مراد  
 گنت ، کش سرو روان گلشنی عالم بگو  
 گنتم ، از خوی رخس مانا بهرشینست ، گنت  
 سال این فرخ ولادت "نیر اعظم" بگو  
 گنتمش دیگر چه گوئی ؟ زیر لب خندید و گنت  
 بای زاید باید افگند از "بگو" این هم بگو

## قطعه در تاریخ تعمیر در

۲۰

نهاده بنا احسن الله خان  
 سر ره بدانسان در دلکشا  
 که غالب بی سال تعمیر او  
 رقم زد در دلکشا مرحبا

تاریخ تعمیر مسجد دهلی از ثواب سید حامد

علی خان ملقب به دانش الملک، سرفراز الامرا

ثواب اعتماد الدوله بهادر مهتم جنگ

۲۱

اعتمادالدوله کز افراط جود  
 هست در پیش کفش قلم ، غدیر  
 دیده ور ، حامد علی خان کز صفا  
 بیفتد اسرار اول را در ضمیر  
 ساخت در دهلی مسایون مسجدی  
 تا شود طاعت گه برنا و پیر  
 غالب آن طریقی نشین معتدلیب  
 زد پانداز سخن سنجی صخیر  
 شد نظیر کعبه در عالم پندید  
 سال تعمیرش بود "کعبه نظیر"

۸۱۱۵۷

## تاریخ تعمیر امام باره برست ضلع کونال

۲۲

گلی ز گلنِ حینر شکفت در عالم  
 بهای آبی نئی حامد علی بسما  
 بانر فیض دلِ سنگ را نماید آب  
 بلطف بلبلِ تصویر را کند گویا  
 بنا نمود چو قصری بی عزای حسین  
 ز هر روان بلند است ناله زهرا  
 چو آه داشت ستونش ، دگر خم معراب  
 دعد بیاد جلای مه محرم را  
 برای سالِ پنداش بگریه عطف گنت  
 مکانِ ماتم آلِ صبا ، متین بنا

۸۱۲۳۸

## تاریخ خدر

۲۳

چون کرد سپاهِ هند در هند  
 با انگلیسیان ستیز بیجا  
 تاریخ وقوع این وقایع  
 واقع شده "رستخیز بیجا"

## تاریخ قاطع برهان

۲۴

یافت چون گوشمال این تحریر  
 آنکه برهان قاطع نام است  
 شد معنی به "قاطع برهان"  
 "درس التلاط" سال اتمام است

## تاریخ وفات مرزا یوسف

(۲۵)

ز سال مرگ ستم دیده میرزا یوسف  
 که زیستی بجهان در ز خویش بیگانه  
 یکی در انجمن از من غمی پژوهش کرد  
 کشیدم آهی و گفتم "دریغ دیوانه"

۱۲۹۰-۱۲۷۶ هـ

## قطعه تاریخ وفات فرزندان علاء الدین خان

(۲۶)

در گریه اگر دعوی هم چشمن ما کرد  
 بینی که شود لبر بهاری خجل از ما  
 ناچار بگیریم شب و روز که این سنبل  
 باشد که برد کالبد آب و گل از ما  
 گفتمی که نگهدار دل از کش مکش غم  
 خود گرد بر آورد غم جان گسل از ما  
 یعنی شده از شعله سوز غم هیرش  
 چون شمع دود دود به سر متصل از ما  
 غم دیده نسیمی بین تاریخ وفاتش  
 بنوشت که در داغ پسر سوخت دل از ما

۱۲۷۷ هـ

## قطعات متفرق



جواب نامه و سپاسگزاری از الکزندر اسکندر

از دوست بهر بنده رهی شیشه‌های می  
از بنده سوی دوست بهر شیشه یک سلام  
می هم فزون و هم باثر زندگی فزای  
آن عمر چارونان که خود اسمش بود منام  
دارم یقین که عمر من و آن شراب ناب  
تا روز رستغیز نخواهد شدن تمام  
مانند دوستی که فرستاده آب خضر  
از بهر نفعه جان . لعل الله تشنه کام  
آن دوست کش بقوت اقبال بیز وال  
از مهرومه سلام رسانند صبح و شام  
آن دوست کش بود بتقاضای فر بخت  
زیبت فزای ناصیه آفتاب نام  
سلطان شکوه مستر الکزندر اسکندر  
آن آسای عزو شرف رامه تمام  
از نام اوست چای ستم دیده را نشاط  
در مدح اوست کلک هنر پیشه را حرام  
از روی لطف چون دوسه سطری رقم زند  
دانی که ماهتاب درخشید از ضمام  
در وقت قهر از دعش حرف چون جهد  
گوئی که تیغ تیز برون آمد از نیام  
چم رتبه . صاحب . شمس سوی من گرای  
تا پیام از تو داد نو آئینی کلام

می ساز گارِ طبع ، ولی دستگاهِ کو  
 هر روز شغل بانه بود عادتِ کرام  
 خواهم که تا ز مرگ امانم بود بدهر  
 ته جرعه نوش جام تو باشم علی‌الدوام  
 از اولد تام ، کاس تلن ، راضیم ولی  
 نه از پوت وین ، آنکه شرابست لعل قام  
 دیگر بجز دعاچه بود تا رقم کند  
 فرمان پذیر باد سپهر و زمانه رام  
نامه پشواپ وزیر الدوله والی تونس  
 گفتم بفرود بخلوت انس  
 کای شمع و چراغ هفت ایوان  
 آیا ز چه رو بود که نواب  
 نوشت جواب نامه ام ، هان  
 آن گوه عریضه که دانی  
 درویش نوشته سوی سلطان  
 آن گوه قصیده که گوئی  
 از صفحہ نمیده سبلمستان  
 این هر دو رسید و نیست پینا  
 ز انسو اثری بهیچ عنوان  
 رنجید مگر ز مدح نواب  
 ای کاش نگشتی ثنا خوان  
 هیات ! چه گفته ام که باشم  
 از گفته خویشتن پشیمان

عقلم بیرواب گت : غالب  
 زنهار مغور فریب شیطان  
 ثواب بفر ارمان است  
 تا نامه فرستت بسامان  
 وانها که بهخاطرش گذشت ست  
 زود است که داده است فرمان  
 تا راه روان بحر و بر گرد  
 آرد بکوشش فراوان  
 دیباز دمشق و مصل از روم  
 الماس ز معن و زر از کان  
 فیل از دکن و زمرد از کوه  
 توسن ز عراق و زر ز عمان  
 فیروزه نغز از نیشابور  
 یاقوت گزیده از بندگشان  
 جواره تیز رو ز بغداد  
 شمشیر برنده از صفهان  
 پشمیه قیمتی ز کشمیر  
 زر بنت گران بها ز ایران  
 بالجمله درگ چون این درست  
 بر رنج و ملال نیست برهان  
 چون پلور خرد بدل فریبی  
 گت این همه رازهای پنهان  
 گشتم بدم امید واری  
 مرهم نه زخم یاس و حرمان

گفتم که چو با من این کرم کرد  
 آن قبله و قبله گاه ایمان  
 تا چار ز راه حق گزاری  
 تا کرده شود تلافی آن  
 من نیز طلب کنم برایش  
 این خرامش اگرچه نیست آسان  
 آنچه و تاج از سکندر  
 انگشتر و تفت از سلیمان  
 از عالم شهب جام چشید  
 از چشمه خضر آب حیوان  
 عمر ابد و نشاط جاوید  
 تیروی دل و ثبات ایمان  
 توفیق جراب نامه خویش  
 توفیق صفا و بذل و احسان

#### در باره وام طلبان

گیر که در روز حشر چون بیفتی  
 بر سر دوزخ نهاد تیره نهن  
 دان که نباشد دران مضیق مصیبت  
 در طلب ثان و جامه کشکش از زن  
 دان که نباشد دران مقام صعوبت  
 شور تقاضای تا روی مهاجن

#### بسی زرقی

صیحه منم با ابوالبشر گفتم  
 پاره زر بده که زر داری

حیف باشد که از چو من پسر  
 خاک رنگین عزیز تر داری  
 گفتم حیف است از تو خواهش زد  
 که تو گنجینه گهر داری  
 گنجهان سخن حواله تست  
 خود بین تا چه ای پسر داری  
 پیش من از کجاست جان پدر  
 ببری هر چه در نظر داری  
 گفتم اینک بخت پیمانی  
 زد من می دهی اگر داری  
 سر زنبیل آن عمرو عیار  
 که ز عیارش خبر داری  
 بکشا زود وند برآورد بگو  
 که عین مدعا مگر داری  
 گفتم بابا ، فسانه بودست  
 چه فرو ریزم و چه برداری

#### خطابیه به منجم

الا ای شناسنده همنامه  
 نباید که موجود فهمی مرا  
 وجودیست خارج ز من آنچه‌تان  
 که در جندی طا . هست و در حوت 'یا'  
 مهتمس اشارات دارد بسی  
 نه در حوت پای و نه در جندی طا

مهرت پنا ناهی وزه

مجلس اگرش مال نداشت، چه کمست این  
 کز هیچ کس اندیشه آزار ندارد  
 بردار و بدو کیسه برد نزد سیه دل  
 با مرد تهیدست سروکار ندارد  
 نقاب چسان عرضه دهد صنعت خود را  
 در خانه شطرنج که دیوار ندارد

تهنیت عید

تا برد چار عید در عالم  
 بر تو یارب خجسته باد و حجیر  
 عید شوال و عید ذوالحجه  
 عید بابا شجاع و عید خدیو

در معراج

سه تن ز پیمان مرسل  
 گشتند بقراب حق مشرف  
 حیسی ز صلیب و موسی از طور  
 ختم الرسل از براق و رفرف

خبری در باره شرابها

بحق باده چنین حکم داد حاکم شهر  
 که نی برند ز شهر و نیارند به شهر  
 بیا ، بشام و بیا شام و سوی خانه خرام  
 فقیر لایق نلست نی فرا خور قهر

توبه و ترک توبه از شراب

با خرد گفتم ار تو فرمائی  
 شرم از دن خیالی باده ناب  
 گفتم . صد آفرین ولی نتوان  
 شستن این خیال جز بشارب

توبه و طلب مغفرت

بروز حشر الهی چو نامه مسلم  
 کند باز که آن روز باز خواه من است  
 بکن مقابله آرزوسر نوشت اول  
 اگر زیاده و کم باشد آن گناه من است

ترک باده نوشی

هر شب بقدح ریختی باده گفتم  
 آری ز دوس سال مرا قاعده این بود  
 شش روز شد اینک که بسی دست رسم نیست  
 شد خمزده تر دل که زین پیش حزن بود  
 امشب چه سراپم که شب اول گورست  
 ششروز به بیقایی و تلواسه چنین بود  
 ناگاه در آن وقت که در قطع ره عمر  
 از من دو قدم تا بنم باز پسین بود  
 بکره دو تن از شرب میم منع نوشند  
 وان منع نه از بغض بل از خیرت دین بود  
 هر چند بدان منع . من از می نگزشم  
 امانم گیری عزیزان بکمن بود

دانی که چه شد چون زر سوناگر صهبا  
 کش داد دستک بامن ویرانه نشین بود  
 بگذشت ز اندازۀ بایست ، بمن گفتم  
 دیگر ندعم پانده که معمول نه این بود  
 با کاسه خالی چه کند کبسه خالی  
 تا خواسته ور خواسته ، دل صبر گزین بود  
 گرز بود از جانی دگر می طلبیدم  
 کو نقد دران دست که پشتش بزمین بود  
 در غره شعبان چو ز من پانده گرفتند  
 خود غالب پژمرده ، نشانی ز سنین بود  
 روشش بدر آرزو از مه شعبان که درینجا  
 مقصود من از تخرجه البته همین بود

#### مضامین از سطر

خوانندی بندر بهار مرا چنانچ چمن  
 زین برگهای سبز چه گرد آورم نوا  
 گفتمی گل است کی زبگل را توان فروخت  
 گفتمی هواست گنج نمی بارد از هوا  
 گفتمی میست می نکند جوع را علاج  
 گفتمی غذا ، غنی نتوان شد بدین غذا  
 گفتمی بجان سیم تن گوهرین پرند  
 طایس وار جلوه طرازند جا بجا  
 آن روی و موی و سینه و ساعد ازان تو  
 پندرایه هر چه از گهر و زر بود مرا

هجوی کسبی

روزی زره منتم نظرینی  
 بر لاشه جعفر چهارم  
 در خواهش پاسخ سولات  
 صد بار فغان ز دم که مُم مُم  
 از زیست نیافتم نشانی  
 جز یک دوسه باره جنبش دم  
 از دیدن این شگرف روناد  
 گشتند بهر صه جمع مردم  
 زان ز مره یکی بمن رخ آورد  
 کای کرده طریقه خرد گم  
 این پیکر خاص را به مطبور  
 البته روا بود ترم  
 جز جنبش گوش و دم چه خواهی  
 از جعفر چارمین تکلم  
 در بانگ زند حذر که جمهور  
 دانند نهیق را بسی شم  
 این گونه کسان چه آفرینی  
 ای خالق آسمان و انجم

در باره عروسی میرزا یوسف

طراز انجمن طوی میرزا یوسف  
 قرار یافت در پی مه بحکم رب و دود  
 دو شنبه پست و دوم روز از مه شعبان  
 دمیکه مهر نهد سوی قبله سر بسجود  
 کرم کندد و فزایدت زیب بزم نشاط  
 بفر فرخ فرخندگی فزای ورود  
 بسر بردن شب این جا که تا سفید صبح  
 همین نظاره رقص است و استماع سرود  
 سپیده دم که ز فیض شمول نگهت گل  
 دم نسیم سحر مشکبار خواهد بود  
 شوند جانب کاشانه عروس روان  
 بشانمانی بخت مبارک و مسعود  
 سپس به مهرمی جمع وقت برگشتن  
 سپاس بتمه نوازی همی توان افزود

تهنیتا نوروژ پشواپا رام پور

نوروژ و دو عید از دو جانب امسال  
 خویست نرووی و نهک ست بهال  
 امید که این سه عید نذر ثواب  
 آردن دوم عمر و عز و اقبال

تہذیبیت عید بنواب رام پور

داد و دعش تو روز افزون بادا  
 بر دولت تو زمانہ مفتون بادا  
 این عید و دو صد ہزار عید دیگر  
 بر ذات تو فرخ و ہمایون بادا

تاریخ معاودت نواب رام پور از کلکتہ برامپور

چو نواب از بہر اجلاس کونسل  
 بکلکتہ از رام پور آورد رخ  
 حدو را بگہر و بکش زود و ہرا  
 بچو سالی اجلاس از بہت فرخ  
 چو گویند کز گشتن وی چہ خوامی  
 بگو رفیع اعداد وی ایست پاسخ

اعتقاد بحضور نواب رام پور

ہزار و دو صد و ہشتاد و دو شمار کہند  
 بحسب حدایطہ از ہجرت رسول اللہ  
 چہار شنبہ آخر بود ز ماہ سفر  
 کہ می در آوردم این قطعہ بنظم بگاہ  
 سفیدہ مسحری کافہ است و من راقم  
 سواد صلحہ خط روی ہن سگال سیاہ  
 ہمی نویسم و وقت نوشتنم باشد  
 دلی ز بیم لبالب چو لب ز حشر گناہ  
 خدا کند کہ مشرف شود چو این قرطاس  
 بہ پیش مستو حالی ز ہندہ درگاہ

امیر کلب علی خان بهادر . از ره لطف  
 بسوی غالب خونین جگر کنند نگاه  
 که این فلک زده گر عرض کرد مصلحتی  
 بزم بنده ز اغلامن بود و در ناگاه  
 غالب طبع مبارک فتاده آن تقریر  
 بسی خطا رود از بندگان دولت خواه  
 تو پادشاه و شهشاه تاجدار فرنگ  
 خطاب می طلبد بانده ز شاعرشاه  
 چو رای من نه پذیرد ز جرم من بگذر  
 بحق اشهدان لا اله الا الله  
در توصیف گورنر بعد خلعت پابی  
 پس از ادای سپاس خدای عز و جل  
 شای حضرت نواب می کتم انشا  
 امیر شاه نشان بلکه شاه والا جاه  
 چنانکه عز و علا را از دست عز و علا  
 چو خورشید را جهان بانده نگر یاند  
 بنا گزیر توان گفت اعظم الا مرا  
 فرا خورشرفش نیست این چنین تمسین  
 مگر بواسطه رحم و علم و حلم و حیا  
 توان شرد مرورا ز اولیاد الله  
 ز می انیس مسیح و ز می ولی خدا  
 خیال منحت مستوح دانم و دارم  
 که حتی مدح نخواهد شدن ز بنده ادا

چو حد شوق من این ست از مکارم مدح  
 به آنکه صرف شود حرف در سپاس صفا  
 ز می صفا گران مایه گرامی قدر  
 که سود تارک من از شرف باوچ مسا  
 توان فکند بگیتی بنای هشت بهشت  
 ز هفت پارچه کان هر یکیمت پیش بها  
 ز هفت جز و چسان هشت جز و بر سازند  
 مگر بدینست فرط خوبی اجزا  
 حساب گهر و جیفه و دگر سر بیخ  
 چو روشنائی فلک با فروغ و قر ضیا  
 بود مشاهده مهر و ماه و کاهکشان  
 شگفت بین که بیستد مهر و مه یکجا  
 چو بی طلب بمن اینها رسیده است بود  
 ز بهر مطلب خویشم توقع اسنا  
 توقع آنکه یکی سارنی فکت یابم  
 ز پیش گاه عنایات والی والا  
 سپهر مرتبه دارای دلی و پنجاب  
 که پرچم علم اوست آسان فرسا  
 بسر بلندی عالمی نظر دارد  
 از آنکه عمره سر شد بلند دست دعا  
 حساب وسعت ملک تو باد روز افزون  
 شمار مدت عمر تو باد لا تحصن

در توصیف نمایش گناه رام پور

نمایشگهی در خورشان خورش  
 بر آراست نواب عالی جناب  
 بشب زهره و مه قنادیل سقف  
 بود پیشکاش بروز آفتاب  
 ز خالاب چو پرسیده شد سال آن  
 چنین گفت آن رند خانه خراب  
 ازان رو که در بزم عیش و نشاط  
 ز بخشش جهانی شود کامیاب  
 چو بینی طرب را نهایت نماند  
 بود سال آن بخشش بیحساب  
 خدایا پستند خداوند گزار  
 که از طبع خالاب رود پیچ و تاب

تاریخ دبستان نشیمنی دختر نواب رام پور

خجسته جشن دبستان نشینی بیگم  
 بنیخست همت نواب و یمن اقبالش  
 چو از پی ادب آموزیست خوش باشد  
 اگر خجسته بهار ادب بود سالش

تاریخ ولادت رای چهجسل

گویند رای چهجسل شیرین کلام مرد  
 دیرینه دوست رفت ازان تنگنا دریغ  
 گفتم کس ز سال و فاقش نشان دهد  
 خالاب شنید و گفت ، چو گویم ، بسا دریغ

تاریخ وفات ذوق

گویند رفت ذوق ز دنیا ، ستم بود  
 کان گرم گران به ته خشت و گل نهند  
 تاریخ فوت شیخ بود 'ذوق جنتی'  
 بر قول من رواست که احباب دل نهند

ذیگیر

تاریخ وفات ذوق ، غالب  
 با خاطر دردمند مایوس  
 خون شد دل زار تا نوشتم  
 خاقانی هند مرد الفسوس

تاریخ وفات ناظر وحید الدین

کرد چون ناظر وحیدالدین ز دنیا انتقال  
 گفتم ، آیا بر کلام آئین بود سال وفات  
 گفتم غالب کز سر زاری اگر نامش برسد  
 خود همین ناظر وحیدالدین بود سال وفات

تاریخ وفات سید العلماء سید حسین

حسین ابن علی آبروی علم و صلی  
 که سیدالعلماء نقش خاکش بودی  
 نماد و ماندی اگر بودی پنج سال دگر  
 شم حسین علی سال ماتش بودی

تاریخ وفات نواب میر اصغر علی خان  
 گردید نهان مهر جهان تاب دریغ  
 شد تیره جهان بهشام احباب دریغ  
 این واقعه را زروی زاری غالب  
 تاریخ رقم کرد که نواب دریغ

تاریخ وفات نجی بخش

شیخ نجی بخش که با حسن خلق  
 داشت مذاق سخن و فهم تیز  
 سال وفاتش ز این یادگار  
 با دل زار و مژده دجله ریز  
 خراستم از غالب آشته سر  
 گشت مده طول و بگو رستخیز

تاریخ وفات فتح النساء، بیگم، جناب عالییه

جناب عالییه از بخشش حق  
 بفرمود برین چوت کرد آرام  
 سخن پرداز غالب سالی رحلت  
 "خلود خلد" گشت از روی الهام

۸۱۲۷۵

تاریخ وفات زوجه نواب کلبه علی خان

دریغ که ماند تهنی قصر دولت  
 ز خاکین نامی سکندر زمانی  
 چو سیار روضه بود سال فوتش  
 سپس اسم وی باد چنت مکانی

تاریخ ولادت فرزند کبکی

انتازه اسم و سال مولود  
 معلوم کن از خجسته فرزند  
 چون یکصد و بیست و چهار ماند  
 اینست شمار عمر دل بند

تاریخ ولادت فرزند

درباره اسم و سال مولود سعید  
 رفتست ز غالب سخنر توضیح  
 ارشاد حسین خان ، سنین هجریست  
 بنگر که خجسته رخ بود سال مسیح

تاریخ کامیابی سعید غلام بابا خان

فتح سید غلام بابا خان  
 خود نشان دوام اقبالست  
 هم آئین رو بود که غالب گفت  
 که ظفر نعلم ابد سلامت

تاریخ ولادت فرزند میر غلام بابا خان بهادر

میر بابا یافت فرزندی که ماه چارده  
 بر فراز لوح گردد گردن تمشال اوست  
 فرخی بهی و یابی بهه از تاز و طرب  
 از سر تاز و طرب فرزند فرخ سال اوست

تاریخ ولادت لرزنده میرزا باقر

بمن ز متمدن فرزند میرزا باقر  
 سروش تهنیت زبده مطالب گنت  
 چون قصد شد متعلق بگفتن تاریخ  
 طریق تمسیه وزید و جان خالاب گنت

آخرین پامرزش تقصیر پسر

امروز شنیده‌ام که از مهر  
 تقصیر پسر معاف کردی  
 در جلد وی این چنین نگوئی  
 جان نثر کنم که نیک مردی

دریازة صلح مابین پدر و پسر

شکر ایزد که ترا با پدرت صلح افتاد  
 "حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند"  
 قدسیان بهر دعاے تو و والا پدرت  
 "قرمه فال بنام من دیوانه زدند"

اعتذار بشوابعلاء الدین خان از سفر

خوابی بسوی خویش و ندانی که مرده‌ام  
 ندانی که مرده را ره و رسم حرام نیست  
 بی شیخ سدوآم ، نه اله بخش مرگ من  
 از عالم جنابت و مرگ حرام نیست

بزاز گلستان خطی مهاراجه انور

فرزانه یگانی مهاراجه راجه راور  
 بانا بتان دولت و اقبال چارودان  
 مهرش یکی ز کارگزاران پارگاه  
 مامش یکی ز ناصیه سنایان آستان  
 فرمود تا طراز گلستان کنند نو  
 زانسان که در بهار شود تازه بوستان  
 آضا که حق سپرده بندمش کلید گنج  
 تا کرد خامه را بنگارش گهر فشان  
 رخشید حسنی جوهر الفاظ از مناد  
 ز انسان که در سواد شب انجم شود عیان  
 غالب طراز سال بدینگونه نقش بست  
 از روی طرز تمصیه در معرض بیان  
 هر کس که خواهد آگهی از سال لغتنام  
 باید که دل نهد به گلستان بی خزان

دعا و سپاس بکر نبیل سلطان

کرفیل چارج ولیم عملت  
 فرخنده حاکم فرزانه داور  
 صبح طرب را مهر درخشان  
 شام شرف را ماه منور  
 در باغ دانش سر سبز گلشن  
 در بحر بینش یکنگانه گوهر  
 صیت کمالش بر هفت گردون  
 ذکر چشایش در هفت کشور  
 یا رب بگیتی با فرو شوکت  
 پیوسته بانا این داد گستر

مذبح ذیبتی کشتن

کرم پیشه ذیبتی کشتن بهادر  
 که نقش نگین دل ماست نامش  
 دران بزم مسجون منی را چه یارا  
 که خم گشته گردون ز بهر سلامش

در سپاهین گذاری و یان آوری به عالی خدمت جناب  
 آغا احمد علی صاحب جهانگیر نگری از جانب  
 پوز شوایه پیرامه روی اسم الله خان غالب دهلوی  
 مولوی احمد علی احمد تخلص دستهای  
 در خصوص گفتگوی پارس اشا کرده است  
 کیچ و مکران را که در سنتت و از ایران جدا  
 شامل اقلیم ایران بهمجا کرده است  
 قوم برج را به ایرانی تزان دانه غلط  
 ترک ترکان سمرقند و بخارا کرده است  
 در جهان توأم بود روی وی و پشت قتل  
 پیشوای خویش هندوزان را کرده است  
 هندیان را در زبان دانی مسلم داشته  
 تاچه اندر خاطر والای او جا کرده است  
 خوش بر آمد باحه هندوستان زایان چه خوش  
 تکیه آری بر ولادت گاه آباء کرده است  
 هر که بهی بازبان مولد خود آشناست  
 ساز طلق موطن اجداد بهجا کرده است  
 خواجه را از اصفهانی بودن آباء چه سود  
 خالقش در کشور بنگاله پیدا کرده است  
 داوری بنا فرمود و دروی هر سه را  
 منصف و سدر امین و سدر اعلی کرده است  
 گر چنین با هندیان دلد تولا در سخن  
 منم از هتمم چرا از من تیرا کرده است

کرده است از خوبی گفتار من قطع نظر  
 ظلم زین قطع نظر بر چشم بینا کرده است  
 میل او با هر کسی از هند . و حیفش خاص من  
 حیف و میلی بادو عالم شور و غوغا کرده است  
 مطلب از بد گفتن من چیست . گوئی نیک مرد  
 مزد این کار از حق آموزش تمنا کرده است  
 ور چنین نبود . چنان باشد که در عرض کمال  
 تا بر آرد نام این هنگامه برپا کرده است  
 صاحب علم و ادب وانگه ز افراط غضب  
 چون سنیهان دفتر همین و نم وا کرده است  
 در چنل نشام کار سوقیان باشد . پلی  
 ننگ دارد علم زان کاری که آغا کرده است  
 انتقام جامع برهان قاطع می کشد  
 آنچه ما کردیم باری . خواجه باما کرده است  
 من سپاهی زاده ام گفتار من باید درشت  
 وای بروی گر بتقلید من اینها کرده است  
 زشت گفتم . لیک داد بنله سنجی دادم  
 شرحی طبعی که دارم . این تقاضا کرده است  
 میکند تالیذ برهان لیک برهان ناپدید  
 نیست جز تسلیم قولش . هر چه انشا کرده است  
 سستی طرز خرام کامه برهان نگار  
 یا نمیدانست یا دانسته لفظا کرده است  
 بهر من توهمین و بهر خویش تحسین جا بهما  
 هم مرا هم خویش در دهر رسوا کرده است

آید و ببندد همان اندر کتاب 'مولوی'  
 هرچه از هنگامه گیران کس تماشا کرده است  
 لغو و حشو و ادعای محض و اطناب ممل  
 ماروموش و سوسمار و گربه یکجا کرده است  
 بگذر از معنی همین الفاظ برهم بسته دین  
 باده نبود شیشه و ساغر مهیا کرده است  
 یافتم از دیدن تاریخهای آن کتاب  
 خود بدم گفت و به احباب خود ایما کرده است  
 غازیان همراه خویش آورد از بهر جهاد  
 تا نه پنداری که این بیکار تنها کرده است  
 جوش زد از غایت قهر و غضب چون درویش  
 تا زیانش را بدین کلپتره گویا کرده است  
 آتش خشمی که سوزد صاحب خود را نخست  
 در دلش همچون شرردر سنگ ماوا کرده است  
 چون نباشد باعث تشنیع جز رشک و حسد  
 باد غالب خسته تر گر خسته پروا کرده است

نظم

بر آدم نیروی این تیغ تیز  
 که مغزِ عدو را کدم ریز ریز  
 عدو آنکه "برهان قاطع" نوشت  
 بگفتار سست و بهتبار زشت  
 اگر گفته آید که رو مرد و رفت  
 ز مغزش چه خواهی همی ای شگفت  
 ز مغزش خرد جسم اما چه سود  
 که در زندگی نیز مغزش دیود  
 امید آنکه گفتار آن بی هنر  
 کدم هم بگفتار زهر و زهر  
 امید آنکه چون کار سازی کدم  
 بدین نامه دشمن گذاری کدم  
 زهی نامه کز فر اقبال او  
 یکی "تیغ تیز" آمده سال او

## فرد و ابیات

مهابیات

برید خویشتن بدوزد چشم  
بندد خواند رسیدن ار به خدا

(اکثر خالپ)

دو نیمه گشت کلام از مهابت تماش  
مروش بجای خود و باز گروه اتماش

(علی گره میگزین)

نیم شب یخ بسته دیدم به گذرگاه کمال  
بر سر آبی که بودند در میان کن مقام

ابیات

تازم آن فتنه که در دشت بسخواری قیس  
لپلی از ناله فرود آید و محمل برود

(باغ دودر. سیدچین)

اینگ هزار و هشتصد و شصت و چارمین  
هنگامه ورود خداوندگار بین

(باغ دودر. سیدچین)

نواب نامدار به دعای درآمده  
فصلی بهار بین که در اکتوبر آمده

(باغ دودر. سیدچین)

مرحبا و سرای کشور هند  
شان و شوکت فزای کشور هند

(باغ دودر. سیدچین)

شامی و درویشی آن جا باهمست  
پادشاه عهد قطب عالم است

(سیدچین)

هم در قیام زنده نیم کز برای خویش  
آن وقت لاه تالیه ام از دو پای خویش

(سیدچین)

روز روزه است و روز ناپیداست  
غلظت ابر و شدت سمراست

(سیدچین)

بیا که داده به دعلی نشان و شرکت و شان  
وزیر اعظم شای فرنگ و هندوستان

(سیدچین)

زهی لارد لارنس کز حکم شاه  
کند تاجنداری بزین کلاه

(سیدچین)

ملکه آنکه برین چرخ سریش باشد  
لارد لارنس گرانسایه وزیش باشد

(سیدچین)

زهی ز شمله بدعلی ورود فرخ او  
چو آفتاب سراسر فروغ و فرخ او

(سیدچین)

مرحباً لشکرِ نواب گورنر چنرل  
که شده دعلی ازان کوکبه کوکب بشل

(سیدچین\* باغ دو در)

در تن مردم این شهر روان باز آمد  
می شناسم که مگر شاه جهان باز آمد

عیان بود ز گورتر کرامت ملکه  
زبان خلق و دعای سلامت ملکه

نو روز دیر کن ای مرگ خالصاً لله  
مگر بمن رعد آن وایله که در کارست

بوکه به هتجار نو زخمه ز تار آوری  
کن فیکون دگر بر سر کار آوری

برم چون نام بانو برج موهن  
چکد خوب دل ریش از لب من

این نسخه که هست رشک ارتنگ  
سرچنگ بود برای خرچنگ

(علی گره میگزین - آثار خالاب)

لاجرم می سزد که ننگه ورن  
نام پسنل (۱) نهند هیرامن

(علی گره میگزین - آثار خالاب)

(۱) امیر حسن خان پسنل مشرفی ۱۱۶۳ هـ - چون خالاب شنیده این شعر نوشت. در بیتی

گفت: چسبه زانند شاعران جهان لیک یک طوطی شکر خاص

شکرخا من چون خالاب شنیده این شعر نوشت.

قصائد



## در مدح عرش آرامگاه

مسجد اکبر شاه، پادشاه طایب شراه

۱

درین زمانه که کنگر رسد نگار حکیم  
 هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم  
 اولخر مه ذی قعدة خسرو انجم  
 فرود شان حسن را به قره دهیم  
 سحر ز شو رقیبانه بر کشاد بساط  
 شب از تویب غریبانه درنوشت گلبم  
 ز آتشی که به دی بر فروخت منجم شهر  
 کتون بیدیه گل کرد باغ ابرامیم  
 زمین صحیح گلستان مگر دلی پُراشت  
 ز دستبرد زمستان دران بهینه حرم  
 که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار  
 بلی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم  
 درین بهار که تر دستی هوای بهار  
 نشاط را نه باندازه می کند تقسیم  
 ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی  
 شگفتش بنمیدن همی کند تقدیم  
 زهی غجستگی سال ، غاسه فروردین  
 خورش سراسر آفاق ، ویژه این اقلیم  
 چلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجّه  
 هجوم غاص و تماشای عام و سور عظیم

سواد شهر دل آویز تر ز طرّه حور  
 فضای دهر طرب خیزتر ز باغ نعیم  
 غشی ز هدیه ببالین نهد گل و نسیم  
 گدا ز گدیه بدامن درآورد زر و سیم  
 عجب مدار اگر در کب ستاره شناس  
 ز اهتزاز بوقت نگارش تقویم  
 قلم ز چشیش کاغذ چمد چو سیزه ز باد  
 ورق ز بانگ قلم بشکند چو گل ز نسیم  
 بیا که تازه کنم بر بساط نوری  
 پیاله را برحقیق و مشام را بشمیم  
 خورم می و بدوگیتی تترسم از تقدیر  
 که کردگار شغورست و پادشاه رحیم  
 جهانیان ز طرب ببخوندند ، اگر یک کس  
 دران میانه بمی مست شد ز طعن چه بیم  
 به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا  
 به من شراب و بزهاد مژده تصمیم  
 کجا می و چه قدح هم ز ببخوردیست که من  
 به نکه‌های لطیم ز شیوه‌های نعیم  
 بدون باده به لطف هوا ز من برخاست  
 خسار می که روان را بود عذاب الیم  
 بدون وصل ز فیض شو بهم پیوست  
 دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم  
 ز ساز پخت بگوش امید میرسدم  
 نوای پرده خاص اندرین نشاط عمیم

ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ  
 بسا ز حسن انب در مقام لوق سلیم  
 ولی چنانکه ره و رسم پخته گویانست  
 که نکه را بسمل جا دهند در تقسیم  
 ز شاهزاده نخست آرم سخن که به باغ  
 شگوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

#### مطلع ثانی

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم  
 به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم  
 نه مهر و ماه ، ولیکن چو مهر و ماه منیر  
 نه ابر و بحر ، ولیکن چو ابر و بحر لغیم  
 هوش به بارگه ناز زهره خشتیاگر  
 هوش در انجم راز تیر چرخ ندیم  
 ستوده ایست به نازش بهادشاه انیس  
 ستاره ایست بتایش به آفتاب سهیم  
 بدستگار گرامی چو ماهتاب به نور  
 به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم  
 خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه  
 نه کردگار ، ولیکن چو کردگار کریم  
 خلیفه حق و صاحبتران روی زمین  
 بدین میاهمی و در دهر واجب التعمیم  
 روم براف تجاهل بسایه بحر محیط  
 کنم بدمح کنترل به پایه عرش مطیم

بتاب چهره خدایهش دیده اصم  
 به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم  
 شها تویی که خدای تو داده است ترا  
 دم مسیح و نوال خلل و قرب کلیم  
 ازل سپرده بتو کارسازی اورنگ  
 ابد شمرده بتو سرفرازی نهم  
 ز بذل تست پراگنده زای زر بار  
 ز بیم تست فرورفته جنم جم در منم  
 بدان نطق که ز آدم محنتست مراد  
 ز پشت کار ترخان به تست روی حکیم  
 طویل جاه و جلال تو بود . پنداری  
 جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم  
 حکایتیست اگر بشنوی فروگویم  
 بشوخی که چکد خون ز دیده تسلیم  
 اگر ز اکبر شه بود بهره ور حرفی  
 و گر ز شاهجهان بود مایه دار کلیم  
 نه کترم ز حرفان به فن شعر و سخن  
 نه کمتری ز نیاگان بیورد و خلق صمیم  
 به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر  
 به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهم  
 چه نیک رای ارسطر . چه شاد اسکندر  
 چه بید پای برمن . چه رای دلبشیم  
 شهود حمت تست آنکه در مشیمة غیب  
 دعد به قطرة آبی نمود کز یاتم

سریر کلک مست آنکه در نشیمن قدس  
 به زهره شیوه رامشگری کند تعلیم  
 ز گرمی هوس خویش میتوانم داد  
 برای سکه نامت گدازش زر و سیم  
 باستین گهر ریز میتوانی کرد  
 فرار بام امینم ظهور صبح و نسیم  
 مرا بشیوه جانو دمی همان . معال  
 ترا به پایه شامشهی عدیل حدیم  
 بشهرتی رمی از من . که از دهم سهیل  
 بدولتی رسم از تو . که از سهیل انیم  
 روا مدار که هم در وطن دو دل باشم  
 چو خسته رهروی در کاروانسرای مقیم  
 سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا  
 طلب بستت نه شائب گنا نه شاه لثیم  
 زهی شگرف دعا کز خسیر تا بزبان  
 هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم  
 چهار چیز بود آنکه جاودان باشد  
 بحکم آنکه ز اسای اوست حی و قدیم  
 عطیه بخشی مهر و صفا پذیری ماه  
 بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

در مدح حضرت شاهنشاه ابو ظفر سراج الدین

صاحبه بهادر شاه غازی

۲

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته ایم  
 خود را به تقد عیش توانگر گرفته ایم  
 بر روی آرزو در دولت کشوده ایم  
 پیوند غشت از سر خم برگرفته ایم  
 می بر کنار چشمه حیوان کشیده ایم  
 از عنصر انتقام سکندر گرفته ایم  
 مینای می ز میکند جم خریده ایم  
 فتوی می ز ساقی کوثر گرفته ایم  
 این اجر آن شکیب که صبری برین بساط  
 خون خورده ایم و باند احمر گرفته ایم  
 این مزد آن دریغ که شیها درین رباط  
 از خار و خاره بالش و بستر گرفته ایم  
 باریک بین قاعدت بت تراشیم  
 در هر تراش خرده بر آذر گرفته ایم  
 عتقای تیز بال جهان هویستیم  
 افلاک را چو بیضی تو بر گرفته ایم  
 کاخ دماغ را بهوای خروج فکر  
 اندازت بلندی منظر گرفته ایم  
 چون آسمان خود از ره پوزش در آمست  
 از رفته در گزشته و در بر گرفته ایم

شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست  
 یک باره ترک خرقة و دفتر گرفته‌ایم  
 درک انا ز نسه اشعار تا کجا  
 اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته‌ایم  
 ناگه رسیده‌ایم بهای که خویش را  
 از خویشتن بهایه فراتر گرفته‌ایم  
 در خواهش برینچ پیوند کاعلی  
 هست ز تیزی دم خنجر گرفته‌ایم  
 بر خود فسون دولت و اقبال خوانده‌ایم  
 در سر هوای رایب و لشکر گرفته‌ایم  
 روشن مودا نامه محبوب گشته‌ایم  
 فیض عا ز بال کبوتر گرفته‌ایم  
 طوی لک از زبان سخن‌رس شنیده‌ایم  
 از دهل خلد میوه بدو بر گرفته‌ایم  
 بر نام خود به شهنش خطه سخن  
 فرمان ز شهریار سخن‌ور گرفته‌ایم  
 بر ساز دلنوازی تهمین خسروی  
 این خسروی ترا غزل وزیر گرفته‌ایم  
 با خود شمار سوختن از سر گرفته‌ایم  
 پنهان چو شع خلوتهای در گرفته‌ایم  
 گر تیز نیست آتش دل بدگان مشر  
 امشب عیار ظرف مستدر گرفته‌ایم  
 دیگر بلوق گریه بدل جوش میزند  
 خونی که صد ره از مژده تر گرفته‌ایم

آرایش که درخبرِ حالت بود رواست  
 از روی خویش آینه در زر گرفته‌ایم  
 تا حق خدمتی بود از ما به میفروش  
 در ماه روزه جای بران در گرفته‌ایم  
 چندین چه دل بگردن و گوش بتان نهیم  
 گویی به قیمت زر و گوهر گرفته‌ایم  
 دل در هوايِ گریه سیلِ جثوت گزید  
 سیلاب را ببانیه رهبر گرفته‌ایم  
 افروختیم مشعلِ صد هزار آه  
 تا خود سراخ این تی لآخر گرفته‌ایم  
 خود را ز سردمهریِ اسلامیان شهر  
 در حلقه پرستش آذر گرفته‌ایم  
 غالب ادای ما به سخن خوش نکردند  
 با آن که طرز غیر مکرر گرفته‌ایم  
 دانی ز بازگشت سخن بر طریقِ رجز  
 کالین سرکشانِ دلآور گرفته‌ایم  
 بی بلکه حق‌گزاری منجست کاین همه  
 ملک سخن بغامه سراسر گرفته‌ایم  
 دانی ز دل نهادن ما بر هوایِ باغ  
 کاین دل بعاریت ز سنویر گرفته‌ایم  
 بی بلکه بهر شادی دیندار پادشاه  
 دل را بزور از کلب دلبر گرفته‌ایم  
 شد تازه نوبهار بهادرشهی بدهر  
 چون نوبهار تازگی از سر گرفته‌ایم

سلطان ابرالظفر که ز اسسش به اشتقاق  
 مفتاح باب اسم مظفر گرفته‌ایم  
 تیغ آزما شهی که در احکام طالعش  
 سهم الظفر ز خط نوییگر گرفته‌ایم  
 جم پایه که از شرف پایروس او  
 خود را به کیتباد برابر گرفته‌ایم  
 تا خطبه بدام بندش ادا کنند  
 شاخی ز سدره از پی منبر گرفته‌ایم  
 در عهد عدل او بنم صلح با چراغ  
 عهد ادب ز جانب سرصر گرفته‌ایم  
 گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است  
 از بس تری گلاب ز لغگر گرفته‌ایم  
 و در چمن مسوم عتابش وزیده است  
 گل را ز شامسار بانبر گرفته‌ایم  
 سدره ، دران بساط بانبر بندگان  
 محمود را بچیدن گوهر گرفته‌ایم  
 سدره ، دران حرم بلهانی کنیزکان  
 نوشابه را بنزدی زبور گرفته‌ایم  
 گر شه کند قبول ، زهی آبروی ما  
 بیعت بدام او ز سکتدر گرفته‌ایم  
 خواهیم قرب شاه ، و لیکن درین مراد  
 عبرت ز نامرادی سنجر گرفته‌ایم  
 چرات بهرین خط خلاصی وفا نکرد  
 پروانه وکالت قیصر گرفته‌ایم

خورشید منظر نظری کاندترین شمار  
 لعل و گهر برشته مسطر گرفته‌ایم  
 شبگیر مدح قوت بخت سخنورست  
 راهی بروشدانی اختر گرفته‌ایم  
 طبع تو داد سرخط مشق سخن بها  
 گوئی برات نور ز خاور گرفته‌ایم  
 خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست  
 و آن نیز از سخنور دیگر گرفته‌ایم  
 در وادی مقدس مدح تو از ادب  
 اندیشه را عنای نگار گرفته‌ایم  
 در پرده مدیح بنویق بساط بوس  
 اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته‌ایم  
 بیخود ترانه آرنی ساز کرده‌ایم  
 سنگ درت بطور برابر گرفته‌ایم  
 چشمی که جز بتو نگرد کور گفته‌ایم  
 گوشه‌ای که جز ز تو نشود کر گرفته‌ایم  
 بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان  
 طبع ترا به معکمه داور گرفته‌ایم  
 صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال  
 خود گفته‌ایم با خود و باور گرفته‌ایم  
 شوقت محیط و ما چو خس از پس سبکسری  
 خود را درین محیط شناور گرفته‌ایم  
 آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش  
 تا از نیاز حلقه این در گرفته‌ایم

جاوید زی که ما به پندار تو خویش را  
 با آسمان پهرینه همسر گرفته‌ایم  
 پای ترا درستی اورنگ خوانده‌ایم  
 فرقی ترا بلندتی افسر گرفته‌ایم  
 هر لعله کز جواهر تاج تو دیده‌ایم  
 آندرا فروغ طالع کشور گرفته‌ایم  
 در کندی بنای حیات عدوی تو  
 همت ز فاتح در خیر گرفته‌ایم  
 ذات ترا باین همه آثار فرخی  
 از معجزات نسی پیمبر گرفته‌ایم  
 بر هر دعا که با تو رود مژده قبول  
 از پیشگاه خالق اکبر گرفته‌ایم

در مدح حضور و آلا  
 خلد الله ملکه و سلطانه

(۲)

زهی ز خورش نشان کمال صنع آله  
 سراج دین نبی بوظنر ، بهادر شاه  
 محیط بخشش و دریا کف و سحاب ثواب  
 قمر لوبی و فلک خرگه و ستاره سیاه  
 رئیس تاجوران خسرو جهان نادر  
 دلایل راه روان ، مرشد خدا آگاه  
 بوی نیاز سپید ز پنجسین منظر  
 بوی نیایش کیوان ز منتسین خرگاه  
 ز خاک رو گزرش سرمه آرزوی عیون  
 بر آستان درش سجده آبروی چاه  
 به فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک  
 بفر خسروی ارزش فزای دولت و جاه  
 دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل  
 که مشاهده ضرورتی نور نگاه  
 ز حق صلیه پذیرد چو ماعتاب ز مهر  
 به خلق بهره رساند چو آفتاب بماه  
 بکارهای جهان حکم محکش نالذ  
 ز رازهای نهان رای روشنش آگاه  
 ز عدل او که باشندد بخشد آمیزش  
 بچاک شعله زند بخیه سوزن پرگاه

ز قهر او که بگردن کشان دعد مالش  
 بگوش شیر بود حلقه از دم رویه  
 فلک به لوزه در ، از وی ، ز دستبرد علم  
 زمین به زلزله از وی ، ز رستخیز سپاه  
 بهزم او که سلاطین دهر راست مطاف  
 بهمد او که سنین و شعور راست پناه  
 کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد  
 کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه  
 چو او نکرده کس از اهل دین پفرش حصیر  
 نشاط شاهی و فرماندهی ، خدایت گواه  
 چو او نگفته کس از خسروان بروی سریر  
 حدیث فقر و فنا لا اله الا الله  
 شهنشا ز غم دوری نرت کارم  
 بدان رسیده که بیسرگ جان دهم ناگاه  
 نه جویم از بدرت راه رحم کن نه عتاب  
 درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه  
 کجاست ارزش آدم که بر بساط قبول  
 به لب تو دهم از پای بوس شاعتشاه  
 ز نقش پای توام بوسه بس بود آری  
 درین هوس چو گنایان گرفته ام سر راه  
 بهارگه نه رسم ، خانه سپهر خراب  
 تنیم شه نشرم ، روی روزگار سپاه  
 ز شاه بهره من سوختن بناغ فراق  
 ز دهر حاصل من زیستن بحال تباه

چه دل نهم به گهریاشی سخن چو مرا  
 هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه  
 چه سر کنم روشِ مده گستری چو مرا  
 بهزم خسرو گیتی مستان نباشد راه  
 ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا  
 نمائند شادی پاداش و رنج باد افراه  
 نه از تو لطف و نه از حقِ مند ، زهی حرمان  
 نه تابِ شکوه ، نه جای سخن ، معانله  
 نباشدم صلّه مقصود مدح خوان توام  
 بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گاه  
 وگر عطیه فرستی ، شگفت هم نبود  
 که می رسد ز دم ابر تازگی به گیاه  
 بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام  
 که آبروی ديارم درین خلالت گاه  
 کمال بین که بدین غصه های جانفرسا  
 هنر نگر که بدین فتنه های طاققت گاه  
 مری سخنم من ، بهایه داری فکر  
 ز شقی من بودنش عیشهای خاطر خواه  
 عیارتم به طراوت چو لاله در بستان  
 معانیم به لطافت چو باده در دی ماه  
 باخذ فیض ز مبداء فزونم از اسلاف  
 که بودند قدری نیر تر بنان درگاه  
 تزلزل من بجهان بعد یک هزار و دریست  
 ظهور سعدی و خسرو بخششند و پنجاه

سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی  
چو من بغمینی عهد توام ز خویش گواه  
کنون تو شامی و من مدح گو . تعال تعال  
گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه  
به فی شعر چه نسبت به من نظیری را  
نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه  
سخن سرائی غالب سپس برسم دعاست  
اجابت از حق و خواعش ز بندۀ درگاه  
طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل  
بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

در مدح سلطان عهد، ادام الله امره و سلطنته

۲

ردیف شعر ازان کردم اختیار گره  
 که از منست بر ابروی شهریار گره  
 گره کشای رموز خرد بهادر شاه  
 که پیش تاجی تندیر اوست خوار گره  
 زهی روئی فرمان که در کفش پیغم  
 دود چو گوهر سلطان بروی تار گره  
 ز بسکه زر زده خوار از کلب زر افشانش  
 ز کیسه سلفته پهلوتکی، ز عار گره  
 ز هوای حمله او بسکه در گلوئی عدو  
 شدست گریه بسیدان کارزار گره  
 عجب مدار که چوین خون روان شود بر خاک  
 نمد بجای حبایش ز چوینار گره  
 فلک بجاده رامش گهر فشاند و بخت  
 بفرق رشته عرش کند نثار گره  
 ازانکه رشته عرش شعاع خورشیدست  
 شدست بسکه درین رشته تابدل گره  
 عجب مدار بشویی اگر زد پهلو  
 به انجم و به گهرهای شاهوار گره  
 بران سرست که جای دگر قدم ننهند  
 گرفت بسکه درین رشته اختیار گره  
 جهانیان به شا مژده کشایش کار  
 که هیچگاه ننهند دگر بکار گره

ز بسکه بسته بدین رشته دل روا باشد  
 ز رشته نازده گردد گر آشکار گره  
 چو شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال  
 رسد برشته عمرش ز روزگار گره  
 گمان برشته عمرش کنم که سر تا سر  
 نشسته است گره را در انتظار گره  
 ایا شهیدش کشور کشای ، دشمن بند  
 ز بنده در خم ابرو روا مدار گره  
 که چون بدین صفت اندر ضمیر من گزری  
 به پیچ و تاب دلم را دعد فشار گره  
 دلست تنگ ازان رو مشوشم ، که میاد  
 شود ز تنگی جا در دلم فگار گره  
 شدست کارِ گره در گره چنانکه اگر  
 شوم غبار شود در هوا غبار گره  
 ز کارِ خویش چه نالم که نست چرخ دران  
 بساز دست و زند صد هزار بار گره  
 ازین گره که بر ابروی تست در تاہم  
 که آہ در چه محل یافتست بارِ گره  
 زدی ز خشم بر ابروی و خاقلی که مرا  
 بسایر رشته ز خم می کند تزار گره  
 کنم بهزم تو سازِ غزل بلند آواز  
 فگنده است بنی طرح خار خار گره  
 زمی بهلطف مویت نهان هزار گره  
 فتاده مست بهر گوشه و کنار گره

چو وا نشد به منش دل خود از میان رفتم  
 گزاشتم بدلی دوست یادگار گره  
 چو رشته پنج کورم چون هنوز جا خالیست  
 اگرچه رفته ز بند قبابی یار گره  
 بدین تحمل و طاقت که نرزه درگیرد  
 بسان رشته بمن گر شود دوچار گره  
 مراست پیوه بسر ، شرف و در ره افتادست  
 بتار جانم این ره ز کوهسار گره  
 بندکشائی گفتار من که غالب را  
 مزین برشته امید زینهار گره  
 ازین گره که بر ابرو زدی چرا ترسم  
 که در دلت ز صفا نیست پائندار گره  
 نشاط سال تو و جشن این همایون سال  
 برد ز ناسیه شای نامدار گره  
 ز فرط گرمی هنگامه خوشلم که مگر  
 مرا برون جهد از دل سپندوار گره  
 گره اگرچه بتار هوس نمی سازد  
 بود برشته عمر تو سازگار گره  
 ز سلک رشته عمر تو آن طراوت یافت  
 که شد به حس چگر گوشه بهار گره  
 بهار راست بدین رشته سر شگفت منار  
 بجای غنچه نمد گر ز شاهسار گره  
 ازان برشته عمر تو میرسد هر سال  
 که عهد پایی وفا بسته استوار گره

ز بسکه رشته صبر تو در تنش جان شد  
برشته هستی خود را دعد قرار گره  
ز مستشینی بند قباوی محبوسان  
عجب بود نه گزیند اگر کنار گره  
سحر برسم دعا خواستم که آن پادا  
که بشمرند درین رشته صد هزار گره  
مستبحان بلند آسمان تا نمانند  
که صد هزار گره ، بلکه بی شمار گره  
چنانکه کار پادشاه رسد که بهر نشان  
شاید آن که بپسند ز روزگار گره

در مدح ملکه معظمه، نازا در بیان، فرمائند و او  
انگلیستان، مدظلال اجلالها

(۵)

نظم نخست زمزمه خوردنچکان دهد  
 کز خون طراز سر ورق داستان دهد  
 خون دل از شگاف قلم می تراویم  
 بارد بپام ابر و نم از ناردان دهد  
 آن نی که هست در بین تلغن ز سر خلد  
 از چندی که خامه مرا در پندان دهد  
 از سر گذشته سیل و مرا در سر آن که لب  
 زین سرگزشت داد سخن در بیان دهد  
 نالم ز جوید شحه ولی بیم گیرودار  
 نام فلک در انجمنم بر زبان دهد  
 فریاد از سپهر که بر خوان آشتی  
 خون چگر پندان خورش میهمان دهد  
 آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب  
 نظاره را پندان پفرهبد که نان دهد  
 خور نام کیست هر سحر این غسته نیگری ست  
 کانرا فلک بسوزد سر در جهان دهد  
 زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی  
 داد ستم به شهننگی خاکدان دهد  
 هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر  
 زحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد

گفتم ندیم نیست فلک ، چون بر آسمان  
 دیدم که مهر نور بسا ارمغان دهد  
 ناگه ذنب چو مار به پیچد و حلقه زد  
 تا درمیانه این بهرد هرچه آن دهد  
 خوانم بدان ترا غزلی تازه کاسان  
 خواهد ز رفته عنبر و قضا را ضامن دهد

#### مطلع ثانی

دهرم به شهر بسکه بدریوزه ثان دهد  
 مسایه را ز دوده من میهسان دهد  
 نشانم فلک بسر خوان و هم ز دور  
 ثان ریزه‌ها ز ریزش اطراف خوان دهد  
 گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم  
 لغتر گزار قافیه‌ام بر زبان دهد  
 بستم ندیم لیک ندیمی که چون ازو  
 برسم ز آسان خبر از ریسان دهد  
 گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار  
 خاتم جواب من بزبان سنان دهد  
 لطف سخن گواه من آن نیستم که در  
 بالین و بسترم ز غز و پرنیان دهد  
 حاشا که جز بهانه آزار من بود  
 عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد  
 هرمان بروز تا بوم تن در آفتاب  
 شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

دیگر بمطلعی دگر آرم سخن ز خویش  
دانا چه لب بعرف مه و آسمان دهد

### مطلع ثالث

آن مور سر کشم که چو مرگش امان دهد  
از تنگ پایمال بهروزان جان دهد  
گردون ز سخت چانی من داغ و من هنوز  
شادم که مزد سیر پس از استعان دهد  
چون بدم آشیان و گمارد سپهر برق  
دانم که چشم روشنی آشیان دهد  
آنها همان سبیکه آن زر کنم قیاس  
گر گل برد زمانه و برگ خزان دهد  
نازم که نزد چرخ گرمی ترم بقدر  
چون کس مغرب غمی بمن اندر نهان دهد  
سازد ز عود کشتی من چرخ و من بشویش  
سشجم ز ابلهی که متاع گران دهد  
شبهای تار نالم و دانم بمن خوشست  
گردون نمیکه گوش بهاء و فغان دهد  
وان خود برین سرست که هم بر صنای من  
تیر چگر شکاف کشاد از کمان دهد  
داغم ز سوز شم که خجل دارم ز خلق  
بوفی که تن ز سوختن استخوان دهد  
یا رب زبان مباد که چند بنام من  
آنها که روزگار دلی شادمان دهد

مرگم ز بس کشیده در آشوبِ غویشتن  
 از جوشِ دل فشارِ دگر هر زمان دعد  
 چون خون گرفته طلبید مهلت از اجل  
 آن را قسم بجان من ناتوان دعد  
 ناسازی غم این و نخواستم بیزم راز  
 سازی که بانگ زمزمه الامان دعد  
 دیوانگی دگر که در آویختم بچرخ  
 انتیسه این ستیزه کرا در گمان دعد  
 تا در سرم هوای که باشد که آن هوا  
 کار مرا مجادله با کلهکشان دعد  
 راه سخن کشودم اگر خود نشد که بغت  
 راحم بیزم بانوس گیتی ستان دعد  
 آن نادگر که عهد وی از بس خجستگی  
 یاد از زمانا سنجر و نوشیروان دعد  
 آن دیده‌ور که بر خط بزم می‌کشی  
 جامش خیر ز گردش هفت آسان دعد  
 روشنی که روشن از آن گشت آفتاب  
 کافاق را مثالی ازو در عیان دعد  
 فرخ نمیکه عیسی از آن زیست جاودان  
 کش فرخی بزندگی جاودان دعد  
 وکتوریا که کاتب قسست ز دفترش  
 توفیق خسروی بجهان خسروان دعد  
 انتیسه گر بلرض برد ره به مظهرش  
 افلاک را ز نور به پستی نشان دعد

لطرت که از برای نمودار هر کمال  
 آرد مثال و رابطه درمیان دهد  
 تا بهر کاخ چاه وی آورد نردبان  
 زان لحه لحه بعد که دور زمان دهد  
 زد نقش سطح خاک که گر کوهی کند  
 این خشت زیر پایه آن نردبان دهد  
 از بسکه قرب عتبه مشکوی خسروی  
 فرجام نازش شرف نودمان دهد  
 نوشابه پوی پوی زدی تا بنان حریم  
 آید که تن بهند می پاسبان دهد  
 قسط شهان دیگر ازین در رسد مقام  
 دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد  
 بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار  
 بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد  
 لطفش بفاک وادی حرمان خلاف رسم  
 قند از نی حصیر و گل از خیزران دهد  
 قهرش ببومستان تما بشرط حلم  
 آردی بهشت را بس مهرگان دهد  
 فرمان او ز بسکه نهد رسم یکنلی  
 در گله گرگ رونق کار شبان دهد  
 پیش سگش ز بسکه زند دم ز آشتی  
 دم لابه ریش تن شیر زبان دهد  
 نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند  
 منحش در انجمن به تن خامه چان دهد

صبحی فلک بروتی بزمش قسم خورد  
 بال ملک بتوسی عزمش عیان دهد  
 از کلک کال مشک بروی وری دهد  
 از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد  
 در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد  
 در بلل نان بشود چنگیزخان دهد  
 با بلل او سعاب چه و آفتاب کیست  
 کاین دم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد  
 اما لبش که چون به سخن درفشان شود  
 از رشک مالش کف گوهر فشان دهد  
 هر روز بسکه خاک نشینان شهر را  
 گنجینه‌های لعل و گهر رایگان دهد  
 ساقی چنان که باز نگردد ز کس قدح  
 در بسین قدح می چون ارغواندهد  
 نشگنت گر میکند ها پیر می فروش  
 ارزان خرد پیاله و راوی گران دهد  
 از شهر شه نشین چه سرایم که چوش گل  
 رشک شفق به کنگر آن شارسان دهد  
 معموره که آب و هوایش ز خرمی  
 در عهد گل ثمر بکب باغبان دهد  
 گر خود ز رود نیل بود آبروی مصر  
 در سرمه چشم روشنی اسفهان دهد  
 لندن نگر که سرمه ز خاکش برد خلق  
 چنان که خاک رهگذر آب روان دهد

لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح  
مشکل که ساز عجز نوای چنان دهد  
گویم دعا ولی انه بدانسان که گفته اند  
تا این بود سپهر بسنوح آن دهد  
آن خواهم از خدای توانا که روزگار  
از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دهد  
آن باد کاین شهشه فرخ تبار را  
از شوق تا بغرب کران تا کران دهد  
آن باد کان مسیح دم تو رسیده را  
هر دم ز شیر طعم شکر در دعان دهد  
آن باد کان رود چو ز گهواره بر سرین  
بخت جوان ببادشه نوجوان دهد  
آن باد دور نیست که گفتار من مرا  
سیمای عز و جاه برین آستان دهد  
آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص  
آوازه نوازش من در جهان دهد  
آن باد و درخوراست که فرماندهی کنم  
بر یک نوده که کنگ بهندستان دهد  
آن باد و خوش بود که شهنشاہ بحر و بر  
انجام خواهش اسد اللہ خان دهد  
چون چهر غالبم بسمن نام کرده است  
غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

در مدح شاه چشت مکان نصیر الدین هیدر،

سلیمان جاه پادشاه اوده

۰

گر به سنبول کنه روضه رضوان رفتم  
 هوس زلف ترا سلسله چندان رفتم  
 کارفرمائی شوق تو قیامت آورد  
 مردم و باز بایجاد دل و جان رفتم  
 حالم از کثرت خونابه فشانی دریاب  
 که بتاراج چگرکاوای مژگان رفتم  
 هستی بود بقطع رو هستی درکار  
 چاده کردم ز دم خنجر بران ، رفتم  
 جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال  
 هر قدر بهر طلبگاری انسان رفتم  
 تاب چنپ نگهم رنگ به گل نگزارد  
 بهودناری بدیل ز گلستان رفتم  
 نتوان منت جاوید گوارا کردن  
 همچنان تشنه ز سرچشمه حیوان رفتم  
 بازگشتی نبود گر همه حوشم بهشت  
 راه صحرای خیالی تو چو مستان رفتم  
 مو بسویم خیر از جلوه نازی دارد  
 بهیال که چنین آند سامان رفتم  
 نوبی هم حوصله لذت آزارم داد  
 پائی کویان بسر خار مغیلاں رفتم

شبیه آدینه شد از شهرت دیوانگیم  
 راه آزادی اطفال دبستان رفتم  
 پای پر آبله نوبی سفر افزود مرا  
 راه بینای بلا از بن دندان رفتم  
 حال من بنگر و از عاقبت کار مهرس  
 صبر خود گشتم و در غصه بیابان رفتم  
 بسکه تاریکی شبهای چنای دیدم  
 سایه گردیدم و پیغود ز شبستان رفتم  
 ناروا بود به بازار جهان چنای وفا  
 رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم  
 سعی در باب رحالی نبود غیر فنا  
 نود آمی شدم از روزی زندان رفتم  
 تا سبکروحي من رنج گرانی نکشد  
 شب وصلی شدم و زود بیابان رفتم  
 زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته‌ام  
 خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم  
 پای خوابیده مند کرد و سرآمد شیکیر  
 همچو شمع آخر این انجمنستان رفتم  
 تا دگر رنگ چلوداری مجنون نکشد  
 بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم  
 تنگ مسطرحی مرغان گرفتارم کشت  
 بستم از زمزمه مقار و ز بستان رفتم  
 تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد  
 مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم

چهره اندوده بگرد و مژه آشفته بفرین  
 خرد گواهم که ز دعلی بچه عنوان رفتم  
 اضطرار آنکه پرنواز جلای وطنست  
 نه بدل رفتم از آن بقمه بل از جان رفتم  
 هم چگر تفته ز کین خوامی اغیار شدم  
 هم دل آزرده ز بی مهری خویشان رفتم  
 از تعلق نبود رو بقفا رفتم من  
 وحشتی بودم از احباب و هراسان رفتم  
 ایمن از فتنه عیاری عیارانم  
 با چنین تجربه کز یاری یاران رفتم  
 بسفر تا نکشم رنج نگهبانی خویش  
 بی سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم  
 منت از خویش به انتزاع طاقت دارم  
 که بنین بار الهای فراوان رفتم  
 منت ساز ز ارباب خجالت دارد  
 خجالتی نیست اگر بیسر و سامان رفتم  
 نگهم تقب بگنجینه دنیا میزد  
 مژده باد اعلی ریا را که ز میدان رفتم  
 نقش آوارگی بود به پیشانی من  
 پا ز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم  
 داغ حسرت بدل و شکوة اختر بزبان  
 منت از بهمت که بسیار بسامان رفتم  
 وا شد آن بند که بر پای جهان پیما بود  
 شش جهت گشتم و سر تا سر گیهان رفتم

گاه از ولولۀ تازش جانو رقی  
 سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم  
 گه بحکم هوس تربیت و عرض کمال  
 مهر تابان شدم و سوی بندخشان رفتم  
 گه ز جان بخشی انقاس درون پرور خویش  
 بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم  
 گوش تابی دهم اندیشه خود را که عبث  
 جانۀ رفتم و رفتم . چه پریشان رفتم  
 بیهودی پادیه پیمای تعبیر شدنست  
 نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم  
 پُر فشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود  
 موج گوهر شدم و پای بنامان رفتم  
 لکهنه نام نشاطی سر راحم گسترد  
 بیهود از ولولۀ شوق پر افشان رفتم  
 طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست  
 زین چه خیزد که به جولان گه خویان رفتم  
 جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون  
 شد غلط جانۀ گلخن به گلستان رفتم  
 کاش می سوختم و دلا فتا می دادم  
 شرم بانا که بدان تازه خیابان رفتم  
 تشنه بحر تماشا شدم صرفه نکرد  
 که ز جوشِ حرقِ سرم بطوفان رفتم  
 سبزه رنگ طراوت بهرزان باغته ام  
 خس شدم . تا بهراگاه خزالان رفتم

کار غشکم سر آتشکده کاروی دلد  
 فرصتم باد که بسیار بسامان رفتم  
 اندران بقعه معمور ز دل تنگن خورش  
 حسرت آگین چو گنگار بزندان رفتم  
 متعیر که کجا می برد آوارگم  
 متالم که درین مرحله از جان رفتم  
 ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار  
 شد بلد نکبت گل جانپستان رفتم  
 شمع بهت چگر تشنه فروزان گردید  
 کاندران نور بسرچشمه حیوان رفتم  
 از جنای فلک آمنگ تقلم کردم  
 بدر بازگه خسرو گهوان رفتم  
 شاه چمجاه که دولت پدرش ناصیه ساست  
 همچو دولت پدرش ناصیه سایان رفتم  
 آن فریدون فر چشمید مهابت که بفخر  
 ز آستانش بسر مستو خاقان رفتم  
 حینا رحمت عامی که ز فیض کرمش  
 همه درد آمده بودم همه درمان رفتم  
 خاطرش راست فروغی که بیداش خود را  
 نره آوردم و خورشید درخشان رفتم  
 خواستم پایه قدرش به خیال آوردن  
 به تزل سوی اورنگ سلیمان رفتم  
 در دل افتاد ره بارگش سر کردن  
 اولین گام فراز سر کیوان رفتم

شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بفسیر  
 ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم  
 مهر را یافتم از شرم جمالش ته خاک  
 بهزاداری خورشید پرستان رفتم  
 منظرش لوح قبولست ترقی کردم  
 پیکرش عید نگامست بقریان رفتم  
 خسروا در رو اندیشه و صفت بغیال  
 هر قدم پا بسر مشیل و ریحان رفتم  
 حور گلچینی گلزار گریه‌انم کرد  
 چون بنویخ رخ تو سر بگریه‌ان رفتم  
 چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند  
 بهر تسکین بطلبگاری برمان رفتم  
 هم ز است که دهد نصرت نبی حیدر  
 سنت ذات تو دانستم و نازان رفتم  
 حرف چود تو بلب بود که سر تا سر دهر  
 همچو ابر مه نیسان گهر افشان رفتم  
 وصف نیروی سگ گوی ترا زمزمه سنج  
 بامدائن که بر اطراف بیابان رفتم  
 شیر دم لابه کتان گت بیارم که من  
 ناله گردیدم و اینک ز نیستان رفتم  
 خاکب نقش کف پای تو نشان داد مارا  
 چون بر عیسی مریم ہی درمان رفتم  
 رخشه چون موج گرفتست سرپای مرا  
 هر قدم راه درین باندیه لرزان رفتم

شوق در راه تو چون گوهی سر از پا نشناخت  
 بسکه آسینه سر از سیلی چوگان رفتم  
 ناتوانی بتواضع ادب آموز مضمت  
 پالی مورم رد کوی تو بزرگان رفتم  
 بر امید کرمت بود که در عالم ضعف  
 اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم  
 ای باخلاق حسن آیه رحمت بر خلق  
 از حضورت بتماشاه گه رضوان رفتم  
 هم ز خلق تو شنا در دل کوثر کرم  
 هم ز بزم تو به عشرت کند چنان رفتم  
 بزم نستور ترا قطعه گلشن گفتم  
 چون بدیدم هم از آن گفته پشیمان رفتم  
 روشن اندوله بهادر که باپنار و عطا  
 حالتش گفتم و شرمندۂ تقصان رفتم  
 برمکیند همه برمکیان زهر ز رشک  
 چون ثناخواران سخایش بر آذان رفتم  
 تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف  
 راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم  
 بوم بسمیر و بنویس براتم . بروی  
 تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم  
 سر این رشته نگهدار که در راه طلب  
 قنمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم  
 نیستم مبرم و بر طبع گرانی نکند  
 از و فرمان عطا و ز وی احسان رفتم

ناز پرورده خلوت گه آزادگیم  
 کافریم گر بسراپرده سلطان رفتم  
 صله جو نیستم و شعر فروشی نه کنم  
 راه مدح تو بسرگرمی ایمان رفتم  
 منتی در وطن از کثرت سرمستی شوق  
 چانه مرحله عمر پریشان رفتم  
 گاه دیوایه صفت سیر بیابان کردم  
 گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم  
 گه چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم  
 گه ز پروانگی دل به پیرایان رفتم  
 ساز هنگامه نه اندرخوب طاققت کردم  
 راه مستی نه بانساز سامان رفتم  
 قطره ام قطره رئی حال خرابم دریاب  
 که ز دریا دلی خویش بطوفان رفتم  
 چشمه و جو نکند چاره لب تشنگیم  
 آب جویان به لب قلزم و صان رفتم  
 من هم از خیلی کریمانم و خجالت نبود  
 گر بدریوزه بدرگاز کریمان رفتم  
 آمدم بر در گنجور علی مدح سرای  
 نه بدر کویی گنجینه خاقان رفتم  
 منحت طالب مهدی ز صحبت باشد  
 شانمانم که به عنجار محبان رفتم  
 از غلامان علی ساخت ولای تو مرا  
 کهنیت خواه بر پونر و سلمان رفتم

تازش قطره بدریاست تکلف موقوف  
 مرد بودم بمسجود شد مردان رفتم  
 شائگان گشت قوافی همه در نامه شوق  
 بسکه بی خویش به آرایش عنوان رفتم  
 آب و رنگ سختم بنگر و معلوم دار  
 گر چه عرفی را فخریه به عنوان رفتم  
 شرف ذات من این بس که ثلثغوی توام  
 عزت و فخر نسب را نه ثنا خوان رفتم  
 وصف چاعت نه باثنازه اندر آک مشت  
 عجز دانست بدانستم و تانان رفتم  
 غالب از راه ادب لب بدعا باز کشا  
 تا تنام که در فکر پریشان رفتم  
 شوکت باد که شان دگرم افزودی  
 شانمان باش که از لطف تو شانان رفتم  
 کوکب بخت تو رخسده تر از مهر ، که من  
 از تو چون مهر بر آفاق زد افشان رفتم  
 ابدی باد بهار تو که در انجست  
 کب خاک آمدم و جوش بهاران رفتم  
 لب هر کس که عشوی تو رجاعت باشد  
 ساز این زمزمه بانا که من از جان رفتم

در مدح جهان پناه امجد علی شاه اورنگ نشین اوده

(۷)

شادم که گردش بسزا کرد روزگار  
 بی باده کام عیش روا کرد روزگار  
 تار بساط انجمن انبساط را  
 چون تار ساز زخمه سرا کرد روزگار  
 زان رو که خلق مست تر از ماست بی شراب  
 ما را خچل ز مشرب ما کرد روزگار  
 نهگر بی سرود بطرب نیاز نیست  
 بی زخمه سازها بنوا کرد روزگار  
 آبان مه است و شاعر گل چلوه گر به باغ  
 اعمال وعده زود وفا کرد روزگار  
 این از مجرم لاله و آن نهگر از شفق  
 رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار  
 در برگ ریز تشه لجان نبات را  
 شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار  
 گرهرفشان مگوی که ابر بهار را  
 از بس شتاب آبله پا کرد روزگار  
 بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب  
 بدو نقاب نامیه وا کرد روزگار  
 بلبل پشامسار نگهداشت آسمان  
 آهو پسرغزار رها کرد روزگار  
 از بسکه بهر پرورش چوهر حیات  
 اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار

لعل از جساد و گل ز نبات و روان ز خلق  
 بر شاه و تخت شاه فنا کرد روزگار  
 در مدح شاه غالب رنگین ترانه را  
 چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار  
 از نوبی نشر رائحه مشک این شهید  
 فردوس پای مزد صبا کرد روزگار  
 بی درخشان بهار ، و نه در بر گریز گل  
 این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار  
 هم نداد تازه روئی عنوان مدح نداد  
 هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار  
 نازم بنام نامی سلطان که از شرف  
 ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار  
 شامی که نخل دولت او را به باغ دین  
 سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار  
 امجد علی شه آن که بنوبی دعای او  
 صدره نماز صبح قضا کرد روزگار  
 زان رو همی پرستند و منت نمی نهد  
 کش بتدگی به حکم خدا کرد روزگار  
 چترش ز خویشتن فلکی ، کلانان فلک  
 خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار  
 زان وایه‌ها که برد بدریوزه از درش  
 در حلقه هشت روضه بنا کرد روزگار  
 نبود بسایه عنصر و او سایه خداست  
 اینداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار

می آزمود خامه به تصویر قهر شاه  
 کان ازینا عیان ز عصا کرد روزگار  
 ای آنکه روزنامه حکم ترا بهنهر  
 فهرست کارهای قضا کرد روزگار  
 از شکل ماه تو به گمانم که ماه را  
 بر درگه تو ناصیه ما کرد روزگار  
 بر خوان نعمت تو که گسترده‌اند یهن  
 لب را ز دوش بهره‌ریا کرد روزگار  
 دانم که سطله را نندشانی بطرف خوان  
 خود تکیه بر صوم صلا کرد روزگار  
 میخواست بسته وار به پیشت برد نماز  
 از آفریدگار حیا کرد روزگار  
 دانی که در سخن به که مانم ز من مهرس  
 این دعوی محال کجا کرد روزگار  
 آنم که بهر صیت صفات کمال من  
 ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار  
 چون برد نام و سوی خودم خواند از اعلی حرف  
 نازش بیبخت حرف خدا کرد روزگار  
 من خود عدلی خویشم و نبود عدیل من  
 چون خود مرا بنصه فنا کرد روزگار  
 هم پایه تو عالی و هم دستگام نظم  
 هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار  
 نگزشته مطلع غزلم بر زبان هنوز  
 آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشعله جلوه صفا کرد روزگار  
 قلب من از گداز روا کرد روزگار  
 باسم ز چانگزای خورانش نجات داد  
 درد مرا به داغ دوا کرد روزگار  
 دود چراغ چوبت خورش من قرار یافت  
 ز آتش بنور دود چنا کرد روزگار  
 کالای نا نهاده بنزدی ریود چرخ  
 پیراهن نهاده قبا کرد روزگار  
 گنتی بمنگ نظم که صاحبقران تویی  
 آری تنیده که چها کرد روزگار  
 لوح طلسم بی اثر و من به بند دود  
 خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار  
 با این فروغ گوهر و رخشانی نهاد  
 زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار  
 نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل  
 نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار  
 با من که تاب ناز نکویان نداشتم  
 بد کرد بد که جور و چقا کرد روزگار  
 گفتم به حقی کل که ندانم برای من  
 حکم دوام حبس چرا کرد روزگار  
 گنت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نه ای  
 کاندرا گرفت و باز رها کرد روزگار  
 تو بلبل می هستی که بنام آمدی ترا  
 اندر قفس ز بهر هوا کرد روزگار

خالپ ز خستگی گله سنجی و ننگری  
 کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار  
 چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت  
 درم شد و بهیچ بها کرد روزگار  
 گویند بیوفاست جهان وین نه راستیست  
 خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار  
 تن زن که گرچه بود گدایانه سرنوشت  
 باری بگوی شاه گنا کرد روزگار  
 زن پس من و دمای جهانبان که پیش حق  
 ابرام در قبولی دعا کرد روزگار  
 تا بست عهد هستی خورد با بقای شاه  
 پینا طریق شرط و جزا کرد روزگار

## در مدح نواب گورنر جنرال لارده اکلینند بهادر

۸

باز باطراف باغ آتش گن درگرفت  
 مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت  
 سبزه بر انعام خاک حله ز محفل برید  
 مهر بنیدار باغ آکنه در زر گرفت  
 دشت به پرکار باد طرح مستحاضه ریخت  
 باد بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت  
 سرو به بالای سرو طره ز سنبلی فگند  
 گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت  
 قامت رعنائی سرو پردۀ گلبن درید  
 عارض زیبای گل دل ز سنوبر گرفت  
 گرچه گل از هر زمین تماثلی بر گزید  
 لیک بسرهنگیش سبزه سراسر گرفت  
 بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتش  
 قطره ز بالانوی هیئت اختر گرفت  
 مهر بسودای تاک لعه ز کان بازچید  
 از زیر اصغر گزشت بانده احمر گرفت  
 دی مه از افراط حسن رونق خرداد یافت  
 مهر بجنی اندرون عرض دو پیکر گرفت  
 روشنی روزگار از شب بلدا فرود  
 عشرت اردی بهشت در مه آذر گرفت

خانم سال و ماه چهره بهفت آب شست  
 کارگه روز و شب نقش نسیب گرفت  
 رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت  
 معجزه عیسوی تازگی از سر گرفت  
 گلاب افسرده را روح بقالب دویذ  
 سیزده پژمرده را نامیه در بر گرفت  
 تا به ستیزد بهار تیغ ز آتش کشید  
 تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت  
 بسکه با آتش سپرد نامیه سیمای گل  
 امت گل فوج فوج کیش سنبل گرفت  
 بدین آشفته را حسن گل از یاد رفت  
 در صفت رنگ و بو جانب انگر گرفت  
 کارگو پرنیان رشک به پشمینه برد  
 در سب اریاب هوش جای گل آذر گرفت  
 شعله بسنگ از شرار بال چراغان کشود  
 باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت  
 دیند امید خلق آکنه در ره نهاد  
 شاعر اقبالی ملک پرده ز رخ بر گرفت  
 پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا  
 هند ز لار آکلند رونق دیگر گرفت  
 بسکه بلوقی رخس تالفت بسرعت ز غیب  
 آذر و دی را بهار هم بره اندر گرفت  
 پر بکلاه اندرش چشیش پر بر سرش  
 در مژه برهم زدن هند سرو افسر گرفت

بسکه بیزم اندرش بئله فشانست لب  
 جام شراب از لیش قند مکرر گرفت  
 بسکه بیزم اندرش حریره گزارست کف  
 سینۀ خصم از کتک ربط به مضر گرفت  
 آنکه بفرزادگی دفتر بقراط شست  
 آنکه بمرادانگی نعمت مسکنر گرفت  
 آنکه بکار آگهی بنده ز یونان خرید  
 آنکه بفرمان دمی باج ز خاور گرفت  
 خسته بیداد را مرهم راحت نهاد  
 خموده دهر را خار ز بستر گرفت  
 در صفت بزل و جود طعمه بحاتم دشت  
 در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت  
 در فن اسپهبدی گوی ز گودرز برد  
 بر سبط داری تاج ز قیصر گرفت  
 خشم شرر گسترش دود ز سخیل کشاد  
 لطف روان پرورش لاله ز مجسر گرفت  
 خواست بهار از صحاب بهر نثارش متاع  
 رفت و ز رشح کتک مایه گوهر گرفت  
 ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم  
 بر سر داور فشاند هر چه ز داور گرفت  
 بسکه ز اهل سلاح تندی کین دور کرد  
 بسکه ز اهل سلاح سردی دم بر گرفت  
 ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید  
 قاضی چرخ از نشاط پیشه زاور گرفت

بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور  
 تا بتراشد قلم هم ز هما پر گرفت  
 بسکه ز رفتار او خامست شمیم سرور  
 خاک بجز لنگهش قیمت عنبر گرفت  
 شست بمشک و گلاب کام و زبان چند بار  
 تا اسد الله خان نام گویند گرفت  
 نامه بنامد بغریش کز اثر فیض مدح  
 تلمه ز بس روشنی تابش نیر گرفت  
 بر سط گنگو در روش رنگ و بو  
 طبع ز القام طرز هرچه نکو تر گرفت  
 غالب بیدستگاه چاده این شاعر  
 از رخ زرد و سرشک در زر و گوهر گرفت  
 تهذیب عید را نیک سرانجام داد  
 گرچه سخن درطواف وایه ز هر در گرفت  
 کلک هنر پیشه را باد زبان مژده گوی  
 کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت  
 شاعر گفتار را باد دل آئینه دار  
 کز در و یاقوت مدح این همه زبور گرفت  
 شاه نشانا تویی آنکه ز تو چون منی  
 کینه ز گردون کشید کام ز لغز گرفت  
 از تو رسیدم بنوش وره لبم صرعا  
 سرکه ز سهبا چشید زهر ز شکر گرفت  
 از تو توانا شدم ، وره مرا روزها  
 چاره ز بیمایگی صورت ابتر گرفت

خرواست دل از در خیال زخم چگر دوختن  
 از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت  
 هیبت پوشیده غم برد بدمح از خودم  
 طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت  
 خرواستم از سوز دل یک دو هوس بر کشم  
 طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت  
 هم بدم گرم دویش خشک نمودم ورق  
 صدره اگر نامه دم از مؤذ تر گرفت  
 با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو  
 خانه ظالم بسوخت رسم ستم بر گرفت  
 درد دلی داشتم ناگه از یاد رفت  
 بسکه بنویق دعا بیخودیم در گرفت  
 تا بتواند بنیشت بوز بر آهو دوید  
 تا بتواند بپرخ باز کیوتر گرفت  
 رایب لارد اکلند باد بدانسان بلند  
 کش رسد از هلی خویش ملک سراسر گرفت

## در مدح نواب گورنر جنرل لارده‌المن بربا بھادر

۹

بہر کس شیوہ خاصی در ایثارست ارزانی  
 ز من مدح و ز لارده‌المن برا گنجینہ افشانی  
 زہی با شوکتش فرخندہ آثارِ جهانگیری  
 خہمی با دولتش آمادہ اسبابِ جہانپانی  
 دہش وقت نوازش جانہزا بادبست فردوسی  
 کش ہنگام بخشش در فشان اہرست نیسانی  
 گرمی منحصبش را طالع اقبال چشیدی  
 ہایون مستندش را پایہ اورنگ سلطانی  
 بھدش ماہ ہر شب کامل و آفاق مہتابی  
 بدورش زہرہ دائم حوتی و برجیس سرطانی  
 ہمش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی  
 ہمش با خویش رنگا رنگ نازش در خندانہی  
 سر راہش سپہر آوردہ قیصر را بدرویشی  
 بدرگاہش قضا بدشانہ دارا را بدریانی  
 نہان در خاطرش اسرارِ اشراقِ فلاطونی  
 عیان بر خاتمش آثارِ توقیع سلیمانی  
 بہ رزمش گرد رہ بر خاک بنشیند بدشواری  
 بہزمش کوهسار از راہ برخیزد باسانی  
 دلہرای سپاہش را مہرہا جسلہ بہرانی  
 فرازستان جامش را ہتاہا جسلہ کیوانی

باقلیمش گنا نتوان بره دیدن ز تپایی  
 بدیهیش گهر نتوان شمردن از فراوانی  
 فروزش را برویش سازش پیمان یکرنگی  
 نوازش را بخرویش نازش پیوند روحانی  
 طرب در بزم عیشش برده حوران را به رقاصی  
 گرم برخوان فیضش خواننده رضوان را بهمانی  
 روا باشد به گلشن گر مدامش گلنشان یابی  
 که گلین نامه اقبال او را کرده عنوانی  
 عجب نبود به گیتی گر حالش چاروان بیخی  
 که مه را در سجودش تا پابرو سوده پیشانی  
 ثریا بارگاهها نظم من در مدح خود بنگر  
 که سیمایش بهمر و ماه ماند در درخشانی  
 ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم  
 که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلغله  
 بگفتم تو بنگر گر به سیم و زر تهیستم  
 زمین کلیه من شد گلستان بعد ویرانی  
 برسم نکته مستجان در سخن غالب بود نامم  
 بدین نام از ازل آورده ام طفرای سبحانی  
 مرا ندیست انتر دل که جانفرمایی آنرا  
 ندانم چاره اما ایقدر دانم که میدانی  
 بسای دود کانتیر تنگنا بر خویشتن پیچد  
 ستوهم در نورد تنگنستی از پریشانی  
 نمک پرورده این دولت چاروبد پیمانم  
 به پیمان مریت دارم آکین ثنا خوانی

کرم میگرد گر لارد اکلند از راه سخواری  
تو نیز از راه سخواری کرم کن کز کریمانی  
ازان در نامه مدح تو آرم بر زبان نامش  
که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی  
سواد نامه‌های دلنروزش در نظر دارم  
که چشم من بنان کحل الجواهر گشته نورانی  
گر او در رشته مدح سخور گوهر آمودی  
ترا باید که بر فرقی سخور گوهر افشانی  
سخن کوتاه دالم باد و فرخ باد و روز افزون  
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

## در مدح نواب گورنر جنرال لارده الین برا بهادر

(۱۰)

ای برتر از سپهر بلند آستان تو  
 تو پاسای ملک و ملک پاسای تو  
 الین برا که شاه نشان داری بدهر  
 ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو  
 در پایه آن مهی که بتوقیع روزگار  
 دارد ز سجده جبهه شاهان نشان تو  
 در جلوه آن مهی که باندازه کمال  
 باشد فراز چرخ زحل آستان تو  
 هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز  
 تو میزبان و اهل جهان میهمان تو  
 هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی  
 تو باغبان و روی زمین بوستان تو  
 ای تیغ تیز هدم کلک تراز تو  
 وی علق پیر مونس بخت جوان تو  
 ای روزگار بسته بند کشت تو  
 وی کوهسار خسته گرز گران تو  
 در بزمگاه عیش و طرب مستشین تو  
 در رزمگاه فتح و ظفر مستعان تو  
 جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیر تو  
 جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو

انصاف چاند روش مستقیم تو  
 اشراق پرتو خرد خرده دلی تو  
 منجم دواي مطلع دیگر که آسان  
 رقصد بذوق زمزمه مدح خوان تو

#### مطلع ثانی

گردون ز ریزش کف گوهر فشان تو  
 تشنگت خویش را ز زمین در زمان تو  
 ای از نهاد پاک چگر گوشه مسیح  
 سرگند قدسیان نبود جز بجان تو  
 هر جا که رفته حکم تو خود نیز هرصفت  
 بالذ بغویش بسکه قلم در بیان تو  
 جان چون برد عدو ز خندنگ تو چون ز دوست  
 دل می برد کشاد خندنگ از کمان تو  
 در بنال و عدل حاتم و کسری مسلم اند  
 پیش از تو بوده این دو تن از پس روان تو  
 بی بی، ز بنال و عدل چگویم از آنکه هست  
 این هر دو صفت یک ورق از داستان تو  
 بی سعی تیشه لعل ز کان میتوان گرفت  
 از بسکه خست سیخ کوه از ستان تو  
 در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست  
 تو ماعتاب و هرصه گیتی کتان تو  
 شهرین شدست زان لب نوشین عجب مدار  
 گر باده راست طعم شکر در دغان تو

ارزان شد از قدم تو در ملک رنگ و بو  
 اے تو بهار گرد ره کاروان تو  
 گر دیگران به پیشکش آرد گنج ز  
 گلنسته سخن ز منست ارمغان تو  
 دیگر ز مطلق که کند مسری به مهر  
 انتازه جوی را بنام مکان تو

#### مطلع ثالثا

تو خود جهانی و دگرست آسان تو  
 این آسان زمین بود اندر جهان تو  
 مناج چون تویی نسزد گیر چون منی  
 نازم شکوه خویش بلندست شان تو  
 باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و پس  
 بوی گلست زمزمه ناتوان تو  
 از توتیا نشست مقدم به چشم حور  
 برخاست چون غبار من از آستان تو  
 حاشا که در گمان گزرائی نظیر من  
 یکتا نری بنور تو گردیده آن تو  
 آری ، گمان تست نه آئینه است و آب  
 تا خود نظیر من گزرد در گمان تو  
 دور از توام بسینه غمی بود جان گسل  
 کان چون وفای من شده خاطر نشان تو  
 بخشود دهر بر من و بهر من آشکار  
 آورد نوشنداری لطف نهان تو

رفت آن خم از نهاد و بدین شاد زیستن  
دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو  
گنبد ز من عیار تو آن بیخبر که او  
میخواست در مسیح نمی امتحان تو  
در اجر اینکه کوشش من رانندگان نرفت  
خواهم ز ربح حیات ابد رانگان تو  
من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط  
مورم ولی ز زله ربایان خزان تو  
چون چاکران خویش شماری دران شمار  
غالب که نام من گزرد بر زبان تو  
بنگر بهشم لطف که غالب درین دیار  
مناج شاه تست و دعا گوئی چان تو  
ای بخت تو بسیزی و عمر تو در خوشی  
آن نو بهار و این چمن بی خزان تو  
سواره باد روی زمین جلوه گاه تو  
پیوسته باد خنک فلک زیر ران تو

## در ستایش سر چارلس تھیوالدس متکف صاحب بهادر

(۱۱)

یافت آئینه بهت تو ز دولت پرواز  
 هله کلکته بدین حسن خدا ساز بنواز  
 گل بر افشان بگریبان چو حریف سرمست  
 جلوه گر شو بنظر همچو عروبن طناز  
 وقت آنست که پائیز تو گردد نوریوز  
 وقت آنست که انجام تو باند آغاز  
 جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود  
 موج نیرنگ بهارست ترا رشته ساز  
 سیرگامیست در اطراف تو گوئی کشمیر  
 روستاکیست ز انصافی تو گوئی شیراز  
 گرد سر گرگمت ای بقعه که گرد ره تمت  
 خاطر آویز تراز طره مشکین ایاز  
 چشم بد دور که هر جاده بصرای تو گشت  
 تار گلدسته نقش قدم شاهد ناز  
 فرصت باد که آرایش ایوب تو شد  
 داور عادل ظالم کش مظلوم نواز  
 چارلس متکف فرخنده شمائل که بدهر  
 بسته بر نامن نظاره ز فردوس طراز  
 آنکه برخاک درش چرخ پی عرض سجود  
 شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز

آنکه در حد به یمن اثر مصلحتش  
 آشیان ساخته کنجشک ز سر پشجه باز  
 آنکه باشد بره فیض درمکرمتش  
 چون در آینه پیوسته بروی همه باز  
 بهسلامش نامیدست ز صد جا گر چرخ  
 از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز  
 دم یک رشحه فیضست که تاریخست فرو  
 در دلش رالی شد و بر لب عیسی اعجاز  
 استوا یافت زمانش بزمین بسکه ز عدل  
 سایه بر شخص شپرید به پهنای و دراز  
 بسکه دلگشت ز فیض اثر تربیتش  
 شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز  
 عزم وی در روش هریده با چرخ سهیم  
 رای وی در اثر جلوه بهورشید انباز  
 بر رخ از تاب رخس فر سعادت پیدا  
 در ره از گرد رخس خیلها در پرواز  
 ایکه بر نامه نام تو ز دیوان قضا  
 بسته است از اثر دولت جاوید طراز  
 این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک  
 باشد آرایش تقرب بی عرض نیاز  
 وره انتاز هر بی سروپائی نبود  
 که باصله ثنای تو نباید تک و تاز  
 یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکه  
 کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز

گر نه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتی  
 ناله سعی من از راه نگریدنی باز  
 ناله زار من از شدت جور شرکاست  
 نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز  
 بر رخ من در رزقی که کشاید داور  
 حیف باشد که کند خصم بدلتیش فراز  
 هفت سالست که با یکدگر آویخته ایم  
 من و غاصب چو سر رشته شمع و دم گاز  
 او ز خوانم غمراگی خویش در انداز غضب  
 من ز بیچارگی خویش بآنداپ نیاز  
 آه از عریده پردازی بخت سرکش  
 داد از خانه بر اندازی چرخ کجبار  
 دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد  
 خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز  
 خود تو دانی که ازین مشخصه رستن نتوان  
 جز بتالید تو ای خسرو درویش نواز  
 زین چه خوشتر که بعهدت شود انجام گرای  
 سستی کش بود آواز وجودم آواز  
 بو که اندازه درآید بدرستی ز خلل  
 بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز  
 طاقتم نیست به خاک کفای تو قسم  
 زانکه غم حوصله سوزست و بلا زهره گناز  
 چوت چراغ ره بادم بگذرگاه فنا  
 داورا زود تر از هرچه بحالم پرداز

پنج مطلب ز توام هست و بعد گویم امید  
 خواهم آن پنج علی‌الرحم حسود و شمار  
 اول اینست که در باب معاشی که مراست  
 کنی اندیشه محکم به طریق ایجاز  
 هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر  
 هم بانتظار آن نقش شوی مانده ساز  
 دویم آن کز اثر عدل تو ای سنجبر عهد  
 غیر با بنده درین وجه نباشد انداز  
 سوم آنست که دیگر نکند دست طلب  
 پیش فرمانده میوات بدریوزه دراز  
 هم بگنجینه سرکار براتی خواهم  
 داده انصاف بدین یافتگی لذن جواز  
 چهارم آنست که باقی زر چندین ساله  
 بی نزاع و جدل و جهد بمن گرد باز  
 پنجم آن کز پس این فتح که بشاید روی  
 دعیم مؤدبه اکرام و شوید اعزاز  
 بخشیم تازه خطایی و بران افزای  
 خلعتی درخور این دولت چارید طراز  
 به که کوه کدم افسانه دعوی بدعا  
 زانکه دلم سر این رشته درازست دراز  
 تا زمان آینه عرض صباح‌ست و مسا  
 تا زمین جلوه گو نقش نشیب‌ست و فراز  
 بزمان باد زمینت چو فلک زیر نگین  
 بزمین باد زمانت ز زمانها ممتاز

نصرت و فتح رفیقانه برزمت همراه  
عشرت و عیش تنیمانه ببزمت همراز  
غالب هسته مسکین که گنای در تست  
از تو خارش همه گل باد و نیازش همه تاز

در ستایش امیر سلطان شان، جس تاملن صاحب بهادر

لفظنت گورنر اکبر آباد

(۱۲)

آنکه از دوست درین دایره تنها ماند  
 جز دران خانه نماند که بصیرا ماند  
 از گل و سبزه بود دهر بساطی که بران  
 نرد می از قدح و ریزه ز میثا ماند  
 رهرو کعبه بشارت ز قبولش نماند  
 جز بدان کار که از پادیه در پا ماند  
 در ره شوق نیم تنگ دل از بیم حلاک  
 خضر این دشت ز غویی به مسیحا ماند  
 سجده خواهم که ز سیما نه گزارد اثری  
 اثر سجده چه خواهم که بسیما ماند  
 قصه شوق بشیرازه نه گنجد زنهار  
 بگزارید که این نسخه مجرا ماند  
 دیگر آن وایه و من مزد دعا میخوام  
 بر در دوست سوالم به تقاضا ماند  
 دیده از اشک فشانی نه پستدم معذور  
 مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند  
 ما به جامی که ز چم ماند قناعت کردیم  
 به سکتدر بدهد آنچه ز دارا ماند  
 نیم شب فکر صبوحی ز توکل دورست  
 نه پستدیم که یک جرعه ز صهبا ماند

عالم آئینه رازست . نه بازیچه کفر  
 عارف آن بهه که بظناره ز غوغا ماند  
 قدم یوسف اگر در ره ایمان لغزد  
 بقی از دور شنیدید که برجا ماند  
 در ره عشق ز معسوره نشان می خوردم  
 تا بندرویش دهم هرچه ز یقما ماند  
 گر بدین گونه ازین مرحله تالان گزدم  
 از من این گنبد فیروزه پر آوا ماند  
 سخن از پیشروان ماند همانا نه پس  
 ما شنیدیم و بگیتی سخن از ما ماند  
 کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دمد  
 مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند  
 بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه  
 کلیه من بسیه خیمه لیلی ماند  
 روزم از سوز درخشان آتش دارد  
 شدم از دود پانبرمی سودا ماند  
 شدم از روشنی داغ به روزم خنده  
 روزم از تیرگی خویش بشبها ماند  
 خم و آن جمله گرانی که بکوهش سنجید  
 طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند  
 آنچه آن تیز پرد طائر حکرم کز وی  
 چاکها در جگر باد هویدا ماند  
 آنچه آن تند رود پیک خیالم کز من  
 سایه دشگفت که در راهروی واماند

روم از شوق چنان مست که از ریخت سفر  
 هم از آنجا شرم هرچه بهرجا ماند  
 مست و پر عریده بر خار بیابان خلتم  
 کز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند  
 تا بسر منزل مقصود ز بیثباتی شوق  
 دم دل آشوب و قدم آبله فرما ماند  
 دلنشین شد سفر آگره کس چون فرود  
 بدیاری که سوانش به سوینا ماند  
 یا رب از فیض ورود اثر مقدم کجاست  
 که ارم بر در آن بقعه چنین سا ماند  
 فرّ و فرهنگ فریدون دهد آسائش خلق  
 کشور آباد ز فرمانده دانا ماند  
 نیست کس بلکه نبردست و نخواهد بودن  
 که پنهانگ به فرزانة یکتا ماند  
 آسمان پایه جسس تلمس آن قلزم فیض  
 باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند  
 هم در آغاز دعا گفتم و شادم که بدح  
 از من این قاعده تازه بدتیا ماند  
 راست گویم چه بود پایه مستوح بلند  
 چکند گر نه سفیر ز ثنا وماند  
 پادشاهان بسجود ترش آوردند هجوم  
 تا ازین قوم کرا عرض، تما ماند  
 ماه و بیت الشرف ماه ندانم او راست  
 بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند

گرچه با تیغ و تبر سولت رستم شکند  
 گرچه با برق و شرر در صلب هیجا ماند  
 بعد از آن کش ظفر از غیب سوزان سود  
 بعد از آن کش نگه از خشم مفرماند  
 مژه هنگام خطا بخشش اعدا ز حیا  
 به علمهای فرو خفته اعدا ماند  
 ای که با عارض پر تور تو در معرض لاف  
 شمع پروانه شود ، مهر به حرماند  
 دامن اندر سفر مدح تو از دوری راه  
 منزل آنست که رهرو ز روش او ماند  
 در دین بانیه سالک به مثل باد شود  
 مسچان تا به ابد بانیه پیمان ماند  
 حد ما نیست ثانی تو ولیکن در دهر  
 زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند  
 حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق  
 آن روایات که از شعله حرما ماند  
 از بی مدح تو چون نقطه گزارد بوق  
 خانه من بغزالی دم احیا ماند  
 که سیه مست می ناز به صحرا پوید  
 واندران پویه آرزو نامه به صحرا ماند  
 حق گزارنده مهرم نه نگارنده مدح  
 خرد غلط گوئی دین معرکه رسوا ماند  
 نکلی باد و درنهم که در اندیشه من  
 این تغافل به فراموشی عمدا ماند

و بگویند ز سهرست بمیرم لیکن  
 بر لبم زمزمه هرگز و حاشا ماند  
 خالپ از عربده بس کن که خود اینگونه سخن  
 به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند  
 مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگزار  
 تا نوالی ز پی بلبل شیدا ماند  
 در ره شوق دلایز نوالی برکش  
 به ادائی که بهندجاز نکیساً ماند  
 چون در اهل سخن آئین دعا شرط و جزاست  
 چند گوئی که چنین باد چنان تا ماند  
 دلنشین مصرعی از سندیپایان بتویس  
 محض شوق همان به که مثلاً ماند  
 یا رب این نایز فرزانه فرخ فرهنگ  
 باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند

در ستایش مستر تهرانی پرستب صاحب بها در

چینا سکر پتر

(۱۳)

بی می نکند در کف من خامه روانی  
 سرد است هوا ، آتش بیدود کجائی  
 باید که صراحی بود آهستی صهبا  
 تا ناطقه را روی دعد نادره زالی  
 عیدست و دم صبح و جهانی بتاشا  
 ما و کف خاکستر و آئینه زدائی  
 نگزاشته هر چند نشان لاغری از من  
 از ناله کنم سوی خودش راهدائی  
 از خوب نلم در شکنت هیچ نشان نیست  
 ای طره طرار تنانم چه بلائی  
 از بهر رهائی نکند سمی همانا  
 لب می گزم از ثوبی ترین سلسله خالی  
 رنجد ز لبم دوست بغوثابه فشانی  
 اما نکند منع ضم از سینه گزائی  
 آردم گل و سرزنش خار نسجد  
 نازم به گرانمایگی بی سروشالی  
 بیدستگم بسکه گرم باده فرستند  
 از خاخه همسایه کنم کاسه گدائی  
 من شاد بامید وصال وی و الحیار  
 دانند که از دوست شکیم بی سروشالی

نازم بسر زلف درازش که دل زار  
 هم در خم آن دم بود بعد رهائی  
 ای حال دل از وحشت حیر تو پریشان  
 وی رنگ رخ از شدت درد تو هوایی  
 در عشق تو بیتابی بیساخته من  
 بی سود تر از کشمکش زهد رهائی  
 پیداست که بر راز نهانت که برد بی  
 گر بر دل پر خون نهیم نعت حنائی  
 بیگانه رسم و رو انصاف نژیستی  
 لب تشنه خون دل عشاق نشانی  
 شه عادل و من روی شناس شه عادل  
 در کشتن من این همه بیباک چرایی  
 وقتست که سرمست می از انجمن ناز  
 برخیزی و بیتاب ببالین من آئی  
 گاهی بادا دم زنی از بنده فشانی  
 گاهی بدوا ساز کنی نغمه سرائی  
 در چاره نیتدیشی و آزاد نشینی  
 در مهر نوزی و به بیداد گرایی  
 بر دل خم عشق تو کنم سرد و نفس را  
 سازم بغزل گرم خداوند ستائی  
 فرزانه پرسب که ستایند بجاهش  
 چندانکه پرستند خدا را بخدمتی  
 آن عیب ظفر در فی القلم ستائی  
 آن اصل خرد در روش کار کفائی

چون دید که طاققت هزارید مگر امید  
 بر طاقتم افزود ز امید فرزانی  
 چون دید که اندوه نژاید مگر از دل  
 دل برد ز من تا کند اندوه رهائی  
 چون باد که در غشبه کشودن نکشد رنج  
 فرجش نشود خسته تن از قلعه کشائی  
 در جنگ کند بر تن بد خواه سوسمی  
 در صلح کند بر چمن ملک صباائی  
 در مدح سراپم غزل و پاک ندارم  
 کز نوبق بود این همه آشفته نروائی  
 ای آنکه کند سایه دست تو عدائی  
 سهلست که شامی ز تو خواهم بگدائی  
 ای آنکه بفرمان قضا کعبه خلعتی  
 ای آنکه در آئین وفا قبله مائی  
 مسایه اقبال لوائی تو بلندی  
 وابسته انداز کمند تو رسائی  
 از رهبت دست گهر افشان تو نر بزم  
 از موج دهد می بقدح بال کشائی  
 از سطوت شمشاد کرمان تو در باغ  
 از سایه کند گل بزمین ناصیه سائی  
 آنانکه ستایش گر هرگونه کمالند  
 دانند که شایسته هرگونه ثنائی  
 در ناصیه جوهر جان تابش مهری  
 در مردمک دیده دل نور وفائی

گر مشرب توحید شود چشمه زلالی  
 در صورت معنی شود آئینه صفائی  
 در میکند یاد خدا گردش جامی  
 در قافله فیض حق آواز درالی  
 غم کاه تر از مزده ایام وصالی  
 دلخواه تر از سرعت تاثیر دعائی  
 از پیشگه فیض ازل آن تو بانا  
 همز آید و خوشنلی و کامروالی  
 سهرخ شود گریه مثل طائر مقصود  
 از حلقه نام تو میبندد رهائی  
 از خالِب خمندیده که از تحت سپاسش  
 مقبول تر بانا روش مدح سرالی

در ستایش مربرت مادک صاحب بهادر

چینا سکرتر

(۱۴)

هرچه در مبداء فیاض بود آن مست  
گل چنا ناشده از شاخ بدلمان مست  
از سروا شب قدرست منانم به دوات  
آسمان صغحه و انجم خط پاشان مست  
بسکه دلنانه موزونی افکار خردم  
خامه هنگام رقم سرو خرامان مست  
ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد  
در خیابان رفق مندل و ریحان مست  
خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت  
از چه در مرحله خاک زیانان مست  
مستیم عام منان و روشم سهل مگیر  
ناقه شوقم و جبریل حدی خوران مست  
چاند حرفی و رفتار شفائی دارم  
دعلی و آگره شیراز و صفهان مست  
تاجر نطقم و از کشر جان می آیم  
مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان مست  
نامه از چیمت که بر خویش چنین میباند  
گر تلاشسته که نام که بعنوان مست  
مرحبا داور جم مرتبه تامس مادک  
بنگر این صغحه که آرایش دیوان مست

خورده است آب ز سرچشمه طلق تو مگر  
 این رگ ابر که کلک گهر افشان مست  
 دم تحریر ثنای تو بغلوت گه فکر  
 بال اعتقادی نظر مروحه چندیان مست  
 سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا  
 عقل فعال بنشین مدح ثنا خوان مست  
 نکته مشجان سلف را ز تو در معرض مدح  
 رشک بر فرخی و خوی دوران مست  
 از زبان تو اگر مدح تو گویم بهنبر  
 کاین ادا بر شرف ذات تو برهان مست  
 گفتم این چیست که ما مهر مشیرش نامیم  
 گفت جاه تو که این شمس ایوان مست  
 گفتم این چیست که ما جوش بهارش گوئیم  
 گفت فیض تو که آن موج طوفان مست  
 گفتم این چرخ که گردد گزرش برچه خط ست  
 قلت گفت سرش بر خط فرمان مست  
 گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رحمت  
 کرمت گفت رهش بر در عمان مست  
 دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل  
 خورد سوگند که این کفه میزان مست  
 ذره گرد رحمت را بهوا در پرواز  
 چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان مست  
 زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست  
 مشتری گفت که حوت تو و سرطان مست

زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد  
 تیغ تیز تو درین مسئله برهان مست  
 هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل  
 هم عشق تو درین شکند مهمان مست  
 کشته تیغ وفا عشرت دیگر دارد  
 عید در معرکه شوق تو قربان مست  
 به نسیم سر کوی تو کشودم سینه  
 زین سپس لاله و گل تنگ گریبان مست  
 فرط لغلاص نظر کن که گزشتم از رشک  
 سنگ کویت بوفانداری از اعیان مست  
 بتوام زنده و نادیده سراپای ترا  
 بگسامم ز سراپای تو کان جان مست  
 شرط اسلام بود و ز دش ایمان بالخیب  
 ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان مست  
 به میان چو گری خامه شدم روی شناس  
 در رخت خامه من خضر بیابان مست  
 آشکارا بتو از خویش نشان باز دم  
 گر دلت در گرو پرسش پنهان مست  
 چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر  
 کان کعب قلزم خودنایب مژگان مست  
 چون بدریا بودند راه ز من چو نشان  
 کان فروریخته دیده گریبان مست  
 چون رسد نامه غالب بتو از مهر بگوی  
 کاین خط بندگی بتنه احسان مست

پایه مدح توام نیست همانا زین بعد  
 آنچه از من شنوی ناله و الفغان مضت  
 آه ازین غم که بداغ آفت اجزای دلمست  
 آه ازین غم که بتاب آتش سوزان مضت  
 شامد غم چو به مستی رخ خویش آراید  
 طره غم بغمش حال پریشان مضت  
 بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا  
 لختر روز بشب شمع شبستان مضت  
 دل بندگان دهم و بر لب و دندان نه نهم  
 کاین دل غمزه هم در غور دندان مضت  
 هست دشوار و محالست که مشکل نبود  
 اینکه در مرده نلی زیستن آسان مضت  
 جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت  
 زانکه دل تنگ تر از گوشه زبان مضت  
 بصریر قلم خویش خوشم پندارم  
 کاندین بند قلم مرغ خوش العان مضت  
 پر تهنستم و بی برگ خدایا تا چند  
 به سخن شاد شوم کاین گهر از کان مضت  
 چون به بند فلکم خسته ازینم چه نشاط  
 که عطارد بسخن طفل دبستان مضت  
 این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد  
 داروا نیست متاعی که بدکان مضت  
 دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم  
 بنده مدحت گرم و خواجه زبانان مضت

دیگر از درد چه نالم که بسخواری من  
چوتنو عیسی همی را سر درمانِ مست  
لطف یزدان ز غم دهر نگهبانِ تو باد  
ای که لطفت ز غم دهر نگهبانِ مست  
بلبله و مدح و دعا در ورق انشا کردم  
تا بدانی که فلانی ز تنهاییِ مست  
خود فروخوان و بگفتار شناسانِ بنمای  
کاین غزل زمزمه بلبلِ بستانِ مست

در ستایش مومناندرو استرلنگ بهادر صاحب سکرتر

(۱۵)

فغان که نیست سرو برگ دامن افشانی  
 به بند خویش فروماندهام ز هرانی  
 فغان که ریخت تماشای بستر بالین  
 خسک به پیرهن لذت تن آسانی  
 فغان که نامه شوقم بهارسوی قبول  
 نبرد راه بجای ز مرز عنوانی  
 فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم  
 بنهر کوه بود دامن از گرانجانی  
 فغان ز خفت دیروزه زندگی کامروز  
 بیاد هر نفسی می کشم پشیمانی  
 فغان که داد شناسی و وقت آن آمد  
 که خاک گور سرم را کند گریهانی  
 فغان که جان به ضمت دادم و تو دانستی  
 که جان دهنده وفا پیشگان بآسانی  
 فغان ز بغت مخالف که زورق صبرم  
 بچار موج بلا گشته است طوفانی  
 فغان که در صلی صاحبان صالحان  
 کشم جنای فلانی و چور بهمانی  
 فغان که گدیه غور داوران دهر رود  
 به پیش مسچو خودی بهر کاسه گردانی

به من نهاد ز هستی نشان که بافته ام  
 شس ز خوف عذر چون نگام قربانی  
 کنون ز سطوت اعدا شکنجه بیمت  
 دلی که بود طریگاه روح حیوانی  
 برنگ موج نهانی که خیزد از سر شع  
 می پرد ز دماغم قوای شسانی  
 نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری  
 نه جای آنکه بمانم درین پریشانی  
 بناد من که رسد کاندن بر ساط مرا  
 گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی  
 مگر تلافی آزار من کند روزی  
 بمقتضای خداترسی و خندانانی  
 بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن  
 بنای بارگه عدل و داد را بنانی  
 بهارِ روضه آفاق مستر استرلنگ  
 کزوست گلین انصاف در گل افشانی  
 نظام عالم و آدم که در چرند نهر  
 مسیح کرده قوانین معدلت رانی  
 اگرچه منجر و کسوف و خسروان دگر  
 فگنده اند در آفاق شور سلطانی  
 توان بقاعده قصر بالمباله گت  
 که اوست مخترع شیوه جهانپانی  
 زمی مریی بیمایگان که از فیضش  
 سراب کرده محیطی و قطره عمانی

ز خاک درگه او ذره ذره هر طرفی  
 به آفتاب طرف گشته در درخشانی  
 خوشا لطافت اندازۀ اندا فحسی  
 زهی تراکت انداز مدعا دانی  
 که شد بهیضم قبولش که او بدید و نمودند  
 خم دروچ وی از سطر چمن پیشانی  
 بقای عشرت او را چمن دعا گوئیست  
 ز قطره قطره شبنم بسببه گردانی  
 بهار باد روشیست بزم چاهش را  
 بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی  
 حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم  
 که شبیت افکنم در طلسم حیرانی  
 مگر سری که فروبرده ام بنلق خیال  
 بر آورم ز گریبان مطلع ثانی

#### مطلع ثانی

زهی کریم که دستت بگوهر الفشانی  
 بگناه عرض گرو برده ز ابر نهسانی  
 شس ز خوی تو گلدسته بند رنگینی  
 نگه ز روی تو آئینه دار حیرانی  
 لب تو زنده کی معجز مسیحائی  
 رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی  
 به سینه از خم تیغ تو گر کشد نقشی  
 چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی

فلک بدرگه چاه تو معتکف پیروست  
 ز روز و شب به کش سینه سلیمانی  
 به گرد سم مستو تو نسبتی دارد  
 سزد که تاژ کند سرمه صفاهانی  
 بلوقی صفت خوات چنان بحرمن فتاد  
 که در دهان صدف کرد آب دشمنی  
 سپهر بارگها ! روزگار مرتبت  
 که از تو یافته چش کرم فراوانی  
 بر لوح قصر جلالت به نیمه ره نرسد  
 خیالی لثوری و سعی فکر خالقانی  
 من شکسته دل بیخوابی هیچستان  
 چگوه دم زدم از نهوی ثنا خوانی  
 گدایم و به تمنای داد آمده‌ام  
 بدرگهی که بود قیصرش بدریانی  
 ز ناله‌ام چه معایا که معتلت کیشی  
 ز گدایم چه خجالت که از کریمانی  
 نه ملک خواهم و نی سائل این قدر خواهم  
 که گرد خم ز رخ بخت من بیخشانی  
 مرا دلپست ز درد شکستگی لهریز  
 نه آرزوی امیری نه حسرت خانی  
 ز بست سال فزون میشود که می سوزد  
 شس چو رشته ششم بزم خیرانی  
 کجاست جیب که چاکی درو توانم زد  
 مگر چگر بدریدن دهم ز سرپانی

ز اهل نهر درین روزگار بپردی  
 به عید عشرت خویشم نموده قربانی  
 سیاه مست ندارد ز کس معابای  
 شمرده خون دلم را رحیق رحمانی  
 شرر به پیرهن جان فشاند و جانگزاشت  
 که شعله سر کشد از داغهای پنهانی  
 چنان به حلقه دلم کشید تنگ که من  
 به بند عجز فرومانم از پر افشانی  
 غریب نیست پدرم دلم رسیدن ها  
 نه منحصی عربی و نه من خراسانی  
 بنادگاه رسیدم چنانکه دانستم  
 برس بناد غریبان چنانکه میدانم  
 بجز کوش که غالب طریقه ادبست  
 نگاه داشتن انتازۀ ثنا خوانی  
 خوشست اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق  
 نهال چلوه آمین کند گل افشانی  
 منام تاکه بود سایه تیره و تاریک  
 منام تاکه بود مهر را درخشانی  
 چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار  
 چو مهر جبهه بخت تو باد نورانی

در ستایش مستر ولیم فریزر صاحب بهادر

صاحب ایستادگی

(۱۶)

ز جیب افق مهر چون سر برآرد  
 می از سبز مهتاب مسافر برآرد  
 من و بزم ولیم فریزر بهادر  
 که از جیب هر گوشه گوهر برآرد  
 همی داد گستر که گر در حضورش  
 خمی داد از دست آذر برآرد  
 کشد انتقام خس از شعله چندان  
 که دود از نهاد هر لشکر برآرد  
 گر از بیم عدلش نباشد هراسان  
 چرا شعله بر خویش خنجر برآرد  
 بذوق کتب دست گوهر فشاندش  
 بط بانه از موج می پر برآرد  
 بتأثیر اصحاب خلق صمیمش  
 صبا جامه گن معطر برآرد  
 سپهر احتشامی که گام تجسس  
 چو لشکر بی عرض لشکر برآرد  
 مرا از غباری که زان عرصه خیزد  
 فریبون و دلرا و قیصر برآرد  
 ثریا بساطا فلک پارگانها  
 که قدرت وقر را موقر برآرد

تو آبی که در هر خم نقش پایت  
 زمین کاب گوگرد احمر برآرد  
 ز تاثیر خاک رحمت دور نبود  
 که هر ذره را کیمیاگر برآرد  
 فلک جمله در بارگاه شوالت  
 درآرد گنا و توانگر برآرد  
 به قصر جلالت ندارد رسیدن  
 خور از پرتو خویش گر پر بر آرد  
 پس است اینکه هر صبح بهر سجودش  
 سری از گریبان خاور برآرد  
 نگامی که از دعوی گرمغونی  
 بدل در رود وز چگر سر برآرد  
 امیدی که از تار نمان هستی  
 همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد  
 شویدی که در هر نورد تبسم  
 بین فرقی امید افسر برآرد  
 رمی را سر انگشت پریش بلب زت  
 که شیون ز دست ستمگر برآرد  
 مگر بنده شمای دیرینی از دل  
 فرمان فرزانه داور برآرد  
 کشد دالة چند در بارگاعت  
 که هر یک سر از چپب دیگر برآرد  
 اگر ریزد از دیده پرکافه دل  
 همانا که فردی ز دفتر برآرد

دگر بردماد ز لب برق آهی  
 شراری ز طوفان آذر بر آرد  
 غمی در نلستم که شورِ بیانش  
 همه ریزه نوک نشتر برآرد  
 فشارد چو اندیشه‌ام مغز جان را  
 همه ریزه نوک نشتر برآرد  
 ششیدن ز سوزم بقلند بدلی  
 که دود از نهاد سمندر برآرد  
 رمیدن ز هرشم بهاند . بسازی  
 که گرد از گزرگاه محشر برآرد  
 بدستت که تیمار خلقتت کارش  
 بنرما که خارم ز بستر برآرد  
 نوائی که من در دعای تو سنجم  
 حق از پرده آن را مسور برآرد  
 نوای جهانگیر کشور کشایت  
 سر از پرده هفت کشور برآرد  
 جهان تا جهانست کار جهان را  
 بنرمان ولیم فریزر برآرد

## در ستایش نواب وزیر محمد خان بهادر

(۱۷)

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را  
 وی بر شرف ذات تو اجماع اسم را  
 در امر ترا قاصد ثابت که بتسلیم  
 در سجده حق سوده شود چپه صتم را  
 در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید  
 بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را  
 حقا که ز اسم تو عیانست که در شرح  
 فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را  
 معلوم اگر نام تو در بحر ته گنجد  
 در کوزه چسان جای دهم نچله و یم را  
 در عهد تو از گوش بدل راه نباشد  
 آوازه اسکندر و افسانه جم را  
 بی سکه کنی شاهی و بر خود ته پستی  
 کز سکه به بند تو شناسند درم را  
 چاه تو سراپرده در آفاق زد لنا  
 چا نیست دگر برزیدن طرف خیم را  
 سد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت  
 تا رخصت پابوس تو دادند قسم را  
 بالترنم گر اندیشه به تشخیص مدارج  
 از قهر تو انتازه سگالد کم کم را

نابود شود آن قدر از دهر که نشکست  
 گر سنگ شود دائره پیدای عدم را  
 یا تیزی نوک سر رمح تو چه کردی  
 در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را  
 زان رو که به پیدایی بزم تو نهانست  
 انگاره این نقش توان گفت ارم را  
 گر حرفه وقار تو فرا آب نویسد  
 از موج به طوفان تلوان برد رقم را  
 ناموس نگهبانستی از چود به گیتی  
 جز پردگیان حرم معدن و یم را  
 وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار  
 پرست ز هم منشاه رسوایی هم را  
 در غلبه تواضع نه گزاری که ز شمشیر  
 زایل نکند فتح پذیرائی هم را  
 در خشم سخاوت نکنی قطع که از ابر  
 بیرون نبرد برق تقاضای کرم را  
 هم عقل تو پیموده قرانین مثل را  
 هم عقل تو پالوده براین حکم را  
 بر هس تعین ساخته لطف تو غضب را  
 بر گنج روا داشته داد تو ستم را  
 علم نظرت پایه غاصت انصاف را  
 دست کرمیت رحمت عام است اهم را  
 پنداره بر اندازی و زان رو که بهر کار  
 نیروی اثرهای شگرف است هم را

گر در دلت افتد که کشتش بگزرما  
 ناگاه خود از پای دمد رشته صنم را  
 دانی که پرستند و نخواستی که پرستند  
 در راه بند محو کنی نقش قدم را  
 دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب  
 کز رشک حلم در نظر اعیان امم را  
 ای در روش موکب عزم تو به شیگیر  
 پدویان و پند سبزه سر انگشت علم را  
 روزی که به اقلیم کشایی ز دیاری  
 رانی بدیاری دگر این خیل و حشم را  
 فراش به گنجینه قارون رسدش نعت  
 کز خاک برون آورد اوتاد خیم را  
 در بزم تو گویند سخن مهروود از من  
 از بدیل شیدا که خیر کرد ارم را  
 هر چند خود از بیش کم است اینکه بپرسی  
 ای کاش بپرستد ز من بیشی کم را  
 شادم که تویی تا بتو هنگامه کنم گرم  
 وره ز کجا یافتی قیصر و جم را  
 چشم گهرم در ره خواص سفینست  
 تا در طلب من که شگافد دل یم را  
 چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت  
 آرم به ادب تاب گرانباری غم را  
 بیت الشرف خویش بود خانه خویشش  
 مانا که صطارد ز من آموخت شیم را

قنسی گهرم هر که بسازد بمن از مهر  
 باید که بنارد شرف علت ضم را  
 نادان نشناسد که نهاد سخن چیست  
 با باریدی نسه چه پیوند اسم را  
 خاصم سخن لاف نساب مسلک عامست  
 در شوق مسیحم چه ستایم اب و عم را  
 نازد به اغراض کسانی که ز کوری  
 از فریبه تن نشناسند ورم را  
 نامم به سخن غالب و روشن ترم از روز  
 بیهوده چرا جلوه دم اسم و علم را  
 رشک روش و نوب سماع آورد . آری  
 در زمزمه مانند قسم تیغ دو دم را  
 توقع قبول اثرم علم و عمل را  
 منشور فروغ محرم نیر و حرم را  
 هرچند به پیروی شده دل سرد ز همی  
 از سردی موسم چه زبان گرمی دم را  
 دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز  
 از بهمن و دی تب ثرود شیر اجم را  
 برنالی اگر رفت نه آنتست که بر من  
 حتی نبود پرورش آموز حرم را  
 فرخ دم پیروی که کند در نظرم خوار  
 خروبان قمر طلعت نامید تقم را  
 پشتم بسوی مسجد ز خم راه نماید  
 باریست گران منتت غمخواری خم را

با پشت کم آسوده توان زیست بگیتی  
 اما چکنم کجروی بخت دژم را  
 چا در دو جهان آندرم نیست که وقتی  
 بیرون نهم از دائرة یاس قدم را  
 در بحث غم اشعار چنایگانه سرایم  
 تا در سخن از مدح بود فاصله دم را  
 از من غزلی گیر و بنرمای که مطرب  
 در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را  
 هر یک بهم از خورد شمرد شیوه دم را  
 هوش من و ناز تو معارض شده هم را  
 تا بر تو نمائد عوض رنج دل ما  
 بر تربیت ما رنجه کن از ناز قدم را  
 در هند تنک ماهبه جورند نکویان  
 یارب به چه اقلیم برم ذوق ستم را  
 گفتم که دم نزع دران کشککش سخت  
 پیچش بهس سست شود عقده غم را  
 شیرینی جان بر لب من موج زد انا  
 این شهد تبرد از دهنم تلخی سم را  
 آسوده دلان چون ششود آه و لغزانم  
 دانند که من مرد نهم رنج و الم را  
 غافل که هم از حول نگردساری بختست  
 فریاد گر از لب جهد اریاب هم را  
 غم هست درون من و غولابه آن زخم  
 پر چشم روا داشت بیرون دلخ دم را

در سرمه فرو خفته گدایانه خروشیست  
 پیش آمده روز سیاهی حرف و رقم را  
 گفتم که گنایم ز گدایان نشماری  
 در حضممان نیز بود تفرقه هم را  
 در چوهر آواز که فردست . نه بویی  
 هتجار دم از زیر چنا ساخته هم را  
 هرچند بدریوزه عزت ز عزیزان  
 با خود بشناخت تلوان برد قسم را  
 سوگند محرم گرانروغ گهر خورش  
 فیض از دم سوگند رست صبح دوم را  
 من وایه ز شه جویم و شه معرفت از من  
 رخ جانب کشکول منست الفسر جم را  
 هنگام گدائی فتد از شرم سوالم  
 لعل و گهر از لوزه ز دست لعلی کرم را  
 بستم بتو دل تا ز تو بر من چه کشاید  
 محصول بود سود و زیان بیع مسلم را  
 امید که زندهار ز من یاد نیاری  
 تا یاد نیاری که چه معنیست اعم را  
 امید که بر من نگهداری نظر لطف  
 تا در نظرت جا نبود وجه اتم را  
 آهنگ دعا چنگ و نی و هرد نمراند  
 ابریشم این ساز کنم نالی قلم را  
 تا چرخ کشد محفل برجیس . بقا باد  
 نواب فلک محفل برجیس شیم را

## در ستایش مولوی مسعود صدر الدین خان بهادر

(۱۸)

زان نمی ترسم که گردد قعر نوزخ جای من  
 وای گر باشد همین امروز من فردای من  
 چون توان در سایه آرامید کز چویش چنون  
 نخل چون طائر بهرواژ است در صحرای من  
 گر چنونی هست، گویش، این همه سوز از کجاست  
 نیست گر از خاک گنخن عنصر سودای من  
 از بیرون سو آیم، اما از درون سو آتشم  
 ماهی از جوی مستدر یابی از دریای من  
 مردم از من نامستان رانند و از دوران چرخ  
 گشت صرف طعمه زاغ و زغن عفتای من  
 بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است  
 روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من  
 گر بهم پیوندند اجزا چیست تا در تن دمت  
 منع بحث من کند درد روانرسای من  
 روزگارم را پناکامی شماری دیگر است  
 خود پس از روز شمار آید شب یلدای من  
 چون جرس کانرا بتازی بسه آویزان کنند  
 ناله میخیزد چون می چشید دل دردای من  
 آن فغان منجم که هم در علم حق پیش از ظهور  
 خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من  
 ای که در شطرم روانی دیده دانی که چیست  
 می خورم خون دل و می ریزد از لب های من

در روانی رغبتِ سامع برد گفتار من  
 از گرانی زحمتِ خاطر بود کلاهی من  
 خوی من افسوسِ رنجش خوانده بر احباب من  
 بخت من پیمانِ سازش بسته با اعدای من  
 ماند از چندی چنین از شرم اشکِ ای اثر  
 چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من  
 اعرص را گر شبی در کلیه من جا دهند  
 جان دهن از وحشت دیوارِ دود اثنای من  
 نامردم دارد این افزونی خواهشِ بندر  
 آب بر من بسته اند آری ز استسقای من  
 گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد  
 نرزه در دیوار و در انگشته‌ها یا های من  
 دالم از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس  
 منکه نتواند بگوش من رسید آوای من  
 میفشارم خون ز دل وانگاه میسالم بروی  
 بو که دریابند پنهان من از پیدای من  
 با چنین‌انده که پر گفتیم و دل خالی نشید  
 متفق گردید رالی بوعلی با رای من  
 آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساخته  
 برگارد عقل فعالش کرمفرمای من  
 دل بدین وصف نیاساید سخن کوتاه کنید  
 آنکه تنگ اوست بودن در سخن همتای من  
 صدر دین و دولت و صدراصدور روزگار  
 میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم و از نکته چندان در دلم نبود هراس  
 کیتباد و قیصر و کیشرو و دارای من  
 موکبش چون مرجع عامست با گیر چه بحث  
 پریشی دارد ارمطو می دود همپای من  
 عاجزم چون در ثنای دوست با رشکم چه کار  
 میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من  
 خاکب کویش خود پستد افتاده در جنب مسجد  
 مسجد از بهر حرم نگزاشت در سیمای من  
 صاحبها از یمن فیض روشناسیهای تست  
 روشناس چرخ و انجم پایه والای من  
 بر سر کوی تو از اندازه بیرون میروم  
 القاب روشنان چرخ و استغای من  
 تیر پیشم در چنین سالی بختی همنشین  
 بگزانی از نظر قرطاب استغای من  
 من بدخ خواجه نستان سنج و دل مست سماج  
 بی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من  
 دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط  
 گت دستم گیر می ترسم که لغزد پای من  
 رند درد آشام خالِب نام در ساقیگری  
 پاره مشک و گلاب افزود در صهبای من  
 اینکه در وصلت سخن راندم رقیق مشکبوست  
 این رقیقت آبروی ساغر و میثای من  
 گر نترشم دیگر و در شیشه دارم پیش روی  
 بوی می از بس کوشی باشد روان آسای من

با تو خود را در دما اقبال نپسندم ولی  
هست بر من هم سپاس طبع معنی زای من  
چون نثار تست گر من نیز چهیم عیب نیست  
موج گوهر بر کنار افکند از دریای من  
تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت  
"آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من"  
در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو  
در نلت چندانکه گنجد باد خالی جای من

## در ستایش نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر

۱۹

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من  
 بپای نثر ندارد گزشتن از سر من  
 به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد  
 ز هولناکی صییت کشاد شهر من  
 بوقت وضع سر عرشیان بود بر پشت  
 ز بسکه عرش فرو تر بود ز منبر من  
 تنزلست اگر گفته‌ام که در جامست  
 من دو ساله من سلسبیل و کوثر من  
 ز بحث غیب و شهادت چو بگری دانی  
 که عین ثابتة کوثرست ساغر من  
 ز فیض ناطقه نشگنت کز زمین خیزد  
 نس بجای غبار از رم تگاور من  
 محیطم و ز لطافت که آب من دارد  
 چو مرغ ره بهوا میرود شاور من  
 ز روی رابطه آنم که شخص پیش را  
 بود سیاهی چشم از سواد دفتر من  
 بسازگاری آمد شد نگاه به چشم  
 روان بسوزت عیسی‌ست تارِ مسطر من  
 چاهتیمت بهر شهر و ده فرومایه  
 ز آفتاب فروشندگان به کشور من  
 صد آفتاب توان ساختن بهازیمه  
 ز ذره که بود در خنای نثر من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست  
 من آسمانم و او مهر نورگستر من  
 من آن سپهر که دایم چنانکه مهر پناه  
 به مهر نور دهد شیر منور من  
 من آن سپهر که هر دم رسد عطیه فیض  
 به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من  
 حدیث مهر گزارم بره که در رو مهر  
 ربود دل بتزل شاهد تراگر من  
 چه بود آن غزل از من بوجد جان دایم  
 ز می بریند گلوی مرا به خنجر من  
 بغواب دید شبنم خورش را به بستر من  
 ستیزه جوی درآمد پگاه از در من  
 نوید وصل ویم مدهند ستاره شام  
 نکرده ژرف نگامی مگر در اختر من  
 بگویم از تزی طعنه دوست هرجانیست  
 که سو بسو بهوا می پرد کبوتر من  
 ز بسکه جان به شمش مانند بر لبم همه صبر  
 بوقت بعث شدت راه پیکر من  
 چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد  
 بیا که باز کهن گشت خرقة در بر من  
 دل و فغان و نفس ، هرچه بود خون گردید  
 ز من مترس که سوزنده نیست آنر من  
 نیم بر وصل شکینا بغوش محرم کن  
 در آب خضر فکن تا پمیرد اختر من

ز دیدن تو گزشتم ز پرسشم بگذر  
 میاد موج زند خون ز دیده تر من  
 سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق  
 به پشتگرمی من راه رفته رهبر من  
 اگرچه بشروشم پاس هر روش دارم  
 چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من  
 چکد ز آلهام خون که در هوای ظهور  
 به جدشست چو مژگان همیشه جوهر من  
 محیط تویم و نبود کنار من پیدا  
 نه دجله ام که به بینی ز دور معبر من  
 اگر بویایه گهرهای راز میغواهی  
 بیا به گدیه که نشمرده پایی از در من  
 منم خزینه راز و در خزینه راز  
 ضیای دین محمد کوهین برانبر من  
 بدین و دانش و دولست یگانه آفاق  
 بهر کهر و از روی رتبه مهتر من  
 بهر دل به برانبر دعم نه یعقوم  
 که پور خویش بود دلستان و دلبر من  
 سخن سرای تو آکین نوای را لازم  
 بناله عشق من ، به شور حسر من  
 به نکته شیوه شاگرد من بمن ماناست  
 منم بصورت خود می تراشد آنر من  
 اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم  
 بود بیایه ارسطوی من سکندر من

زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح  
 طلوع شیر رویش ز طرف منظر من  
 ز نسیتی که میان هست و آن ازلیست  
 به ساز من برونش جلوه در برابر من  
 اگر شوم به مثل آتشی شراره فشان  
 شود بقاعدۀ همنمی مستنبر من  
 به بحر گر فتمم ره بود سفینه من  
 به تخت گر بومم رای گردد افسر من  
 به مهر دوست نهم دل نشاط خاطر من  
 به کین خصم نهم رخ لوی لشکر من  
 گرم ز غصه تبه گشت کار مودن من  
 ورم ز کار فرومانده دست یاور من  
 زهی ز روی تو پیدای فروغ دلش و داد  
 بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من  
 نگام ناژ تو نازم رساست باندۀ من  
 سر کلام تو گرم خوشست شکر من  
 ز تو که آنکه فیض صحبت اوئی  
 هرای دیدن غالب فتاده در سر من  
 مرا ستودی و گمتی که من از آن توام  
 فدای آن تو بادا اقل و اکثر من  
 سعادت و شرف چون منی بعرض کمال  
 نه پس بود که بود چون تویی لنگر من

من و دعای بتای تر و اندرین دعوی  
به مهر خاتم آل عباست محض من  
بمان بفرصت دهر آنگذر که ذکر دعا  
در انجمن شوری از زبان داور من

## در مدح بهادر شاه

(۲۰)

گفتم حدیث دوست بقرآن برابریست  
 نازم به کفر خود که بایمان برابریست  
 گو چرخ دشمنی مکن و بهت سرکشی  
 خود خواهش مجال بهرمان برابریست  
 هنگامه گرم سازی کوشش بجا نشاند  
 خون همچنان باکشی سوزان برابریست  
 در راه عشق سینه زمین سای دیده‌ام  
 آن تاقه را که کوه بکوهان برابریست  
 غوغای رستمخیز بگوش شهید عشق  
 با لحن و صوت مرغ سحر خوان برابریست  
 بی دستگیره نیم که هنوز از هوای وصل  
 شوریست در سرم که بهسامان برابریست  
 با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش  
 دردیست در دلم که بدرمان برابریست  
 زدن موج خون که می‌گردد نمیدم ز سر  
 دستار من به لاله نمان برابریست  
 کین های آشکار که سر جوش ناز اوست  
 در ذوق با نوازش پنهان برابریست  
 بی وعده نه پرسش رازی نه شکوه‌ای  
 داغم ز نامه که بهنوان برابریست

نی کف گرفته ساعد و نی لب ریوده یوس  
 در ناغوشی وصال به هجران برابریست  
 پیوسته پر فشان و نه چسته ز آشیان  
 پرواز من به جنبش مژگان برابریست  
 تن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا  
 راحت برنج و سود بتقصان برابریست  
 ترک وجود گیر سخن در سجود چیست  
 بگذر ز طاعتی که بمصیبان برابریست  
 در دیده چریده روان یگانه یون  
 کثرت بهرابهایی پریشان برابریست  
 چاروب لا بیار که این شرک فی الوجود  
 با گرد فرش و سینه پایوان برابریست  
 ذات حقمت واحد و همستیست عین ذات  
 بزم جهان بسجم اعیان برابریست  
 خالپ بهل تصرف و هنگامه گرم کن  
 نای قلم بشمع فروزان برابریست  
 بالذ بهوش خواجه چو گوئی سخنورش  
 خائف که این ترانه به بهتان برابریست  
 نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود  
 نی هر سخن سرای بسحبان برابریست  
 نی هر شترسوار به صالح بود همال  
 نی هر شهبان بسوسی صران برابریست  
 نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد  
 نی هر که باغ ساخت برضوان برابریست

گفتی که این و آن بود از طلق مایه و  
 این در شمار شیوه نه با آن برابریست  
 گویم که هر گیاه برد ز ایر و باد فیض  
 خرزهره کی به سنبل و ریحان برابریست  
 امروز من نظامی و خاقانیم پند  
 دهلی ز من به گنجه و شروان برابریست  
 مقصود گردشست بلندی فروگذار  
 دکان من به گنبدگردان برابریست  
 مسلحوقیم به گهر و خاقانیم بن  
 توفیق من بستبر و خاقان برابریست  
 تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام  
 پولاد با بنفش بنفشان برابریست  
 چون آب ایستاده و موج نما نمش  
 واماندنم ز پویه بچولان برابریست  
 نشت مراست لاله خوردو چمن چمن  
 تسکین من بکوشش دهقان برابریست  
 روح اللهم چلیس و به نیر از فروتنی  
 رخت تنم به بستر رهبان برابریست  
 کلک مرا سواد سواد مثال نظم  
 با سرمد دیار صفایان برابریست  
 در عرصه قلمرو فکر از محیط شوق  
 جوی بریندام که بهمان برابریست  
 گر من سکندرم تو هر آئینه خنجر باش  
 گفتار من بچشمه حیران برابریست

در مطلع دگر سخن از راز سرکنم  
 هر بیت این قصیده بدیوان برابریست  
 گر ماه نو بابروی جانان برابریست  
 کو جنبشی که گفته شود جان برابریست  
 یا رب چنین کیست که از پس بسجده سود  
 باقی به ابروی مه کنعان برابریست  
 چون مه شود بگوی که مانند می بگوی  
 در پیکر حلال بچوگان برابریست  
 در شب چرا توییست بروز از پندید نیست  
 چون ماه نو بطاق شهبستان برابریست  
 نی نی این که هیچ ندارد ز نقل و می  
 گویی به طاق کلیه ویران برابریست  
 زین سیمیا که زورق سیمین نود بر آب  
 هر کوکبی بنیاده حیران برابریست  
 بالای طفل یکشبه در خم ز راستی  
 باقامت خمیده پیران برابریست  
 وقتی که از گرانی بار شر خمد  
 با شاخ شعله شر افشان برابریست  
 چون آسمان هر آکنه ماند به پیل مست  
 این با کجک به هیلت و عنوان برابریست  
 محراب مسجدت بیا تا انا کنیم  
 آن طاعت قضا که بتاوان برابریست  
 با پشت کوز و نعل مستد و رکاب رخس  
 در پیش گاه مرد انا دان برابریست

قلاب شست مامی و خم کند شیر  
 در حوت و در اسد دم جولان برابریست  
 این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع  
 با نصب طوق و نور گریهان برابریست  
 بر دست شاه تیغ و کمان راست چاپگاه  
 یا تیگ و یا کمان بچه برهان برابریست  
 دانم نه تیغ مسئله تیغ پادشاست  
 دشگت گر به تیغ بندیشان برابریست  
 اندازه دان کسبست که گوید حلال عهد  
 یا ناهن بریده سلطان برابریست  
 جم پایه بوظفر که بمیزان اعتبار  
 اورنگ وی به تخت سلیمان برابریست  
 شبنیز شه ز رخس برفتار تیزتر  
 سرهنگ شه برستم دستان برابریست  
 گر شاه را ز خون الهی به رزمگاه  
 پیراهن حریر به خفتان برابریست  
 بد خواه را ز اشتلم خار خار خوف  
 دل در خراش سینه به پیکان برابریست  
 کیوان تنیده‌ای که بود دینبان بام  
 گفتی که بام کاخ به کیوان برابریست  
 چستم ز آفتاب پرستان نشانه  
 گفتند شه بهر درخشان برابریست  
 نزدیک ز دور بنرا نشان دم  
 نازد بغریشتن که بدرهان برابریست

هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه  
 در هر دو پله بار بمیزان برابریست  
 در مدح شه معرفت شامم به معرفت  
 یا شبلی و جنید برفان برابریست  
 هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی  
 دارالاعلامه از تو به گیلان برابریست  
 بر گردن سران بمثل گر نهی قدم  
 سر پیچد آنکه از تو به صغمان برابریست  
 امر یمنوست با تو دم از دشمنی زدن  
 مهر تو با محبت یزدان برابریست  
 رخس تو سیمای بهارست در حرام  
 گرد سمش به سنبلی پیچان برابریست  
 لطف تو کیمهای وجودست در نمود  
 تن در نظاره گاه تو با جان برابریست  
 چندی سینه کاوی من در ثنای شاه  
 هر چند مشکلمست به آسان برابریست  
 با آنکه بر سریر شه افشاندیم ز کنگ  
 این نکته ها که با نر و مرجان برابریست  
 اینک مرا ز خجالت گفتار دارما  
 جوش عرق بسوجه طوفان برابریست  
 پوزش پذیر و مکرمت انگار کز توام  
 خرد یک نگه به لطف نمایان برابریست  
 آری قبول عذر گناه از گناهگار  
 با صد هزار بخشش و احسان برابریست

با چون منی گرایش همچون تولی به مهر  
گر اندکست هم بنراوان برابریست  
تا اهتمام نیز رخشان به پندل نور  
در شهر و باغ و کوه و بیابان برابریست  
بانا بقای شه که پفر فروغ پخت  
دیهم شه به نیز رخشان برابریست

## در مدح بهادر شاه

(۲۱)

خورشید به بیت الشرف خویش درآمد  
 زانسان که شهت شاه به اورنگ برآمد  
 دارای فریدون فر فرزانه فرز  
 کز فر فر اوان لقبش بوقطر آمد  
 همتای جهاندار نه بینی بجهان در  
 کز فزه و فرهنگ جهانی دگر آمد  
 در حضرت شاه همه دان و همه آرای  
 کاندز همه جا در همه بخشی سر آمد  
 خورشید بدریوزة نیهیم رخ آورد  
 بهرام طلبگار کلاه و کمر آمد  
 از پیش گه مهر بود پیشکش شاه  
 هر گوهر رخشنده که از کاب بند آمد  
 با خاک در شاه ز خورشید مزین دم  
 از نره سخن گویی که خورشید گر آمد  
 با نره خاک در خسرو چکند مهر  
 خود روشنی مهر این خاک درآمد  
 مهر از شرف خویش بمن داد نشانی  
 وانگه به نظرگاه شهم راهبر آمد  
 آن وعده که فرست هم امروز وفا شد  
 کاینک رخ رخشنده شه در نظر آمد  
 این دید گرانمایه بهر دیده نهخشند  
 مدح کش چشم که حقیقت نگر آمد

با کوس و علم علم و هنر چون نکند جمع  
 شامی که پلرمنگ خرد نامور آمد  
 با لعل و گهر جود و کرم چون نهد ساز  
 شامی که به فرتاب نظر مهر فر آمد  
 در عهدی آسیب جزین نیست که گویند  
 بر کشتی درویش ز موج گهر آمد  
 از راه کرم پایه اعلی هنر افزود  
 از روی خرد کارروالی هنر آمد  
 هر جا که سپه برد زمین موجی خون زد  
 هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد  
 راز دل سودا زده در سپه نه گنجد  
 اندیشه پامنگ غزل پرده درآمد  
 بر شعبی من از ناز و انا مویه گرآمد  
 تا روز فرو رفت شب حجر سرآمد  
 ما را بستم کشت و فریبد دگران را  
 در حلقه ماتم ز ره لهر درآمد  
 تنگست ره عشق بیا تا به نامم  
 خون می چکد از بان گزان ره گزر آمد  
 تا می چه قدر جوش به خم زد که درین نور  
 ما را به نامستین قدح اندر کدر آمد  
 ساز طریم تا چه نوا داشته باشد  
 چون زخه و تارش ز رگ و نهشتر آمد  
 آوازه شنیدیم و شنیدیم هسانا  
 معشوقه درانیمت که از پرده بر آمد

چون جز به گرایش هرستند بلا را  
 چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد  
 دیگر ره بیرون شد خراب ببردست  
 در حسنگی دل فرح از چشم تر آمد  
 خنجر به کتب دشمن و نشتر به کتب دوست  
 سوزانده عشق ترا خون حذر آمد  
 یک شعله بود غم که ازین شعله به تقسیم  
 دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد  
 خالاب به ادب باش که در بزم شهنشاه  
 فرشیست کش از اطلال چرخ آستر آمد  
 این مظهر اقبال بدان پایه بلندست  
 کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد  
 در دانش و بینش ز شهنشاه سخن آرم  
 کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد  
 دل آنگه و دیده بود جام جهان بین  
 هنگامه اسکندر و جمشید سرآمد  
 نازم بسوی دای دلش کاین ربی راز  
 مجموعه احکام قضا و قدر آمد  
 هر کس که ز مشکین هشیهای و دم زد  
 چون سایه سواد خلتش بر اثر آمد  
 در ره گزید مدح تو چندانکه زدم گام  
 چون سبزه ره سطح فلک بی سپرآمد  
 با یاد ز رخس تو سخن رفت و فروماند  
 با ابر ز ایثار و گفتیم تر آمد

زان روی که مانند برخش راه غلط شد  
 گر زخم بداندیش ترا بر سپهر آمد  
 بدخواه ترا کش خطر از عالم بالامت  
 چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد  
 آبی که نی کلک تو چون خامه تقدیر  
 پرکار کشای رقم خیر و شر آمد  
 بی بی همه خیری تو و خیرست که در رزم  
 اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد  
 شر نیست جز امرِ عظمی کز رو هستی  
 خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد  
 زان رو که نه از زمره ارباب روییم  
 در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد  
 گر خود همه یک روز بود هستی خورشید  
 خورش باش که عهد توهم آنرا سحر آمد  
 در خانه وزم روش شرط و جزا تیز  
 کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد  
 تا نامزد صبح شناسند دمیدن  
 تا در صفت روز سرایند برآمد  
 هر روز بدان جلوه برآئی که سرایند  
 "خورشید به بیت الشرف خورشید درآمد"

## در مدح بهادر شاه

(۲۲)

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست  
 عقل فثال سراپرده زد و بزم آراست  
 خواند از دیندوری دیندوران را به بساط  
 تا به بیفتد که اسرار نهانی پیداست  
 رازِ هفت اختر و نه چرخ پژوهند اینجا  
 در دیستان نتوان گفت که پرشش خوفاست  
 بر لب راز پژوهان نه سزد مهر سکوت  
 ساقی میکند هوش زبان گویاست  
 دانش اندوز نباید که شکوهد ز سوال  
 رازها غنچه نشکفته و گفتار سیاست  
 زد پراکنده و گنجور ترازو در دست  
 ما که شاهیم ز ما رخصت ایثار و عطاست  
 چون بدانش نتوان گشت توانگر پیا  
 لا جرم هر که گدای در ما نیست گناست  
 رهروانی که بهنجار شناسا بودند  
 ناگه از خویش رمبندند که یارب چه سلامت  
 اندران حلقه بدین فتنه مزاحز رونداد  
 وندران زمره بدین زمزمه خوفا برخاست  
 که نداریم درین دائره آهنگ ساج  
 حاصل ما ز فی و چنگ همین صورت و صداست

کیست تا جرعه کش باده تعقیق شود  
 الحذر الحذر ای قوم که می هوش ریاست  
 این فریفته سخنهای شناسائی راز  
 نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست  
 چون کس از همسایان زخمه بر آن تار نزد  
 منکه آزانیم انتاز ورم از خویش انداست  
 رفتم آشفته و سرمست و پس از لایه و لاغ  
 گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست  
 گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم  
 گفت جز محرمانی ذات که بیچون و چراست  
 گفتش چیست جهان گفت سرافرنده راز  
 گفتش چیست سخن گفت چگر گوشه ماست  
 گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز  
 گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست  
 گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول  
 گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست  
 گفتش نره به خورشید رسد گفت محال  
 گفتش کوشش من در طلبش گفت رواست  
 گفتم آن خسرو خویان بسخن گوش نهد  
 گفت گر گوش نهد زهره گفتار کراست  
 گفتم از بالش پرچاره ندارد سرمن  
 گفت هر سر که چندیست سزای سر پاست  
 گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگویی  
 گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست

گفتم از داغ چه خیزد که نهستم بر دل  
 گفتم چون درد گرانبهای شود داغ دواست  
 گفتم افسوس که کمتر دهنم داد سپهر  
 گفتم خاموش که در داد نگنجد کم و کاست  
 گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست  
 گفتم غالب که هم از غالب آشفته دواست  
 گفتم از چیست که چون شمع گنزد نسیم  
 گفتم ای جان پند روشنی طبع بلاست  
 بزه بیت شرف مهر چرا شد گفتم  
 گفتم کاشانه سرهنگ شه هر دوسراست  
 بیوظفر قبایله آفاق که در مسلک شوق  
 هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست  
 همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود  
 الهی بر سر "لا" چون بنزاید "الاست"  
 مادرش کور کند هر که بزاید احوال  
 بسکه در عهد تو فرجام دویبشی برخاست  
 سایه خود عمره شخصست و تولی سایه حق  
 سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بچاست  
 سایه چون لازم شخصست دو تا یعنی چه  
 نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست  
 بسکه از فیض تو بالید بهاران بر خورش  
 موج گل نام گرفتاری مرغان هراست  
 نشنوم صوت مزامیر و ضرورت سماج  
 لا جرم خامه به گلپانک خزل پرده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت به سبب است  
 که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قبلاست  
 خاک را سبزه هر آئینه بگردون رو کش  
 تاک را خورشه همانا به ثریا ماناست  
 رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات  
 رستنی گر همه برگست و گر خار حناست  
 گل شمر گر به گلستان همه سبیل بینی  
 خون ز گرمی چو زک جوش و بسوزد سوناست  
 سایه نخل فزون گشت سوناش در دهر  
 بسکه در روز بپزود ز شب هر چه بکاست  
 گر فضایش شمردی جمله پر از گل نگری  
 آن تفاوت که در اندیشه ز گل بگیاست  
 دم نظاره چو لبلاب به پیچد به شجر  
 بسکه از فیض شو تار نگه بهره ریاست  
 نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماد  
 خود سخن ختم نگردد اگر از نشویناست  
 صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال  
 که نظر نیز رهین مدد آب و هراست  
 در سر نره هر خاک هوای دگرست  
 هان و هان سبزه شوغیز مگر ظل هاست  
 سخن از ظلها رفت دگر یاد آمد  
 مدح شاهنشاه والا که سزاور ثناست  
 آسمان پایه شها چرخ برین بارگها  
 ای که روی توهر آئینه نظر گاه خداست

جان فشاندن برعت زنده جاویدم کرد  
 در صلب صوفیه گویند بقا بعد فناست  
 بنده ساده دلم بندگی آئین منست  
 از تو پرسش نه و از بنده پرستش بسزاست  
 بر من از بهت نکوهیده چه ستجم چه گزشت  
 بر من از چرخ فرومایه چگونیم چه چناست  
 هرچه با شوق ملائم هفتد مرگ دلست  
 هرچه بر طبع گوارا نبود جان فرساست  
 خانه از سبیل بیفتد بود از سبیل بهار  
 آتش از آب میبرد خود اگر آب بقاست  
 رنج این نشاء گرانهای نباشد چندی  
 بر من آن میبرد امروز که گوئی فرداست  
 خون چکد خاصه ازان دل که خراشی دارد  
 وره در سیخ دل هر که به بینی درناست  
 بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم  
 مگر آن کلیه کن من ناشستی در صحراست  
 اینکه بینی و نهرسی که چه خواهی سهلست  
 آه! از آن دم که به بینی و پیرسی که کجاست  
 رشحه بر من بچکان باده گلرنگ بدوش  
 چرخه بر خاک فشاندن روش آهن مناست  
 اثر تربیت تست کمالم به سخن  
 زار مسپند بنون سحرپیلانی که مرست  
 فیض حست قبول سخن و شادی فتح  
 به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم  
 نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست  
 نوبی مدح تو بر آن داشته باشد کامروز  
 رگ اندیشه زدم گر چه قمر در جوزاست  
 اینکه خور در حمل و مه به نو پیکر باشد  
 هست تمدیس و همایون نظر مهر نژاست  
 باده با شیر اعظم زده کیوان به حمل  
 منشدینی به شهنش ز کماورز خطاست  
 زهره دیدم به حمل تن زدم از خبث زحل  
 هر شه مطربه آورده نه دهقان تنهاست  
 قاضی چرخ که در خوشه بود واژون پوی  
 متعیر که چرا اوج دو بالش یکجاست  
 چون فرود آمده مریخ به منزلگه ماه  
 کلبه پیک طرب گار سپهد نه روست  
 تا چه افتاده که در خانه قاضیست دبیر  
 پریش واقعه هست اگر پرسی راست  
 گشته در دل و و اسد روی پرو چاده نورد  
 لذب و راس که از طالع و خارب پیداست  
 لوحش الله گهر افشانی نالی قلم  
 یا رب آبشخور این ابر کنامی دریاست  
 تاچه در راه فشانده است که از کثرت شوق  
 میروند غامه من پیش ولی رو بقناست  
 نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر  
 غامه رهرو بود و سایه و سرچشمه دهانست

تا قضا صفة اجمالی آثار قدر  
تا قدر صورت تفصیلی احکام قضاست  
مجله مهبط انوار الهی باشی  
کتابچه خرامند ازین جمله مفصل پنداست

## در مدح بهادر شاه پرویز عید النضر

(۲۳)

عینست و نشاط و طرب و زمزمه عامست  
 می نوش گنه بر من اگر باده حرامست  
 باد از جهت بزم شه آید مگر امروز  
 کز بوی گل و باده فرح بخش مشامست  
 بر وعده فردا چه نهم دل که ز دیروز  
 در حلقه میم و شکن طره لامست  
 طوبی همه ناملیمست که از جای نه چند  
 اینجا سخن از ساقی طاوس خرامست  
 پیداست که ساقی که بود نیر حقان را  
 هر چند من از رشک نگویم که چه نامست  
 زلفش نگر آنگه بمن شیفته بدشالی  
 گر سندی فردوس چنین غالیه فامست  
 دی توبتی شاه گو شام دهل کوفت  
 کامشب بجهان خاتمه ماه سیامست  
 گوئی رمضان رفت به شیگیر و درین راه  
 منزلگه دیروز همان سرحد شامست  
 از فرخی عید و تاشای مه عید  
 در نضه سرالیمست اگر خود لب بامست  
 گر خلق بانگشت نباید مه نو  
 ما را بکف از ساغر می ماه تاملست

هر شب غم آن بود که چون صبح زده دم  
 بر خاک بریزیم اگر آب بجامست  
 امشب چه غم از صبح که در انجمن ما  
 افطار به گلپانگ می آشامی شامست  
 عینست و صلاهی خور و نوشست جهان را  
 می روزه نباشد که درین روز حرامست  
 از روزه اگر کوفته باده دوا گیر  
 این مسئله حل گشت ز ساقی که امامست  
 می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر  
 میخواره بود حاکم و واعظ ز عوامست  
 گر واعظ دل مرده سفیدست ردایش  
 خود لوح مزاربست که از سنگ رخامست  
 لب تشنگی باده گلرنگ ندانست  
 آن خواجه که امروز در ایثار طعامست  
 خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش  
 آلات سفالینه بهایش دو سه نامست  
 آهنگ تو در زمزمه دل می برد از کف  
 هین مطرب مرغوله تو ایشپه مقامست  
 هان هدم دیرینه که ضمخوار مستی  
 رو باده بچنگ آر اگر خود همه وامست  
 وام از توتان خرقة و سجاده گرو کن  
 لیکن ز می پخته به آن باده که خامست  
 آن باده که از رکنه قوت دل و جانست  
 آن باده که از ذائقه سود لب و کامست

امید که چون بنده تنگنایه نباشی  
 می خوردن هر روزه ز عادت کرامت  
 هشدار که در مستی اگر پای نه لغزد  
 زین زاویه تا میکند میدان دو سه گامست  
 گهرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز  
 آخر نه تر سیاد و قدح حلقه نامست  
 در دائره دور قدح دیر نگنجد  
 ساقی گری آوردن جام از پی جامست  
 چون بپوشیدم روی دهد یک قدح از می  
 در چیب فرو ریز که این حق مسامست  
 گویند که گردون دگر آرد رمضان را  
 تا یازده مه خود سخن از شرب منامست  
 آری ز عطای شه جم کوکبه مارا  
 نعمت بکمالمت و تضم به دوامست  
 سلطان فلک رخس بهادر شه غازی  
 کش ابلق ایام درین نایره رامست  
 گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان  
 شه رانخ این ترسن ززیه ستامست  
 عینمت و دم صبح و بود انجمن آرای  
 شاهی که درش قبله جمهور انامست  
 نامست زمین برس شهنشاه درین روز  
 از بنده سوی قیصر و فخر پامست  
 والا خلف شامجهان بین و شکرمش  
 از شوکت محمود چگوری که غلامست

ای شاه سخور که به احیای معانی  
 کار سخن از معجز شفق تو بکامست  
 ایمان به دلایزی گفتار تو داریم  
 ما را چه اگر نظم تقاسی بقامست  
 با منظر القبال تو ارجیست که آن را  
 از سینه گردون خط پشت لب بامست  
 تا فرق توان کرد خدا را ز خواوند  
 در پیش شه از ما عرض سجده سلامست  
 با ساغر شه ساغر خورشید منالمت  
 با خنجر شه خنجر مریخ نیامست  
 در بزج تهم تو اگر تور و پشتگامست  
 دو رزم زبون تو اگر رستم و سامست  
 بشهرا تو در بد روشی عاد معانست  
 سرهنگ تو در تیغ زنی سام حسامست  
 درهوز سیم و زر و لعل و گهرم نیست  
 گفتار مرا جایزه تحسین کلامست  
 خالپ چه زند دم ز دعا کز تو خورد او را  
 توفیق کتا خوانی و اقبال منامست  
 دورست همی چشم بد از روی تو وانگاه  
 این نامه که زد غامه رقم زغم نیامست

## در مدح بیبادر شاه بروز عید قربان

(۲۴)

دمی که گشت توانستی تماشا را  
 سپید سحری غازه روی دنیا را  
 بدکشائی رفتار زخمه مطرب بزم  
 کشود راه بیرون شد ز ساز آوا . را  
 فروختیم متاع سخن بدین فریاد  
 که مژده باد شناسندگان کالا را  
 ز اجر بندگی بت گزشتیم ، آن خوام  
 که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را  
 چرا بود که سکندر رود بتاریکی  
 فشرده ام بهرایات لای پالا را  
 قرارداد چنین بوده است پندارم  
 که روز خوش نه نماید چشم بیبا را  
 عیار کمبه روان تا به تشنگی گیرند  
 نداده اند دران دشت رای دریا را  
 در آبه کلبه ویران ما که پنداری  
 ز شش جهت بهم آورده ایم صحرا را  
 ز سرشوش جدا نیست نامه اصمال  
 طراز صورت دی بوده است فردا را  
 بمهد خویش سگالم حلاک حقت سپهر  
 بن دعوت مگر کاروبار آبا را

به درزی آمده هندی شم بکعبه دل  
 که برکت حجرالاسود سویدا را  
 هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است  
 همی برد بستم تا کجا برد ما را  
 ز راز لغت و گردون چه دم زنی که هنوز  
 همی ز هم نشناسی ستان و دروا را  
 برو مصوری آموز تا چو کار کنی  
 دران میانگیری روی کارفرما را  
 ز دست رفته عنانم بهالمی که دران  
 به رشته ریش کند طفل پای عفتا را  
 خمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس  
 که ریختند پس از من به خاک صهبا را  
 نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده ز پیش  
 ز چاک سینه چه ارزش فزود خرما را  
 تو ای که چون بعدو طرح آشتی فگنی  
 به من در افتی و پرسی طریق حلاوا را  
 بهق تلخی، زهراب گم که نوشم باد  
 ز بوسه بر لب من ریز من و سلوی را  
 بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه  
 مگر فروخته باشم متاج یفا را  
 دمیکه ولوله رستهیز انگیزد  
 ز خوابگاه لحد طفل و پیر و برتا را  
 روان درانی و در حذر آن انانی حرام  
 بخل کنند ستمهای بی محابا را

فرزاید آن همه جرأت به وادوده نظیر  
 که اهل حشر شناخت کنند لیلانی را  
 و گر به جائزه آن طرهٔ خم اندر خم  
 نهند در کلب شوقم نه زلب حررا را  
 بساط عیش ز چنت برم بهایهٔ عرش  
 به بیخودی نشناسم ز سدره طویلی را  
 تو مهر پیشه ولی بدت خم نه آغوشست  
 چراست کاین همه درهم فشردن ما را  
 دگر زیاده نمی نامد از عدم بوجود  
 چه روی داد روانهای تا شکلیا را  
 بجلوه گاه شهود آمدم چرا تنها  
 مگر نیافته باشم بغیب همتا را  
 دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل  
 شکسته‌ایم بروی بساط میثا را  
 گفته‌ام که مکن قبلهٔ دعا از خود  
 ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را  
 مشو ستاره پرستار کافلتایی هست  
 فروگرفته فروغش نهان و پیندا را  
 بدان که از ره صورت نه از ره مغیبت  
 ز هم چنانست اگر قلعه گیر و ترسا را  
 مراسم قبلهٔ حاجات و کعبهٔ احوال  
 یگانگی که ببزمش کشوده‌ام جا را  
 روم بگرد سرش گردم ارچه بی اندیست  
 بهانه ساخته‌ام رسم عیناضحی را

مگو که گرد سر پادشاه گردیدن  
 نه درخورست جز آن چتر آسمان را  
 به کعبه رشک برم زان که در دلم گزرد  
 که کعبه داشته باشد خود این تما را  
 ز من بهره مر آینه کان جهانان کیست  
 مباد نام بری کیهنک و دارا را  
 فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه  
 که اختران بندش سوده اند سیما را  
 جهان دانش و بهوش که در جهاننداری  
 فرزده فرّه و فرهنگ لفظ و معنی را  
 ز دیر باز تماشاخانه خیره نگاه  
 گزیده اند غلطهای راست مانا را  
 قضا درجه میگو کشوده در نی بست  
 هوای کاخ مسور بود زلیخا را  
 رخ مخدّر دین ننیده در مستی  
 کشیده اند در آغوش زان دنیا را  
 طراز کسوت نام آوری شناخته اند  
 لوی و مستد و تاج و نگین و تما را  
 خدایگان ملامین بشیوه تحقیق  
 گسست بند روشهای ناشناسا را  
 برغم تحت سلیمان که بر هوا می رفت  
 بروی آب همی گسترد معلا را  
 به عکس خاتم جم کاهرمین ربود از وی  
 همی نهاد به نگین خانه چشم بیبا را

بهای خاک درش میدهد آب حیات  
 بران سریم که برهم ز نیم سودا را  
 ز نظم شاه چنگولی مگر فرود آری  
 بهی مثال ز اوج فلک تریا را  
 ز شاه معجزه آندم طلب که در جنبش  
 به گاهواره سخن گو کند مسیحا را  
 نه در بهار گر در خزان سمرگاهی  
 بفرض سوی گلستان رود تماشا را  
 به پس مقدم خاقان به سخن باغ نبات  
 بود ز نامیه از بسکه قسط اوفی را  
 خورد بپرخ سرش ناگهان اگر فرّاش  
 فراز سبزه نهد تکیه گام دیبا را  
 دم افاده ز حکمت چنان سخن راند  
 که بنگرند ز سورت جدا هیولنی را  
 نه از مشاهده مانا که از ششین اسم  
 نشان دهد که چه در دل بود ممسنی را  
 زهی ز روی شناساوری شناساگر  
 رموز تفرقه و جمع و لا و الا را  
 چو بحر و موجه و گردنب در نظر دارد  
 شهود ذات و صفات و شیون و اسما را  
 روا بود که در اندیشه انحصار کند  
 تجلیات کمالات حق تعالی را

شدم خموش دگر لب چه میگری خالپ  
 من آن نیم که نه فهمیده باشم ایما را  
 گریزگاه جز این چانه رهگذار نداشت  
 گزر به مطلق صوفی فتاد انشا را  
 نشاط و رزم از انجامش ثنا بدعا  
 بدین پیاله کشم باده تولّی را  
 وجود تا نبود جز به چشم بیدش را  
 نمود تا نبود جز به لفظ معنی را  
 بدهر صورت پیوند لفظ و معنی باد  
 طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را  
 ز روی ضابطه مدت آن بود یک روز  
 سنین عمر شهنشاه عالم آرا را  
 که سنی سیر ثوابت بحسب رای حکیم  
 در آورده به نشانگام ثور ، جوزا را

## در مدح بهادر شاه ظفر

(۲۵)

دیگر بدان انا که وزد در بهار باد  
 نارد به پویه کلک مرا بیقرار باد  
 وقتست کز تراوش شدم ز جوش مهر  
 گرهر فشان شود بمر سبزه زار باد  
 وقتست کز شگرفی آثار نامیه  
 بتد حنا ز لاله بدست چنار باد  
 وقتست کاررد ز ره آورد نوبهار  
 بی جام و آبگینه من بی خسار باد  
 یا محتسب بگوی که مستی گناه نیست  
 زین پس بجای باده خورد باده خوار باد  
 گنج روان باد کند ناپدید خاک  
 راز نهان خاک کند آشکار باد  
 بود از گهر به بطن صدف نقشبت ابر  
 گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد  
 از تنگ وزنی گل و نسرین باصمست  
 در رهروی خورد پخیایان فشار باد  
 سوسن کشیده غنجر و سنبیل نهاده نام  
 نه شگفت کز میانه روش بر کنار باد  
 گل این که خست در گزر باد و هجستان  
 خنند پشوره تا نشود شرمسار باد

وقت آنکه پوی پوی بهر سوز خاک راه  
 انگیزی خیار به نیروی کار باد  
 بیهی که سیزه زار می بر هوا رود  
 انگیزد از بسط زمین گر خیار باد  
 از گوه گون شقائق و از رنگ رنگ گل  
 زد تشهای برقلسون صد هزار باد  
 سنبل چرا ز خصه نه پیچد به خویشتن  
 کش جز به سبزی که نهد در شمار باد  
 در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش  
 دارد هوای پرورش برگ و بار باد  
 فرجام شادی خود از اندوهی نهال  
 بیست نمی که بگذرد از شاخسار باد  
 صبر از نهاد خاک بدر برد توهار  
 تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد  
 زین بعد رنگ را نتواند هفت خاک  
 زانسان که بوی را نبود رازدار باد  
 بنگر قماش سبزه که باقد ردای خضر  
 می آنکه بود را بهم آرد بتار باد  
 با آب در سپارش گل شد سخن دراز  
 هر لمحہ هرزه نگردد از جویدار باد  
 با حطر پیرمن نگراید زبوی گل  
 عشاق را نشاندہ دگر غمگسار باد  
 یا سرو سنج سنجد و گل پیرمن درد  
 رقص از تندرو جست و سرود از هزار باد

تی باد بلکه خود دم جان بغش عیسریست  
 نامش نهاده اند درین روزگار باد  
 زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت  
 مانند بهرچم علم شهریار باد  
 سلطان ابرو نظر که ز بهم سیاستش  
 خم خورده از چراغ سر ره گزار باد  
 خورشید فرد دفتر آچار رای اوست  
 اینک ریوده این ورق زرنگار باد  
 در بزم که نهاده بفرقش نسیم گل  
 در رزم جا افتاده ز تیغش فگار باد  
 باندست رخسار شه که دعد خاک مال خصم  
 آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد  
 با پادشاهی شاه گر از روی تلوی  
 در ره نهاد نشان و درآید بکار باد  
 تازد بدن شتاب که در بازگشت وی  
 گردد همان بگام نخستین دوچار باد  
 نازم بدن همای حمایت اثر که حسرت  
 در کارزار آتش و در خارزار باد  
 در ره گزار فوج نگر گرد باد را  
 کز بهم ترکناز خزد در حصار باد  
 افتاده گر به طره گرد رخسار گره  
 گردید شاهوش همه تن خار خار باد  
 صبحی بفرخ انجمن شهریار یافت  
 از بهر کارسازی نو روز بار باد

افشاند لاله و گلو ریمان در انجمن  
 کز دیوباز بود درین انتظار باد  
 پیغاره چیست گر نه باکین فشانده شد  
 کاورده عذر خواجه کف رعشه دار باد  
 در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را  
 باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد  
 در مدح شه روانی طبعم نه باد صبیح  
 ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد  
 در بزم گاه نظم ز نود چراغ من  
 باید شمیم نایف مشک تاتار باد  
 از جدبش قلم به کمدنگاه فکر من  
 باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد  
 از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم  
 خوش بگذرد ز غلوت شبهای تار باد  
 بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست  
 دانی که از چه می وزدم بر مزار باد  
 خواهد که بهر سرمه چشم سخنوران  
 خاک مرا برد به صفاغان دیار باد  
 راند سخن گر از حسن گرم من بباغ  
 در رخت خواب غنچه فشانده شرار باد  
 با من حدیث همسنان ترحات گوی  
 وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد  
 خود را طنبیل شاه ستایم که بهر گن  
 بتند طراز نامیه بر چیه خار باد

گفتی که حق مدح شالِب انا نشد  
در موقف دعا قسم حق گزار باد  
دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام  
یا رب بقای خسرو فرخ تبار باد  
یا شهریار عهد وفا بست روزگار  
یا رب بنای عهد وفا استوار باد  
نامش که محضرِ ملکی را فزوده ارج  
در مطلق ملوک خاندانگار باد  
گنجان خدیو را بسیرر شهنشهی  
پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

## در مدح بهادر شاه ظفر بعین لفظ

(۲۶)

ما همانیم و سیه مستی هر روزه همان  
 نه شب جمعه شتاسیم نه ما ز رمضان  
 مستیم را نه بود مطرب و ساقی درکار  
 مستیم را نبود نشه و صهبا سامان  
 مستیم را نه بود نامه سیاهی فرجام  
 مستیم را نبود باده پرستی عثمان  
 مستم . انا نه ازان باده که آید ز فرنگ  
 مستم . انا نه ازان باده که سازد مغان  
 مستم . انا نه ازان باده که در سنگ امتاز  
 به نی و چنگ خوردند آخر ماه شعبان  
 لله الشکر که در ساغر من ریخته اند  
 می بیرنگ ز میخانه بی نام و نشان  
 زده ام جام بیزمیکه دران بزمگهست  
 ساقی اندیشه و مینا دل و راقی عرفان  
 می چنان نیست که خیزی و پشاکش رفی  
 شیشه بشکن که من از دوست شمرام تاران  
 خورج من باد عذر باده فرو ریزد اگر  
 سدره این شیشه ز مستی زده ام بر سندان  
 مست پیمان پیمان المسم بگزار  
 منکه مستم چه شتاسم که چه بستم پیمان

لا چرم صرفه درانست که در بی خیر  
 گزرد سال و مه و روز و شب من یکسان  
 همدین فصل که مستانه سخن می گزرد  
 نکته چند سرایم ز وجوب و امکان  
 صور کون ، تقوش مت و هیولای صفا  
 صنعه عتقاست چه گوئی ز تقوش اکوان  
 هستی محض تغیر نه پذیرد زهار  
 حرف "آآن کما کان" زین صنعه بغوان  
 همچنان در تلق غیب ثبوتی دارد  
 بوجودی که ندارد ز خارج اعیان  
 تکران گفت که عینست چرا تکران گفت  
 صور علمیه کز علم نباید بعیان  
 پرتو و لعه ندانی که بود جز خورشید  
 موج و گرداب نسجی که بود جز عمان  
 عالم از ذات چنان نبود و نبود جز ذات  
 همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان  
 صبح گامی که گزرد سوی چمن بود و ز نور  
 میزد بر گل نشگفته معنی داستان  
 ناگه آن آفت هتاره و غارت گر هوش  
 که غزالیست سخنگوی و نهالیت روان  
 آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای  
 تاب خوردی ز سر طره و طرف نامان  
 خار خار غم صورت خسکم ریخت بجهیب  
 بودی کاش ز پیرامی صورت عریان

گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک  
 گفتم ای خانه برانداز مغان شیوه بتان  
 آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز  
 عید قریان کسی کش شده باشی مهمان  
 بپوشدم لبک در صد پرده سرودن دارم  
 به مقامی که سخن گویم و چوئی برهان  
 خلق را کرده سراسیمه هواخواهی عید  
 جز هوا و هوس از عید چه خواهد نماند  
 عید را عشرت خاصست و در از من پرستی  
 گویم البته نه رازست گفتن نتوان  
 عشرت عید نه آنست که همچون زخاد  
 شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان  
 عشرت عید نه آنست که همچون اطفال  
 جامه در بر کنی از توی و دیبا و کتان  
 عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط  
 ریزی آسایه گل و لاله که کردی پنهان  
 عشرت عید نه آنست که از باده ناب  
 بسز دغمه پرویز شوی جرعه نشان  
 عشرت عید نه آنست که بالک مؤ در  
 از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان  
 عشرت عید نه آنست که بانگ دف و سنج  
 خیزد آسایه که در لرزه درآید میدان  
 عشرت عید نه آنست که گرد سم رخس  
 سرمه دیده خورشید شود در چولان

عشرت عید کسی راست که چون صبح دم  
 دیده ماند به کتب پای خدیو گیهان  
 عشرت عید کسی راست که چون حرف زند  
 لب به تمسین وی از مهر کشاید خاقان  
 آن تویی خسرو روشنل و فرزانه ستای  
 این منم غالب فرزانه امجاز بیان  
 من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید  
 تو جهان جوی قمر مجمر کیوان ایوان  
 از تو باید که فرزانی همم را نیرو  
 از من آید که نمم در تی انتیسه روان  
 تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر  
 سختی دهر شود تیغ مرا سنگ لسان  
 از لیم مصرع برجسته برآید در وجد  
 به اندای که رود تیر تو بیرون ز کمان  
 این چوئی و شمالی چه نماید گردون  
 وین ریاحین و شقائق چه ستاید رضوان  
 نه بسی نقش دلاویز کشیدم زان دست  
 نه بسی پرده تیرنگ کشودم زینسان  
 به سخن زنده جاوید شدم داد آست  
 کاین سوادبست که در وی بود از مرگ نمان  
 دمبدم گرد نلم گردد و پروا نکنم  
 بوعلی را نگزشت آنچه ز دانش بگمان  
 این چه موج ست که از خون چگر می خیزد  
 مان و مان ای دل آشفته سونا زده مان

در ثناگستری شاه ، نه از بی اندیست  
 که سخنور سخن خویشتن آرد به میان  
 توسی طبع روان دم ز حرونی زده بود  
 رانغش از ره ناراست به پیچید عیان  
 مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح  
 که تو دانی که فرو می چکد انجم ز زبان  
 پرورد تا هنرش هرچه شعد بر سلطان  
 وره خورشید چه خواهد ز جگر گوشه کان  
 آن بهادر شه خور جلوه کیوان پایه  
 آن بهادر شه مه رایت ، مریخ ستان  
 آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام  
 آنکه از هیبت وی لرزه فکد در ارکان  
 آن عدوکش که بیک چوبه دو جا ریش کند  
 می جهد بسکه چنایگانه ز تیرش پیکان  
 زندگی دشمن شه راس ز اسباب هلاک  
 چه فسادش که بهمن نیست ز شیرینی جان  
 نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دلش  
 می خورد لطمه ز خوبی که دود در شریان  
 حکم شه راست بر آفاق روانی و رواست  
 چرخ گردان چه کند گر نه پزیرد فرمان  
 نتوان گفت که امضایش علی الرغم قضاست  
 خود قضا پا خودش انباز کند در جریان  
 گردش چرخ به پیش دم رخش دم سیر  
 نیک ما ناست به غلطیدن گوی از چوگان

در ره مدح فرومانده تر از خویشتم  
 خامش من ز من اندیشه و از خامه زبان  
 بزیانی که در نیمست پسان دل من  
 بیدرپایه نی خامه برآورد فغان  
 که گر از حوصله خلق نشان باید داد  
 میتران گنت سکندر در دارا دربان  
 پایه شاه هر آئینه بلتست بلند  
 این منحیست که اندیشه کند باز بدان  
 در پاندازه پایست سخن باید راند  
 نه پذیرد شه والا نه پسندد یزدان  
 چون فروماندگی کلک سبک رو دیدم  
 باز هم بر دل بیحوصله گردید گران  
 باز بیفروشی دیرینه بیانم آمد  
 رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان  
 سخن از بزم خوش آنست که بیرون فرود  
 بشه آورده ام از روی ارادت ایمان  
 رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ  
 از ره داد گری داد من از من بستان  
 می کشم نقش دما در تو وفا می طلایی  
 ورق از کف نه و از ناصیه من می خوان  
 در وفا عهد من آنست که باشم پکرنگ  
 وز دما گام من آنست که باشی چندان  
 که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد  
 آن قدر عرصه که در آب نشیند پیکان

## مدح بهادر شاه ظفر، تهنیت عید الضحی

(۲۷)

داد کو تا ستم براندازد  
 طرح نه چرخ دیگر اندازد  
 در رگ ساز من نوای هست  
 که برغوله انگر اندازد  
 زین نوای شرد فشان ترسم  
 کانش اندر نوایر اندازد  
 سر گزشتیست بر زبان که زبان  
 بر من از خویش خنجر اندازد  
 بامندان که آسان خواهد  
 کاهرم را زیا در اندازد  
 لعه مهر در رگ جانش  
 خلّه نوک نشتر اندازد  
 تا ز چستی به مبحث کشتن  
 نوب مصدر ز مصدر اندازد  
 تیره خونش برد هوا چون دود  
 نه برین سطح انگر اندازد  
 رنگباری ز نی بساتم دیو  
 از رخ زشت چادر اندازد  
 وانگه از زیر گوشه چادر  
 گرهر آمود معبر اندازد

گوهر آما پرت در بیچد  
 از بر و دوش گوهر انشازد  
 کچه و یاره گه فرو فگند  
 گاه خلخال و پرگر انشازد  
 رهروان لوامع مسهری  
 هرچه خلکون ز زبور انشازد  
 بریایند و ناپدید کنند  
 خود فلک طرح دیگر انشازد  
 تا گرفت آن بساط بر چهند  
 تا گزید آن بنا برانشازد  
 چون عرق کز جبین چکد در سعی  
 جبهه چرخ لغتر انشازد  
 هر که ایلی سعی بروی طناب  
 جامه را که شد تر انشازد  
 رخت نساک خویشتن گردون  
 می برد تا به محور انشازد  
 تابش مهر و جنبش نرات  
 شور در هفت کشور انشازد  
 مه چو طفلی که ترسد از غوغا  
 خویشتن را ز مظهر انشازد  
 سایه را پایه نموداری  
 باد پندار سر انشازد  
 باد کز بوی باده مست شود  
 پرده از روی گل برانشازد

ساقی انجمن پنگه خیزست  
 پاده در کاسه زر اننازد  
 مطرب بزم زخسه اش تیزست  
 تائب در زلف مزمر اننازد  
 همدم من که نهست جز دم گرم  
 عود بویا به مجمر اننازد  
 در کیایی که بر سباط نه  
 شک از شور محشر اننازد  
 پاده مغز سرم بهوش آرد  
 نقشه خارم به بستر اننازد  
 بوی عودم ز جا برانگیزد  
 مسچو عودم ورا در اننازد  
 جهم از جا چنان که جستن من  
 ز آسمان ماه و اختر اننازد  
 شور شوقم ز گرمی رفتار  
 هفت دوزخ بره دراننازد  
 حاجب شاه چون بشهر آیم  
 در رهم خار بیمر اننازد  
 راه بر من ز ششجهت بندد  
 مهره وارم بششدر اننازد  
 می شناسد که کیستم وره  
 کس چرا صید لاغر اننازد  
 گویند ای آنکه رقص خامه تو  
 سرو را بر صندوبر اننازد

دستگاه تو چار بالاش تاز  
 آنسوی هفت چنبر اندازد  
 ایست غالب که آتش از دم گرم  
 در معام مستدر اندازد  
 عید اضحیٰ نه جشن نوروزست  
 که کس این باد در سر اندازد  
 بر در کلبه گوسپند کشد  
 گر نه در غزوه کافر اندازد  
 نه که بر جای خون قربانی  
 دم بدم می بساغر اندازد  
 تا خرد پیکری فریفته  
 ماهی در پیش پیکر اندازد  
 کوردکان محله را در چیب  
 اشگندد و فرفر اندازد  
 ساده دل بین که پره کاهی  
 در گزرگاه سرسبز اندازد  
 طرف حجاج و دور پیمان  
 چون دو حلقه بهم اندازد  
 در بگویند کاین انا تلخست  
 در می از بنله شکر اندازد  
 گیردم مست و هوشمنده  
 ببرد تا بران در اندازد  
 که گر از رفعتش نشان جویند  
 مرغ اندیشه شهر اندازد

همه چارس هوا پرخین معال  
 بر فرازش گزر گز انتازد  
 همه خاقان و خان فرو بارد  
 همه کسری و قیصر انتازد  
 در درگاه شه کو دیوارش  
 سایه بر قصه لخصر انتازد  
 آسمان آستان بهادر شاه  
 که فلک بر درش سر انتازد  
 آن موجد که هیبتش دم کار  
 تیشه از دست آرد انتازد  
 بگمان دولی صطارد را  
 از فرژ دو پیکر انتازد  
 لطف مردم فزوتش از خوبی  
 تشنگان را به کوثر انتازد  
 نگه خشگینش از تیزی  
 نور از روی نهر انتازد  
 خود ز چیهون خبار برخیزد  
 گر به خامون نگاور انتازد  
 در به همگامی جنیت خاص  
 قرعه بر نام لشکر انتازد  
 گرد روی زمین فرو پوشد  
 نامیهر از جهان برانتازد  
 وان سپاه سپهر برهمزن  
 باختر را به خاور انتازد

تا از آن فتنه جان برد بهرام  
 جامه زهره در بر اندازد  
 گر کند ساز محفل آرائی  
 طرحی از حفت اختر اندازد  
 بر سر ره دو رویه میثو را  
 با ارم در برابر اندازد  
 خور در بزم گه بجای بساط  
 طره حای معتبر اندازد  
 در نورد شراب پالودن  
 درد می بر سکندر اندازد  
 چایب جم که می فزوت میخورد  
 پاره زان فزوتتر اندازد  
 چوت کند می بجام پنداری  
 که به مه مهر اندر اندازد  
 ای که دست تو در گهر پاشی  
 موج در آب گوهر اندازد  
 تیزی دور پاش موکب تو  
 رخنه در سنج مستجر اندازد  
 پرچم رایت تو در جنبش  
 از سر مهر الحسر اندازد  
 کلک من بین که هر شس چانی  
 در رگ تار مسطر اندازد  
 در سیه مستی و سر اندازی  
 هر کجا هرچه درخور اندازد

با سلیمان زند دم از بلقیس  
 در ره مور شکر اشعار  
 با زلیخا اگر شود همراز  
 طرح کاخ مصور اشعار  
 با سمندر اگر بود دمساز  
 همه آتش بنفتر اشعار  
 از نوالی که در غزل سنجید  
 حلقه در گوش زبور اشعار  
 از طرازی که در دعا بندد  
 بر ورق مشک لعل اشعار  
 آن قدر زی که در زمانه تو  
 چرخ را کهنگی بر اشعار  
 تا قضا بهر آستانه تو  
 طرح نه چرخ دیگر اشعار

## در مدح بهادر شاه ظفر

(۲۸)

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد  
 برگ هر نخل که بینی رگ چانی دارد  
 غنچه مشکین نس و لاله بهوش گلپوی  
 انجمن مجسره و خالیه دانی دارد  
 باد را راه به خلوتکند غنچه چراست  
 گر نه با شامد گل رازنهانی دارد  
 سبزه را نامیه انتلخته بانی در سر  
 بر خود از همسری سرو گسانی دارد  
 گریه هرچند ز شادبست ولی ابر بهار  
 نیز چون من مژده اشک فشانی دارد  
 بر خمیزد ز رهش گرد دم قطره زدن  
 لحم ابر که از برق عثانی دارد  
 تاک از باد خورد آب خورش باده فروش  
 مایه در باغ و بیابان دکانی دارد  
 ماهم از دشت سرالتم و گل و سبزه و باغ  
 واعظ شهر گر از خلد بهانی دارد  
 بعد ازین در چمن لاله نه بیست در خواب  
 کوه کز دیر بره خواب گرانی دارد  
 باد چون نوسفران در دم رفتن رقص  
 آب چون نکته روان طبع روانی دارد

گوئی از آتش شبهای زمستان باقیست  
 سنبیل و لاله که دلفی و دلفانی دارد  
 شم گیتی نتوان خورد در ایام بهار  
 دوره شمس تو آئین رمضان دارد  
 دیده بر نبط سبزه خط چانه پدید  
 آسمانست زمین کاهکشانی دارد  
 بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ  
 که بود باندیه و ریگ روانی دارد  
 چه زبان گر تو ندانی که دعا گوئی گلست  
 ده زبان سوسن آزانده زبانی دارد  
 نرگس آنسرو روان را به گلستان جوید  
 خود ازین روست که چشم نگرانی دارد  
 هر شعر خوی حسن چمن لغزوت بینم  
 چون شهنشاه مگر بغت جوانی دارد  
 بر نظر شاه جهانگیر جهان بغش که اوست  
 چمن دهر اگر سرو روانی دارد  
 تاج باله که چنین مهر جمالی بیند  
 لغت نازد که چنین شاه نشانی دارد  
 لامکان گر نتوان گنت توان گنت که شاه  
 برتر از هرچه توان گنت مکانی دارد  
 بر فلک صورت انجم مسگالید که چیست  
 بگزارید که نان ریژه خوانی دارد  
 خوان خاقان کرم پیشه که از بغشش عام  
 بر سر مانده انبوه جهانی دارد

نازش مه نشانمندی داغش نازم  
 گوئی از مسجد آن عتبه نشانی دارد  
 در بلندی بکله گوشه شامست قرین  
 طالع مهر ستایم که قرانی دارد  
 تا سپس زان کف زر پاش بر آهن چه رود  
 نمیدم تیشه سر کندن چانی دارد  
 ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی  
 بین که در رزم جگر دوز ستانی دارد  
 مشور آواز سلجوقی و ساسانی را  
 شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد  
 بهل الفسانه باندی و بسطامی را  
 شه به بالغ نظری سیرت و شانی دارد  
 همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان  
 که ز من کالبد ناطقه چانی دارد  
 رفته بالا که نشان آورد از پایه من  
 تا بدان پایه که گردون دورانی دارد  
 دهر گویند ندارد روش دلش و داد  
 همه دارد که چو غالب همه دانی دارد  
 سخن از همنمی خامه نیمستانی هست  
 که هر آئینه چو من شیر ژوانی دارد  
 معنی از لفظ مرادست سخنور نبود  
 که باهنگ حزین ساز بیانی دارد  
 بسکه هر دم رود از زمزمه خویش ز خویش  
 خواجه نکند که دلاویش فغانی دارد

مدح کز روی گزافست شمار و انصاف  
 با خود از خوبی گفتار گمانی دارد  
 روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام  
 نبرد دل ز کف از موی میانی دارد  
 شلق تنها نبود مشق سخن را کافی  
 سخن ایست که این تیر گمانی دارد  
 هم ازینجاست که دانا دل شیراز سرود  
 "بندۀ طلعت آن باش که آبی دارد"  
 دم گرمی که پس داده بهرکس ندهند  
 گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد  
 منشم را به سخن تیز کند تاب شبید  
 تیغ از گردش پیمانۀ فسانی دارد  
 همچو شاهد که تعاشی زند زندر آغوش  
 خامه در دست من از ناز ففانی دارد  
 درد با زمزمۀ مرده دلان بوالعجیبت  
 موج خون چوی دران تن که روانی دارد  
 دایم از خویش که با خویش زبانی دارم  
 که ز افزونی یک قطعه زبانی دارد  
 در پناه تو رمی را چه ضم از فتنۀ دهر  
 که خود از دهر بکف خط لسانی دارد  
 عین علم من و بیت الشرف من در تست  
 مشتری کوکب علم از سرطانی دارد  
 در زمین سخن آذراست تصرف درخور  
 که بدستوری القیم ستانی دارد

دیود و ر بود البته دعای تو بود  
گر ثنای تو به تحریر کرانی دارد  
دفتر عمر شهشه بمثل تقویست  
که بهر سطر طرازی ز قرانی دارد  
با جهانپست چنانگانه خود از روی مثال  
که بهر گوشه چنانگانه جهانی دارد  
ببخزان باد بهار تو علی‌الرحم جهان  
تا جهانست و بهاری و خزانی دارد

## در مدح بهادر شاه ظفر

(۲۹)

رهروان چو گهر آبله پا ببینند  
 پای را پایه فراتر ز ثریا ببینند  
 هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند  
 هرچه در سینه نهانست ز سیما ببینند  
 راستی از رقم صنم عستی خوانند  
 نقش کج بر ورق شهر صفا ببینند  
 دوربینان ازل کوری چشم بدبین  
 هم درین جا نگرند آنچه در آنجا ببینند  
 راز زین دیده و راز چوئی که از دیده وری  
 نقطه گر در نظر آرند سویدا ببینند  
 راه زین دیده و راز پرس که در گرم روی  
 چانه چون نبض تپان در تن صمرا ببینند  
 شری را که پناگاه پدر خواهد جست  
 زخمه کردار بتار رگ خارا ببینند  
 قطره را که هر آئینه گهر خواهد بست  
 صورت آبله بر چهره دریا ببینند  
 شام در کوکبه صبح نمایان نگرند  
 روز در منظر خنانش هویدا ببینند  
 وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند  
 مجمع انس به فی بست زلیخا ببینند

هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شترند  
 هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند  
 نستوهند اگر مهره مجنون گردند  
 نخرشند اگر محمل لایلا بینند  
 خون خورند و جگر از غصه پندندان گیرند  
 خویش را چون بستر مانده تنها بینند  
 سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند  
 جان و دل را اگر از دوست شکایا بینند  
 قطره آب بلب بوسه نشتر شمرند  
 پاره نان بگلو ریژه مهتا بینند  
 چون بدانند که عامست ندانند ز مهر  
 دوی گرمی اگر از مهر بجزا بینند  
 قشقه را رونق هنگامه هندو خوانند  
 باده را شمع طرب خانه ترسا بینند  
 برسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب  
 خرقه و سینه و مسراک و مصلّا بینند  
 دل نه بستند به نیرنگ و دریدند نیر دورنگ  
 هرچه بینند بعنوان تماشا بینند  
 جام چوید و ز رندی نگرایند به زهد  
 سینه انجم اگر در بیضا بینند  
 هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند  
 هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند  
 همه گردند بنان پایه که او را دانند  
 هیچ باشند دران وقت که خود را بینند

این نظر های گرانمایه فراموش کنند  
 چون به شیرنگ سخن شمعند ما ببینند  
 نظم را موجه سرچشمه حیوان فهمند  
 شعر را نسخه اعجاز مسمیما ببینند  
 که بی نقل بعد گره تقاضا خواهند  
 که بی فال بعد رنگ تما ببینند  
 برد از یاد که دنیاست نمود بی بود  
 این دل افروز نمودی که ز دنیا ببینند  
 نهم از عهد فرمایش نگاه آئینه  
 کاندران آینه پیدائی اشیا ببینند  
 هنرین روز دل افروز بدریوزه فیض  
 رونق بارگه حضرت اعلا ببینند  
 هنرین روز نشانند جهان شاهان را  
 به در شاه جهان تاصیه فرما ببینند  
 خورشتر آنست که چون روی بدرگاه آرند  
 هم ازان پیش که آن درگه والا ببینند  
 خسروان را که چو ما بهر زمین بوس آیدند  
 بدشیدند سر راه گزر تا ببینند  
 سپهی چند پراگنده بمیدان نگرند  
 علی چند درغشده به پهنا ببینند  
 نیز بهند سپه از روسی و روسی گویند  
 نیز بهسر علم از اطلس و دیبا ببینند  
 پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط  
 بسر پای بپایند اگر جا ببینند

آن یکدلی بعد اغلاص بغوانند و ز دور  
 شاه جم کوکبه را انجمن آرا ببینند  
 چشم بد دور بهادر شو خورشید نگین  
 که لورایش بسر گنبد خضرا ببینند  
 بزمی آراسته امروز باپران که در آن  
 نه قدح بر کف و شی باده همیشه ببینند  
 صورت لرزه بر انتام سلاطین پیداست  
 موج را که به پیمانه ز صهبا ببینند  
 خسروان سجده بر و نکته ریان مدح سرای  
 بزم نظاره غرور خرد افزا ببینند  
 لغتی آواز غزلخوانی غالب شود  
 لغتی اندک جبین سائی دارا ببینند  
 رندران بزم که پیران و پرت را ماند  
 پیکری با مه ناکاسته مانا ببینند  
 پیکری فرخ و فرغنده که از روی نیاز  
 پیش وی دولتیان را بمحایا ببینند  
 بی به پیدائی اقبال خداداد برند  
 از شکوهی که در آن پیکر زینا ببینند  
 وانگه از جانب اقبال بامید قبول  
 پیشکش زندگی خضر و مسیحا ببینند  
 بعد از آن کاین همه ببینند به پیغوله چشم  
 بکلم خاتمه دفتر انشا ببینند  
 کلک داید ثواب اثر اندوز مرا  
 نغمه پرداز دعای شه والا ببینند

با من زار که در بند توایم چون نی  
 خویش را نیز در آن پرده هم آرا ببیند  
 در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد  
 ویژه آن روز که درمای فلک وا ببیند  
 خواهم این زمزمه امروز بدانتان مستجم  
 که دعا را اثر از ناصیه پیدا ببیند  
 تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند  
 تا کب و موجه و گرداب بدریا ببیند  
 تا برین پشته نشان از مه و پریاں یابند  
 تا درین ره اثر از آدم و حوا ببیند  
 تا بهر سال شمار دی و بهمن ورزند  
 تا بهر ماه طراز دی و فردا ببیند  
 هم بدین سائز بهنگامه هر عید سعید  
 شاه جم کوکبه را انجمن آرا ببیند

## در مدح بهادر شاه ظفر

(۳۰)

درین زمانه که از تار روزهای دراز  
 سپهر یافته اطلس پی و ساندۀ ساز  
 مگر نسیم سحر آن و ساندۀ را در باغ  
 بروی لاله و گل گسترد بعد امتزاز  
 سپس به صبحی چمن تا نشیمنی حلقان  
 کشد ز سیزۀ شوخیز فرش پا انتاز  
 بر آن بساط نهد پای آسمان پهنای  
 ز نقش پا بزمین بر ستاره رخشان ساز  
 شهنشۀ خرد آموزگار داد گرای  
 شهنشۀ گنه آمرز بی گناه نواز  
 ابوظفر که نگردد حلال عید پدید  
 اگر بچرخ نه بتند ز نعل رخس طراز  
 ز بدل ابر مزین دم به پیش شاه که ابر  
 به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز  
 ز بسکه بتدگیش دارد آرزو محمود  
 بر آن سرست که خود را بدل کند به ایاز  
 دماغه بهر چه نوزند چون خود از ره دور  
 بی شرف یکف شاه دیده دوزد باز  
 روم که آورمش تا کلام شه شود  
 چون بشنوم که فلانیست مخکر اصحاب

۵

براه فقر چه رانی سخن ز والی بلخ  
 که تاج و تخت بجا ماند و دم زد از تگ و تاز  
 بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک  
 درین روش نبود کس بشهریار انباز

۵

اگر نه چرخ بی پایه سریر آورد  
 طلای نه دمی آفتاب را بگداز  
 چراست این همه گرمی در آفتاب که سوخت  
 ز تاب خویش در ابرو اشاره در دل راز  
 سخن رسید ز گرمی بتاب مهر تموز  
 چنان میاد که موسم ز شعله آواز  
 نمود بآله این باد گرم و تابش مهر  
 که در جحیم فروزیست زمهریر گذار  
 ز مهر رفت پژوهش که چیست چاره کار  
 جواب داد که خاتب چو من بسوز و بساز  
 درین موسم چو پروانه کان زند بر شمع  
 رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز  
 ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر  
 رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز  
 چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی  
 نگاه دود بود تا بندینه گردد باز  
 به نیم روز کسی زخمه گر زند برتار  
 زبانه جای هوا سر کشد ز پرده ساز

## ق

شد آنکه غنچه شگفتی و از شامه گل  
 شدی به صحن گلستان نسیم خالیه ساز  
 گرفته تنگ چنان خورش را ز بیم سوسوم  
 که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز  
 بدیه گوئی من بین که در چنین لف و تاب  
 نهشته ام خزلی در ورق بزود افتاد  
 کشایش در میخانه می دهد آواز  
 که روز عید صیبری کنیدی بعد ناز  
 بیاد باده بهنگامه آشکارا خور  
 نداند راز نهانی که ترسی از شناس  
 بدست آنچه بهتوستان گشتند از قند  
 هم از فرنگ بیار از نباشد از شیراز  
 گمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت  
 در بهشت برویم اگر کنند فراز  
 بنام می جهد از دست من چو نضه ز چنگ  
 بوقت بوسه مگر همچو نی شود نهمساز  
 ز روی و سوی همین روی ز موی می چوئی  
 تو ای که ره به حقیقت نبردن ز مجاز  
 خزل بدح چنان دان که مطرب انگیزد  
 نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز  
 قلم که کامروای قلمرو مستحسنت  
 بر آستانه شه سرد باز روی نیاز

شی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر  
 به تخت گنت که بر پشت خرویشتن می تاز  
 فلک رسد چو بران در خیر دعوت پشاه  
 که ایستاده به دروازه پیر لمیت باز  
 ز دوندۀ غضبش خرویش را شمرد آتش  
 بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز  
 حریص منحت شام بذوق کسب شرف  
 بقدر شطوق بود آبروی مدح طراز  
 اگر فروچکند آتش ز لب تنام پاک  
 بمدح شاه فزون باد گرمخونی آز  
 سخن دمی که بیابان رسیدنی خواهد  
 نداده صورت انجام می کنم آهاز  
 ولی باین همه کوشش نمیتوانم گنت  
 که حق مدح انا کرده‌ام ز روی جواز  
 چه سود گر به سخن فرّ خسروی دارم  
 فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز  
 سخنورست و سخنان گریز نیست ازان  
 که لب ز حرف به بکنم به حیلۀ ایجاز  
 دعا بصورت شرط و جزا کهن رسم ست  
 نه بست دل بچنین شیوه خامۀ طراز  
 برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز  
 به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز  
 تی درست و دل شاد و طالع فرخ  
 شکوه وافر و ملک وسیع ، عصر دراز

## در مدح بهادر شاه در عید شوال

(۳۱)

روز بازار عیش امسال است  
 ماه خرداد و عید شوال است  
 بر رخ روز می فزاید حسن  
 شب که مالا به بهترین حال است  
 در دو پیکر خرامش خورشید  
 روز را بر فرودش دال است  
 سبزه زامد شد بهار و تموز  
 بسر رهگزار پامال است  
 برشگال و تموز اندر هند  
 دیده باشی که بر چه متوال است  
 هر یکی را ازین دو فصل بوصل  
 دوش بر دوش هال بر هال است  
 فیض باران هم از بهاران جوی  
 کاروانی دگر بدنهال است  
 میوه بالند بخویشتن بر شاخ  
 کش امید قبولی اقبال است  
 ابر از باد و رستنی از ابر  
 کو بکو باز و سو بسو هال است  
 باز مانند انبه از گل افشانی  
 در رگش شهد ناب سیال است

لذتش را همی زیان نکند  
 گر ز پرست گروه ور آںست  
 باد گرم از ز خاک دود انگیزت  
 تا تنای سوسم قتالست  
 ابر گرد آورد فلک زهن دود  
 در نمازش هوای ارسالست  
 بگیر در شب عیار گرمی روز  
 لب آفاق پر ز تبخالست  
 ذره ها را ز تابش خورشید  
 هیبت قطعه های رمالست  
 خوبی کار بعد ازین بینی  
 آنچه پیداست خوبی فالست  
 سبز گردد دگر بدنامان دشت  
 که تو گوئی زمزمین شالست  
 جای پر سبزه روید از بالش  
 هر کجا مرغ بی پر و بالست  
 سیم را کشته آجو سباز  
 موج در پای سبزه خنخالست  
 آبهای روان فرار فریز  
 نه به تنها نشاط اطفالست  
 عارفان را بعد ز غلد نشان  
 آن به تصویل و این باجمالست  
 به بهشتی چه دل نهی غالب  
 که به پادش حسب اعمالست

سایه ابر جوی و سبزه باغ  
 که روان تازه کن بهر حال است  
 مدح سلطان سرای کاین دولت  
 خوشترین نقد گنج آمال است  
 بوظهر کز ازل به فیهروزی  
 کارفرمای بهت و اقبال است  
 زر فشان خسروی که در عهدش  
 معدن از زخم تیشه خربال است  
 شامد بهت شاه را در دهر  
 چرخ آئینه مهر تمثال است  
 با دولش وفور ارزاق است  
 با جلالش ظهور آجال است  
 در سلوکش ثبات اقطاب است  
 در سلوکش مقام ابدال است  
 جامش از تازگی بود باغی  
 که دران گونه گونه اشکال است  
 سدره با آن زمردین بالان  
 اندران باغ پشه آمال است  
 در کنش خامه دینه دریاب  
 ابر نهسان رگش این نال است  
 زان چکد قطره زین گهر بارد  
 این بهر روز روان بهر سال است  
 به تزلزل نشان دهم ز خروج  
 شوکت شاه بحر سنال است

وین مکرکب فلک که میدانی  
 اندران بحر ماهی والست  
 خامه دم زد ز راز گوی و من  
 راز دارم زبانی من لالست  
 چوهر تیغ شاه دید قضا  
 گنت کاین سرنوشت اقبالست  
 در زمان ظهور صاحب امر  
 زخم این رزق فرقی دجالست  
 مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف  
 بر دوام بقای شه دلست  
 شاد ماند تا در دهر  
 دور روز و شب و مه و سالست

## در مدح شهبشاه انگلستان

(۳۲)

در روزگارها نتواند شمار یافت  
 خود روزگار آنچه درین روزگار یافت  
 پرکار تیز گرد فلک در میان مبین  
 حق داد داد حق که برکز قرار یافت  
 درهای آسان بزمین باز کرده‌اند  
 هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت  
 آمد اگر بفرش ز بالا بلا فرود  
 بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت  
 چون حسن ماه یکشبه پیشی بدان که ماه  
 پادشاه جانگیزی شب‌های تار یافت  
 چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل  
 اجر جگر خراشی پیکان خار یافت  
 در خاک و باد و آتش و آب آشتی فرود  
 این پرورش که خلق ز پروردگار یافت  
 ناچار جز بدان گرانش نمی کند  
 در دهر هرچه صورت ازین هر چهار یافت  
 هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت  
 هر شی به حسن جوهر خویش اشتهار یافت  
 گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت  
 هم بر در سرای خودش بنده وار یافت

در بنده خود ز خشم خط بندگی درید  
 توقیع خوشدلی ز خلدوندگار یافت  
 مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت  
 لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت  
 بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد  
 ناهید نوبی ورزش مضرب و تار یافت  
 نظاره فتنه‌های عیان از نظر سترد  
 اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت  
 جام از شراب روشنی آفتاب داد  
 بزم از بساط تازگی نوبهار یافت  
 روی سخن صفای پناگوش گل گزید  
 بانگ قلم نشاط نرای هزار یافت  
 برهم زدند قاعده‌های کهن بدهر  
 هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت  
 فیض سحر به خالِب پیمانه کش رسید  
 نوبی صبح عابد شب زنده دار یافت  
 رحمت متاع خویش بر این السبیل ریخت  
 کودک رضای لیل ز آموزگار یافت  
 عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را  
 از بهر خویش شگسل و شگسار یافت  
 خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه  
 چشم سیاه را بهزا سرگوار یافت

گر زاهدست نیز ز می بجام برد  
 در مجرم‌ست نیز ز شه زینهار یافت  
 قتلِ دلِ عدو که کشایش نداشت نیز  
 دندانِ کلید ز دندانِ مار یافت  
 یا فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت  
 خود رخت خوابش از رگ گل بود و تار یافت  
 عترانِ رنگ و بر رقم دلفروز چست  
 بستانِ آرزو شجر میوه دار یافت  
 دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی  
 ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت  
 از انتظام شاهی و آئین خسروی  
 سوز و سرور و دانش و داد انتشار یافت  
 بر خستگانِ هند بهخوشد از کرم  
 وکتوریا که رونق آید روزگار یافت  
 جشنی بکارسازی اقبال ساز داد  
 کاقبالِ ناز را به منش سازگار یافت  
 بالذ چنان ز ناز که پهلوی زند بتاج  
 از بسکه نعمت پانگهی استوار یافت  
 رنج از نهاد خسرو دیندار رخت بست ☆  
 مقبول شد دعا و دوا اعتبار یافت  
 طرف کله قسم پسر تاچندار خورد  
 روی نگین نشان ز شه نامدار یافت

گردند دوتا ، چو رشته شود استوار تر  
 صبر دیواره خسرو فرخ تبار یافت  
 آری ز صبر خضر و مسیحا برد گرو  
 این نقد زندگی که شهنته دیوار یافت  
 دولت سپند سرخت که شد دین تازه روی\*  
 دین آفرین سرود که دولت منار یافت  
 نازد چنان بغویش که بالند بروی لغت  
 از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت  
 بایستی انجم از پی ترصیع تاج و لغت  
 نازم فروتنی که جواهر قرار یافت  
 یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست  
 آورد هرچه در کمر کوعسار یافت  
 سنگی که نقش لعل و زمرد نه بسته بود  
 در سینه خار خار ز جوش شرار یافت  
 خورشید را بچشم کواکب نژود ارج  
 تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت  
 چشید کش پشاه سر همسری نبود  
 ساقی گری گزید و دران حلقه بار یافت  
 زین پس بسی میانه مردم سخن رود  
 از دور باشها که جم از پرده دار یافت  
 چشمت چشم روشنی شهر یارار\*  
 خرد چشم شهر روشنی از شهریار یافت

صاحبقران صورت و معنی ابرو نظر  
 کز نام وی قلم حسن مشکبار یافت  
 رخسار ز پیش گام خلدند شور و تار\*  
 فرمان نخلبندی دعوی دیار یافت  
 حوران خلد تا چه بهم گفتگو کنند  
 زان پیچ و تاب ما که درین شاخصار یافت  
 هست نخواست پانده ز انگور ساختن  
 در دور شه بمیکند پروین فشار یافت  
 زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام  
 دادند همی که سود برون از شمار یافت  
 آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو  
 با خویش برد هرچه نه در خورد کار یافت  
 گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست  
 آورد گر بهار کنش را فگار یافت  
 در راه پای مزد غریبان شمرده شد  
 در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت  
 موجی که آب در گهر شاعران زد  
 جوشی که خون بنام خزان تار یافت  
 روزی که زین ران شهشاه کامران  
 تومن شرف بعیله سیر و شکار یافت  
 از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست  
 و ز خط چاده ناله گردون مهار یافت

و در شکار گاه خندگی ز شست جست  
 چشم غزاله سرمه دنباله دار یافت  
 در یزم بسکه رنگ همی بارد از هوا\*  
 هر سانه رو که بیخبر آن جا گزار یافت  
 تا دست در شکستن طرف کلاه زد  
 بر رخ نشان خازه و بر کف نگار یافت  
 باشد بجای وشیه بمترل زند فرس  
 بالینش سزد که چنین شهسوار یافت  
 تاج و نگین علامت شاهبست در جهان  
 این هر دو هر که شد بهجهان شهریار یافت  
 فرمانروای ماست که از فر شوکتش  
 شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت  
 زمینسان به فیض نامیه نامی نگشته بود  
 سد بزم از گناز هس ایثار یافت  
 دلم کز اقتضای زمان ست کاین زمان  
 شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت  
 آری چرا چنین نبود کز صطای دهر  
 آبان و مهر دسترس نویهار یافت  
 کوه از هجوم لاله خود رو بنهاک خفت  
 خاک از نمود سنبل و ریحان خهار یافت  
 بی آنکه خوامش زر گل درمیان بود  
 دامان گل نسیم بنست چنار یافت

امروز لاله را بسر کوهسار دید  
 دهقان که دی بدامنه کوهسار یافت  
 در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد  
 تا چار مدح شه بدعا اختصار یافت  
 این خورشیدی ز روز ازل بود آن شاه  
 وقت آمد از سروش امانت سپار یافت  
 حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق  
 عصری که شاه زنده دل از کردگار یافت  
 نتوان شمار دولت جاوید یافتن  
 در خرد ز صغر همتمه گاهی شمار یافت  
 از بس پرست جیب معسی ز نقد اسم  
 هر جا الف شبست محاسب هزار یافت  
 (در منظره علی گره موجود است)

## در مدح سلطنت و کتوریه

(۳۳)

شکر که آشوب برف و باد سرآمد  
 نامیه از بند زمهریر برآمد  
 کسب هوا شع آب خضر رساند  
 سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد  
 در چمنستان کاشوده بار نوادر  
 باد که بازارگان بحر و بر آمد  
 اشتم انتظاری گل بود اره  
 دیند ترگس ز حدقه چون بدرآمد  
 تا ز چه دانسته قرب مقدم گل را  
 سبزه بهیخ از شگوفه بیشتر آمد  
 بیهده نبود خروش مرغ سحرخوان  
 کوکبه گل مگر بهیخ در آمد  
 قیس کجا تا کند شاره محفل  
 از پس هر غنچه غنچه دگر آمد  
 کثرت انواع گل نگر که هیولنی  
 رنجه ز بار فزونی صور آمد  
 لاله پسچند ز تیغ کوه گزشتن  
 نامش اینک ز زیر سنگ برآمد  
 نکبت گل شد وهای عام چمن را  
 زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد

میکند خسرو گلست رزستان  
 صورت مینا خوره در نظر آمد  
 ای گل و مل را شرده قافیه هم  
 در زر و رز بین که قلب یکدگر آمد  
 من اگر از کهنیا بصورت زر شد  
 باده نه بینی که کیمیاي زر آمد  
 تا چه داشتند دو مصالفاً حکمت  
 زرده و می خورد و حرف مختصر آمد  
 رو غم ترنمانی مغور که جهان را  
 موج گل از هر کرانه تا کمر آمد  
 به نطق سال تو می کهن آورد  
 شادی روی که چنت نظر آمد  
 جایزه شعر درد باده بمن هم  
 کوری چشمی که دشمنی هنر آمد  
 فتوی می داد ابر و باد و لیکن  
 شیشه جهان به که ژاله بدگهر آمد  
 گیر که در مایه نهال نشستی  
 مایه سرو سهی همین قدر آمد  
 سیر نگرده هوس بسبیل و ریحان  
 عسرت گلشن بقدر ماحضر آمد  
 سرو روانی وگر به باغ در آری  
 عکس پری در پیاله جلوه گر آمد  
 تاچه قدر زر دمی که جلوه فروسد  
 زر خزف انگار دیده را خطر آمد

شعله رها ستیزه خوری چه جویی  
 تا نه سگالی که شعله بی شرر آمد  
 در کتب این قوم هر چه هست بکارست  
 تیر چگر نوز و دشته سیه در آمد  
 زین همه بگذر باین که باد خزانی  
 سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد  
 غنچه اگر رخ کشوده طرف نه بسته  
 سبزه اگر سرکشیده بی سپر آمد  
 حرمت خاک آسمان نگاه ندارد  
 هرده گل وقف و خون گل حذر آمد  
 خسرو انجم ز برج بره پسرطان  
 آمده باشد که در بهار سرآمد  
 بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازی  
 حیف ز اصلی که فرع برگ و برآمد  
 رو چینی جوی کز خزان بود ایس  
 لیک پانتهیسه که معتبر آمد  
 گلکنده بی خزان ز روی حقیقت  
 بزم شهت شاه کیتباد فر آمد  
 خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر  
 تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد  
 نامه ز وکتوریا چو نامور آمد  
 از الفی نامه آفتاب برآمد  
 آنکه به بیدای دلکشای تقدس  
 راهرو و راه دان و راهبر آمد

آنکه بآرایش بساط نشاطش  
 مهر درخشنده رخ ترویج زر آمد  
 آنکه مر او را بگناه بنده شردن  
 دولت چاروبد همچو من ز در آمد  
 بسکه فزود ارج مردمی بجهان را  
 واسطه تازش ابوالبشر آمد  
 آنچه همی جست ز آب خضر سکندر  
 موکب او را غبار رهگذر آمد  
 زانکه بهوسم چنین ماه چه خیزد  
 حثبه شاه از فلک بلند تر آمد  
 ناسخ آوازه درفش کیانیست  
 رایت رایت که آیت ظفر آمد  
 بهم خطا نیست لرزد از دلی نشمن  
 تیر ترا خود نشانه از جگر آمد  
 چینه مرغان بام تست کواکب  
 زانکه نماند بعرصه چون سحر آمد  
 شیر شکار اسکندر آیه دلرا  
 سوی توام خضر خامه راهبر آمد  
 قطره فشان رفته وز قطره برامش  
 تیره سوادى چو سایه در نظر آمد  
 بر اثر رشحه خیل مور روان بین  
 خامه مگر پاره ز تیشکر آمد  
 خامه خود را برعروى دستایم  
 خود سخن من ز معنک هنر آمد

گرچه درین قصبه سال دانش و بیدش  
 چنین سخن کس مهوس و کس مضر آمد  
 بیع و شرف نبود اختران فلک را  
 پرمش اگر نیست ارزشی دگر آمد  
 زخمه ندارد ستیزه با رگ چانش  
 آنکه ز لوقی تراه بیخبر آمد  
 دل نبود سینه فسرده دمان را  
 خسته سگالد که ناله بی اثر آمد  
 ناله صناعی شکست دل بود آری  
 بانگ دعد شیشه که بر حجر آمد  
 چند فرییم بحرف و صوت خرد را  
 خامه همان دان که نعلی بی ثمر آمد  
 تا چه بود سود هفتان گذشته  
 ما بنفاییم کز سخن ضرر آمد  
 شعر مگر معدنست و نعل و زر نجا  
 بحر بود کان نخیره گهر آمد  
 جز جگر نخت نخت و آهله پا  
 هیچ نیارود هر که زین سفر آمد  
 هم بدل خسته مستکش ما زد  
 گر دم یاران رفته کارگر آمد  
 آمده غالب بعرمه گر دگران را  
 روز فرو رفت و سو و ساز سرآمد  
 گر پس و پیشیم نی ز هم کم و بیشیم  
 چاند ره تار سبحة گهر آمد

موج همی پای کم ز موج نیارد  
 گر به نمود از قنای یکدگر آمد  
 هم بتو تازم که مرجع سخن من  
 داور دانش پژوه دیده‌ور آمد  
 داد سخن ده که دل بناد نهادن  
 شیوه فرمان دهان دادگر آمد  
 ساز دها پیش از آن که زخمه پذیرد  
 خود به ثواب از توازش اثر آمد  
 عمر گرفتم بود عطیه کورکب  
 بهخشش یزدان عطیه دگر آمد  
 حاصل هیلاج و کنخداست همانا  
 مرچه فرامور و دانش بشر آمد  
 مدت عمر ترا زمانه چه نلدند  
 کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

## در مدح اسکوائر کالون دهلی کلیکتر دهلی

۳۴

خیز تا بگری به شاخ نهال  
 طوطیان زمردهی تمثال  
 گاه مرجان نمائنده از مقدار  
 گه زبرجد فشانده از پر و بال  
 همه آهنگ ساز و زمزمه سنج  
 همه دستار سراوی و پرده سگال  
 زان مسیعی دمان و خضر لہاس  
 زان بهشتی و شان حور مثال  
 نشوئی یک ترانه کش نبود  
 شوئی گلپانگ دیگر از دھال  
 کف زدن ساز کرده برگ درخت  
 رقص آغاز کرده باد شمال  
 طویلی و طوطی و نوا و هوا  
 نبود جز ترم اطفال  
 نی کلک من آن نهالمتی  
 زین معانی طویلی فرخ فال  
 گفته باشی که خامه رقاص  
 خشک نی پاره ایست هیچ مبال  
 شرف گفتی و تن زدم آری  
 نتوان چست کار ریشه ز فال

نطقم ابتداء تعلیمی کرد  
 رست سروی به سرزمین خیال  
 سرو پا من همی دود پا چفت  
 تاک را می روم به استقبال  
 عالمی را براه می بینم  
 هم چو خود بر جناح استعجال  
 جامه ها از دشاط رنگارنگ  
 جامها از شراب مالا مال  
 گاه در نای می نمند نفس  
 گاه بر کوس می زنند نوال  
 کرده بر ساز شفق زخمه روان  
 بهم آهستگی تعال تعال  
 ناگهان از کثارة وادی  
 شد نمودار مرکب اقبال  
 چاند راه و پرچم حش  
 افق غربی و طلوع حلال  
 گیتی آفاق را گرفت فرو  
 فر فرمانروایی غرب و شمال  
 اسکوتر کالوت که درگامش  
 اعلی دل راست کعبه آمال  
 ناوران ناویر عنیم عنیل  
 سروران سرور محال محال  
 آن بمعنی طلسم دانش و داد  
 آن بصورت جهان جاه و جلال

گر بسپرد گزیند ساعات  
 و در سگالد کشیدند اشکال  
 مهر تابنده گردد اسطرلاب  
 چرخ گردنده قرعه رمال  
 ایکنه باشی ز استقامت طبع  
 محور آسمان فضل و کمال  
 یا تو نبود قران قرین ترا  
 جز بغلوت سرای فرض محال  
 الله الله چه ماهه بی ندبست  
 مر ترا خراستن بفرض حال  
 بتو بخشیده حق جهان‌بانی  
 بجهان گوی کز نشاط بهان  
 یا تو دارد زمانه در همه وقت  
 از تو جوید سپهر در همه حال  
 کارسازی به اعتماد تمام  
 سرفرازی بامتثال مثال  
 صیحه‌گامی بطالع فیروز  
 بنشین بر و سادۀ اجلال  
 مجلسی ساز کن ز باده و جام  
 خوشتر از بزم جم علی الاجمال  
 من ز خویش انتران همایون بزم  
 بنزایم شکوه صفت تعال  
 می بمافر ز ریزش خرداب  
 لب پر آذر سوزش تبخال

همه بر رخ توینده سینی سرشک  
 همه بر دل نشسته گرد ملال  
 زان چگر پاره کان بزرگان ماند  
 بر سر چوب کرده جامه آل  
 رحم کن بر خورشید که زبان  
 خورشیدکانت گرچه باشد لال  
 می خور و جرعه ای نشان بر من  
 زان فروزنده جوهر سیال  
 تا به سر مستی از سبکدستی  
 زدم اندیشه را رگ قهقان  
 به اندای که دیده و داند  
 کز قلم می تراود آب زلال  
 منم از خستگان دهره دهر  
 نه ز دل بستگان مال و مثال  
 حیف باشد که جز ستم نه کند  
 آسان در قلمرو مه و سال  
 وان ستمهای ناروا در شهر  
 شهره گردد بکینر اصمال  
 از خوی شرم شرق جیحونم  
 مرده ام را چه حاجت غسل  
 نه ز اجزای بوستان توام  
 سبزه باشم نیم اگرچه نهال  
 به نظرگاه بوستان آرای  
 سبزه را کس چنین کند پامال

بخدای که دادم از پی رزق  
 کبک را بال و باز را چنگال  
 که ندارم درین سرای تو در  
 آرزوی فزونی زد و مال  
 حاصل من ز مرچه می گزرد  
 چار چیزست کش مباد زوال  
 کتج امن و سفید ز خزل  
 می تاب و پیاله ز سنال  
 هم بگلپانگ خامه گرم سماح  
 نه باوای جنبش خلخال  
 در معانی نظر نه چندان دور  
 که سیاهی کند شم خط و خال  
 نظم غالب نگر که پنداری  
 کز کسین گاه جسته خیلی خزال  
 در گزرگه نمید سنبل و گل  
 در نظرگه گسسته ملک لال  
 سپس ای والی مبهتر شکوه  
 سپس ای داور محیط توان  
 از تو دودخواه آبرو دارم  
 گرچه رفزد خود آبرو بسوال  
 آبیار نهال اسیدی  
 برخور از عسر و دولت و اقبال  
 حارض عیش را جمال دوام  
 شامد بخت را دوام جمال

## در مدح لارده هارذنگه در تهنیت فتح پنجاب

(۴۵)

رسیده است بگوشم صدای فتح‌الهاب  
 ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب  
 مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید  
 ز پیشگام وفا فتح صلح یافت خطاب  
 ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد  
 ظفر بود که ملقب بود بدین القاب  
 زمی نوازش سلمی کزان نو آکین ساز  
 نوید فتح برآید ز جنبش مضراب  
 چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود  
 صلاح بین که همان فتنه دارد از اعراب  
 علو حوصله این جهان ستانان بین  
 که فتح را بسنا صلح کرده‌اند حساب  
 بهنگب ملک گرفتند و باز پخشیند  
 چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب  
 روا بود که به بیچارگی شوند زبون  
 سیه دلاچ سیه نامه پیش اهل کتاب  
 شود به نشر مناشیر عدل داد آباد  
 قلمروی که سوانش بود ز ظلم خراب  
 برو حسود من آن نیستم که نشاسم  
 سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب  
 غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد  
 حریف و فرج ظفر موج شعله خس و آب

زیاده زد بزمان و فرو نشست بدم  
 ز جا دوید بلند و ز پا افتاد شتاب  
 ز سعی طرف نه بشد خسِ فرومایه  
 بهال گرچه زند فانی جستن از گرداب  
 ز دشه جان نبرد گوسپند قربانی  
 بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب  
 به حاکمان گرانمایه سرگزشت خمسان  
 همان حکایت نعلست و پندش لابلاب  
 دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ  
 پرد ولیک ندارد تندرو بالی عقاب  
 به پیش تیغ سپر سرکشان فرود آمد  
 که ناگزیر بود سجده در خم محراب  
 ندیده‌ای ز آمد شد سپاه فرنگ  
 فرو گرفت زمین را تشنج اصصاب  
 ندیده که ز آوازی توپ رعد خروش  
 دوید رهش بر اثنام چرخ چون سیلاب  
 بدین دوچشمه خون کز دو سو روان گردید  
 بود هر آینه پشماپ بعد ازین خنتاب  
 ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم  
 چنان بود بر بیبندگان معنی یاب  
 که گشته است همانا برای خلعت ملک  
 زمین حریر منقش ز نقش سم دواب  
 بهمان کودک بد خو که بعد گریه تلخ  
 بهسپد و روز از طبع دایه بیرون تاب

سپس بود مدتش روزگار آسوده  
 که رفت فتنه در آغوش روزگار بغراب  
 کتونی که ملک مطیعت و راه بیخس و خار  
 ز من بگو پنهانندگان باندۀ تاب  
 شراب قندی هندوستان دماغم سوخت  
 ز شیرۀ خانۀ کشمیرم آوردند شراب  
 بغاک تفته زنده آب تا خنک گردد  
 مگر به می ز نهادم بند رود تف و تاب  
 کدام تف تف هجران آن صف آریهان  
 که رخت شان برضا برنهادم از سیلاب  
 به مطلق دگر اینک کشم ثوابی بلند  
 ز طبع غمزده برداشت باندۀ بدت حجاب  
 ز من مهری که با خم چه میکند می تاب  
 چه می کند به جگر گاه دیو تیر شهاب  
 هوای انجمن آرائیم فتاد بسر  
 شراب خواره کنی چند خراهم از احباب  
 که می خوردند چو از باندۀ رخ بر افروزند  
 بسوز رشک دل حاسدان کنند کیاب  
 توای ندیم و توای سالی و توای مطرب  
 بسوز خود و بیها می و بساز رباب  
 کجایی ای مه خورشید چلوه همین ساغر  
 کجایی ای بت تاعید نغمه هان مضراب  
 معاشران نکو نام و فرخی فرجام  
 پس از اندای سپاس مفتوح الابواب

بیزمگاه بیارید یک دو گلشن گل  
 به خاک را بپاشید یک دو دجله گلاب  
 بنام خویش بگیتی زئید نقش مراد  
 بیزم عیش بسافر کنید لعل مخاب  
 به خاک راه ز مستی می آن قدر ریزید  
 که تا ابد نمد از خاک لاله شاناب  
 دعید باندۀ گلفام و چون سلام کنم  
 همان به باندۀ سلام مرا دعید جواب  
 بپنکند قنادیل آنگونه ز کف  
 به سلق حجره به بستید زهره و مهتاب  
 زئید چشمک آشام می بیکنیگر  
 نمی که بر نمد از باندۀ در پیاله حباب  
 دو جام باندۀ شیرین بمن دعید که من  
 نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب  
 یکی بپشانی تسخیر صوبه لاهور  
 نوم بفرخی صر و دولت نواب  
 جهان ستان و جهان بخش هارنگ که هست  
 شهاب رمح و فلک تومن و حلال رکاب  
 زهی بمزرع امید ابر دریا بار  
 زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب  
 ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال  
 سپهر رای ترا خوانده خضر راو صواب  
 حسود بخت بلند تو بهمن و دلرا  
 اسپر خم کشت تو رستم و سهراب

شبار راه تو پیرایه نکوی ملک  
 چنانکه موجب آرایش جمال نقاب  
 نگاه لطف تو سرمایه فزونی عیش  
 چنانکه باعث افزایش نشاط شراب  
 محراب را به تو در بزل نسبتیست مگر  
 تو دجله دجله فشانی و قطره محراب  
 عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی  
 تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب  
 به پشت خم شده استاده و کشیده ز خورش  
 به پیشگاه نگاه تو صورت محراب  
 بگری تا بنشیند مگر بیاساید  
 ستوه آمده چرخ از رعایت آداب  
 بلندپایه مرا گرچه من سخن منجم  
 و نیک پیشه آبا بعالم اسباب  
 سپیدی بد و ز افراسیاب تا پدرم  
 همان طریق اسلاف داشتند اصحاب  
 دلوران نگری تا بشنگ پشت به پشت  
 به پیشگاه تو چون خورش را شوم حساب  
 من آن کسم که بتوقع میند فیاض  
 شه قلم رو نظم دین جهان خراب  
 می کنم بقلم کار تیغ و این کاریست  
 شگرف و نغز و پستندۀ اولوالباب  
 خرد بعالم نظم نهاده غالب نام  
 سروش نام مرا می برد بنین نقاب

بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نغمست  
 نشان خلیه پدیدار زین خمسته خطاب  
 ز من بجوی فزون زانکه در جهان گنجد  
 اگر متاع وفا در جهان بود نایاب  
 گزاف شیوه من نیست راست میگویم  
 درین زمانه مرا بودی از زمان شباب  
 بی شکمتن کنار بستمی به دیرد  
 کمر به سرخوشی دیت حصول ثواب  
 وگر بجای پمانتم ز ناتوانانی  
 نه بهمت خویشتم تا بسر برم در خواب  
 ز بسکه کوشش من بود در دعا شب و روز  
 درین گرایش لشکر بجانب پنجاب  
 بهر مقام ز من چشم بود و از تو قدم  
 بهر خرام ز من دست بود و از تو رکاب  
 دمی که مستنمان را به لطف بنواری  
 مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب  
 رسد صلیبه بهنگام آب دندن کشت  
 پسبزه لب چاه از تراوش دولااب  
 همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصل  
 منام تا نبود جمع باب از ابواب  
 ریاض طبع تو شاناب باد در هر فصل  
 موافق عیش تو آماده باد از هر باب

در مدح سر جارج لریذر که از منسحق گورنر مسالک

مغریب و شمایی

(۳۴)

باز پیغام بهار آورد باد  
 مژده بهر روزگار آورد باد  
 نیکویی در رنگ و بو افزود دهر  
 تازگی در برگ و بار آورد باد  
 گنج باد آورد خسرو یک طرف  
 گنجهای بی شمار آورد باد  
 گر تریج زر نداشت گو میاش  
 زین نمایش ها هزار آورد باد  
 شاعر گل تاب مستوری داشت  
 مستش اندر رهگزار آورد باد  
 از هجوم شعله در مسن چمن  
 کودکانی سوار آورد باد  
 نقشهای دلفریب انگیزت چرخ  
 ابرهای تجله بار آورد باد  
 کرد خودش گرم تاب آفتاب  
 چشها از کرمسار آورد باد  
 چوت سن بشگفت گوهر در صدف  
 از کجا این کاروبار آورد باد  
 گر نه لعیت باز بودست از چه رو  
 لاله و گل را بکار آورد باد

گل بروی سبزه می غلتد به دشت  
 آرزوی سبزه زار آورد باد  
 جوش خون در سینه جوش گل به باغ  
 هم نهان هم آشکار آورد باد  
 بوی گل شد مگر بهار انگیزمت خاک  
 موج گل زد گر غبار آورد باد  
 حق خدمت می گزارند اهل جاه  
 باغبان را مزد کار آورد باد  
 خزان به یغما می دهند اهل کرم  
 لیلی مرغ مهوای خوار آورد باد  
 از خم پائیز دستش بر خداست  
 شاعر از برگ چنار آورد باد  
 گل هوای خسروی از سر گرفت  
 نیم تخت از شاخسار آورد باد  
 تا فرزند پادشاهی را شکوه  
 نور باش از نوک خار آورد باد  
 تاجی از زد ساختن فرمود گل  
 قالبی از کوکباز آورد باد  
 رشح می بر هر گیاه افشاند ابر  
 بوی گل از هر کنار آورد باد  
 در آله آباد چون بازارگان  
 تحفه از هر دیار آورد باد  
 غنچه بنگر کز بیابان تبار  
 دانه مشک تبار آورد باد

حسن گل بین کز نگارستان چین  
 گره گون نقش و نگار آورد باد  
 نامدار مشتری انگشتری  
 بروی ایمان بنده وار آورد باد  
 آن مسایون تخت کش بردی بدوش  
 باز بهر تاجدار آورد باد  
 وان درفش کاپانی را ز پارس  
 جانب نعلی دیار آورد باد  
 از رخ من کز خم هجر است زرد  
 بر گریز اندر بهار آورد باد  
 بغیة زخم دلم را بامداد  
 تازی از گیسوی یار آورد باد  
 زخم را با مشک نتوان درختن  
 یا رب این بهر چه کار آورد باد  
 سوی بزم شه که رنگین گلشن است  
 مسجود آیم بی قرار آورد باد  
 شاه گفتم باد را تمسین کند  
 کاین چنین کامل عیار آورد باد  
 چو عیار شه گرفتم در کمال  
 زان غرورم شرمسار آورد باد  
 مست خیزد مردم از بزم و مرا  
 مست برد و هوشیار آورد باد  
 در زب گل گوهر شبنم نشاند  
 بهر شر شهریار آورد باد

کی به نظر شهریار ازرد همی  
 این همه بهر نظر آورد باد  
 وانی غرب و شمال اندمستن  
 بر وی ایمان بسته وار آورد باد  
 روز نوروزست و آغاز بهار  
 جمع و خرج شویهار آورد باد  
 در نظرگاهش پی تجدید حکم  
 دفتر اسمان و پار آورد باد  
 تا بیاراید بساط انجمن  
 از رگ گل پرد و تار آورد باد  
 تا بیاساید مشام اهل بزم  
 خویشتن را مشکبار آورد باد  
 تا نماید زور بازویش به شهر  
 در دلش ذوق شکار آورد باد  
 باندپائی بهر تلور خواستند  
 رفت و بر خویشتش سوار آورد باد  
 در روش از نره‌های خاک راه  
 خفت اختر در شمار آورد باد  
 تا بشوید پای توسن را ز گرد  
 رخ بسوی چوئهار آورد باد  
 تا بپوسد آن حلال آسا رکاب  
 آب را در رهگذار آورد باد  
 دستن زاری به صحرا عرضه داشت  
 خیمه‌های زرنگار آورد باد

گل زمین و بزم عیش و وقت خوش  
 رامش از بانگ هزار آورد باد  
 بودش لورنگ سلیمان در نظر  
 جای کرسی در شمار آورد باد  
 سوی من کز گوشه گهرانم به شهر  
 چو تویذ روزگار آورد باد  
 ساز و برگ منحت گیهان خدیو  
 هر چه من گفتم بهار آورد باد  
 تا نماید حسن طبع من به من  
 آب را آئینه وار آورد باد  
 کلبه درویش را نبود چراغ  
 برق در شبهای تار آورد باد  
 غالب این گفتار کز پندار نیست  
 بر لبم بی اختیار آورد باد  
 ندیدم در داند که از نظم بهزم  
 سلبک در شاهوار آورد باد  
 در بهاران تا سرایند اهل شعر  
 رنگها بر روی کار آورد باد  
 شاد باد اندمستن کز بهر او  
 خواهد اینها بار بار آورد باد

## در مدح لارده کیشنگ

(۳۷)

ز سال نو دگر آبی بروی کار آمد  
 هزار و هشتصد و شست در شمار آمد  
 به ظلمت شب پلدا گریخت آذر ماه  
 خروش مرکب دی مه ز رهگذار آمد  
 بدانکه خود سوم دی مهست چون بینی  
 که روزهای دسبیر به بست و چار آمد  
 کتلی خوبی سلامت پس روز بزرگ  
 که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد  
 به سنر جدی بدانشان فزود مایه روز  
 که روز مایه فزون ساز روزگار آمد  
 به طای جدی ز خود تقطه نهاد سپهر  
 مات بدن که از اعداد آشکار آمد  
 تو نقد عیش شسر نی سبیکه زر و سیم  
 که این برای تو و آن از پی نثار آمد  
 ز نه به نهصد اگر رفت نیز پس نبود  
 شمار حاصل ده روز نه هزار آمد  
 مراد مدت اندک بود ازین ده روز  
 حساب طول امل وره بی شمار آمد  
 چو زین شمار زده پاره نه نود هاند  
 پس از سه ماه به بونی که تو بهار آمد

مگر نظاره شیرنگ روزگار کشیم  
 درین طلسم که گونی شکنت زار آمد  
 هنوز گام نسجیده باد نروزی  
 که بوی پیرمن گل ز هر کنار آمد  
 هنوز غنچه به گلشن نه گشته نافه کشای  
 که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد  
 سایه‌های شکنت آروست و ایتم نیست  
 که این نمود نه درخورد اعتبار آمد  
 به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت  
 چه سیاست که اندر جهان بکار آمد  
 خرد به من ز ره مهر درمیان آورد  
 حکایتی که در اندیشه استوار آمد  
 سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینگ  
 ز بارگاه نوای نوبندار آمد  
 ز ابر و نامیه بگذر که تازه رونوی دهر  
 ز قیض مقدم تواب نامدار آمد  
 بدین ترانه من از جای چستم و گفتم  
 که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد  
 مشیر خاص شهنش که در جهانبانی  
 ستون بارگوش چرخ را مدار آمد  
 جهان ستان و جهاندار شیر دل کیننگ  
 که شیر سید گهش را کسین شکار آمد  
 بهر کجا که رود داد عیش چون شعد  
 که عمرش همه جا فتح سایه وار آمد

ز پرچم علمش سایه وقت افتادن  
 فراز کنگر این شنگون حصار آمد  
 بدین صفات مقدس دگر چه اندیشم  
 مگر مصیح درین خاکدان دیوار آمد  
 شینده که پس از کیهباد و کیکایس  
 گرایش سومین کی بسوی غار آمد  
 رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو  
 که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد  
 جهان بی سر و پین را اگرچه شاعانند  
 شکوه و فز کئی آن این چهار آمد  
 سخنوریمت که بر مسلک رعایت اسم  
 درین نورد سخن زان سه تاچندر آمد  
 و گرنه دولت جاوید دانش ازلیمت  
 کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد  
 ز مطلقه که مرا در ضمیر می گزرد  
 قلم بزمزمه آموزی هزار آمد  
 بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد  
 چه گسترد بساطی که نیم کار آمد  
 به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست  
 یمن اوست که یاری ده یسار آمد  
 چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد  
 سر مخالف وی خانه زانو دار آمد  
 زمی به ملک ستانی سکندر ثانی  
 که گوهرت شرف دوده و تبار آمد

ز صبی رخس تو بگنلغت هم در آتش خویش  
 اگر برآه تو ناگاه کوهسار آمد  
 هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید  
 هم از عطای تو ناکام کامگار آمد  
 ز بتدگان شهشه من آن کسم که مرا  
 دعا طرازی کلام و وفا شعار آمد  
 به کودکی شدمام ریزه چین خوان توان  
 نهالم از ثمر پیش رس بیمار آمد  
 ولی از آن همه مال و مثال توقیعی  
 کسست آنچه به تحویلی خاکسار آمد  
 ز یک دو جرعه فزون می فروزفت بحلق  
 قدح بدست من از دست رخشه دار آمد  
 به پندم ز تقاضای طبع لوح گرای  
 خیالی مدح شهنشا روزگار آمد  
 به نذر شاه روان داشتم سفینه شعر  
 سفینه که پر از دز شاعور آمد  
 ز بارگاه سلاطین پناه سوی رمی  
 نظر فرورد و منشور در دوبار آمد  
 پس از مشاهدت آن دو نامه نامی  
 که حرز بازی جان اسپندوار آمد  
 ز پیش گاه جلال تو هم دو حسب الحکم  
 ذریعه شرف و عز و افتخار آمد  
 ز من بچرخ حریفانه گفتگو که بین  
 چگونه شامد مقصود در کنار آمد

ستاره را به من از دور چشمگی که فلان  
 اساس کار ندانی که پایدار آمد  
 مگر ستاره خیر داشت تا چه خواهد شد  
 شاند کار بسامان چو وقت کار آمد  
 به تا گرفت چنان سرسری وزید بندر  
 کزان بر آلت آسمان غبار آمد  
 شراره بار غباری ز مغز خاک انگیغت  
 سیاه رو سپهی کالندین دیار آمد  
 تو گوئی آنچه من آن را غبار می گویم  
 ز بهر کشت من ابر نگرگ بار آمد  
 درین چگر گسل آشوب کز صعوبت آن  
 سپاهدار سپهری به زینهار آمد  
 گواه دعوی غالب بعرض بی گنهی  
 همین بس است که هر گره رستگار آمد  
 نه در معامله کارش به بازپرس کشید  
 نه در مواخذه بیفش ز گهروندار آمد  
 چرا بود که به پیچد سر از طریق وفا  
 چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد  
 بدین دشانه که از بندگان دیربست  
 به بغش جرم اگر خورد گناهگار آمد  
 کنون که شد ز تو زیست فزای روی زمین  
 سواد هند که چون زلف تار و مار آمد  
 بیک دو چرخه می روح پرورم دریاب  
 که همچو جام بگردش سر از خمار آمد

عرض ز جرعه می لطف خاص تست که آن  
مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد  
خطاب و خلعت و پندش ز شاه می خواهم  
هم از نعمت بدین وایه ام قرار آمد  
پس از سه سال که در رنج و پوچ و تاب گذشت  
سر گزارش اندوه انتظار آمد  
امید کار بدنامسان که داشتم دارم  
برابر کار که فرصت ز کارزار آمد  
مشیح را بدعا ختم میکنم که دعا  
طریق مدح سراپای حق گزار آمد  
دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل  
سزین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

## در مدح لطفنت گورنر ابریت مستگمیری

۴۸

خامه دانی ز چه سر بر خط مسطر دارد  
 سر مناهی لفتنت گورنر دارد  
 مستگمیری که هر آنکس که ز پیشش گزرد  
 نالد از نیند سپها که چه در سر دارد  
 رازدانش بدان پایه کز اسرار ازل  
 بر مسیح آنچه فرود آمده ازیر دارد  
 در امیری ز جم و کی بود لغزوت بشکوه  
 کلهش خنده بر آرایش افسر دارد  
 پنجمین چرخ دگر نیست مقام مریخ  
 کان چو سرهنگ کتون جای برین در دارد  
 مهر نیدی که چمان دانه شبنم چهید  
 همچنین او ز جهان تمام ستم بردارد  
 بسکه در عالم دارائی و کشور گیری  
 ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد  
 بیقرارست چنان آهن تیفش که مگر  
 خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد  
 توستش راست جمالی که بهنگام حرام  
 عرق افشانی او ریش لغتر دارد  
 طالع کشور پنجاب ستاید یونان  
 کاین چنین والی والای خردور دارد  
 دارا غالب عاجز که ستایشگر تست  
 گله از گردش این چرخ ستیگر دارد

ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه  
 بزیانی که قلم راست سراسر دارد  
 چون درین شهر ستم بهر که نامش دعلی ست  
 دینم آشوب که هنگامه محشر دارد  
 بنده میخواست که بیرون رود اما برچوه  
 نتوانست که از گوشه قدم بردارد  
 ماند و آئین وفا داشت دران عهد و هژوز  
 نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد  
 جز ثناتی و دعائی که میگفت ، نگفت  
 و آنچه میگفت درین وقت هم ازیر دارد  
 و گر این نیز قصورست که تدبیر نه کرد  
 چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد  
 بود با بنده دران روز و هم امروز بجااست  
 هشت و خاکمی که ازان بالش و بستر دارد  
 خود برین قول که ماتم زده و مرده دلست  
 دو گواه از لب خشک و مژده تو دارد  
 بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت  
 دم سرد و رخ زرد و تن لاضر دارد  
 از تو جز داد نخواستم که در آئین و ناد  
 این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد  
 هرین کار دگر نیست بهز شعر و شراب  
 اینت حرفی که لبم با لب ساغر دارد  
 من ثناتوان شهنشاه فرنگم که درش  
 نقش پیشانی دارا و سکندر دارد

آن شهده که کشد خاشیة او بر دوش  
 نقش پیشانی دارا و سکندر دارد  
 آن که از پرورش روم بهنگامه روس  
 منقی بر دل شنیدند قیصر دارد  
 گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول  
 وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد  
 لطف تکرار گواهمست که این حرف و سخن  
 بر لبم چاشنی قند مکرر دارد  
 از دو منشور فروریخته کلک و زهر  
 بسته تمنای نشان مندی دفتر دارد  
 همچنین در صله مدح بافزایش قدر  
 دو سه توقیع ز ثواب گورتر دارد  
 خوش بود آب رخ نامه نگار افزون  
 که ز رشح قلم چیف سکرتر دارد  
 اینک این خسته دل غمزدۀ گوشه نشین  
 همچنین مکرمت امید ز داور دارد  
 یعنی آن نامه نامی که چو گیرد در دست  
 بسرش بر نهاد از دیده اگر بردارد  
 دیگر آهنگ دها دارم و از بهر شمار  
 از کواکب کف من سیعۀ گوهر دارد  
 چارندان باشی و میناشته باشی در نهر  
 آنچه در سفر حمل مهر منور دارد  
 وز توام باد بکاشانه خویش ارزانی  
 انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

در مدح فتح السلک میرزا محمد سلطان،

سلام لعل الدین رزمی عهد بهادر

(۳۹)

داور سلطان نشان آید همی  
 سرور گیتی ستان آید همی  
 داور و سرور چه میگوئی بگری  
 والی هندوستان آید همی  
 موکبی بینی که پنداری مگر  
 نوبهار بی خزان آید همی  
 وان گلستانی که نامش موکبست  
 گر بسوی بوستان آید همی  
 از خیابان بهر استقبال سرو  
 تا در گنشن روان آید همی  
 شهریاران نکهه دنان بوده اند  
 شهریار نکهه دنان آید همی  
 مهربان بر خلق باید شهریار  
 شهریار مهربان آید همی  
 شهراری با جوانی خوشتر است  
 شهریار نوجوان آید همی  
 نام شاهی از شهده یافته  
 با کب گوهر نشان آید همی  
 معدلت را منصب مشاطگیست  
 زینت افزای جهان آید همی

لاجرم اهل زمین را ز آسمان  
 مژده امن و امان آیدمی  
 در ولیعهدی به حکم پادشاه  
 یا وی از شاهی نشان آیدمی  
 آنکه هر کس پیش وی غمگین رود  
 چو بیاید شادمان آیدمی  
 آنکه از بهر تماشای رخس  
 مهر و ماه از آسمان آیدمی  
 آنکه چو آید خیالش در ضمیر  
 در تن اندیشه جان آیدمی  
 از زبان بر دل نهم صد ره سپاس  
 نام پاکش بر زبان آیدمی  
 شاه فتح الملک غازی کش بنهر  
 دولت از در ناگهان آیدمی  
 پیش وی از پیش اهل حل و عقد  
 پیک فرخ بی دوان آیدمی  
 وانگه آن پیک حایرت آورد  
 نامه کان حرز روان آیدمی  
 نامه توقیع ولی عهدی بود  
 ملک و دولت ارمغان آیدمی  
 بر سر خوانی که فیضش گسترده  
 ماه و پروت مهمان آیدمی  
 از درش حریان گدای بی ترا  
 گوهر آما طیلسان آیدمی

از دبستان کمالش مشتری  
 شرمسار امتحان آیدمی  
 از فضای رزمگامش ترک چرخ  
 خسته زخم سنان آیدمی  
 هم به نیروی روانهای حکم  
 چرخ تیش را فسان آیدمی  
 هم فرمان فزونیهای زور  
 قوی تیش را گمان آیدمی  
 پیش روی سرمایه دنیا و کان  
 آشکارا و نهان آیدمی  
 راز دانا گر تویم درد دل  
 داستان در داستان آیدمی  
 بگزم از داستان خوام سرود  
 آنچه درخورد بیان آیدمی  
 پیش از آن لفظی که آرم بر زبان  
 خون ز چشم خورشان آیدمی  
 بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک  
 از قلم بوی دغان آیدمی  
 بعد ازین نبود بعید از کلک من  
 گر صدای الامان آیدمی  
 هم سرپای مرا درم فشرد  
 دفع هم از من چسان آیدمی  
 تا چنان رود کار از شکست  
 مردم از هر استغوان آیدمی

بسکه از آمیزش قوم ملول  
 شرم از تو امان آیدمی  
 خانه زندانست و من ساکن در آن  
 از سیه روزی هم آن آیدمی  
 خود به هنگام غروب آفتاب  
 مرغ سوی آشیان آیدمی  
 با جهان داور ز شمای جهان  
 گفتگوی درمیان آیدمی  
 کاین ورق را بپند و باد آورد  
 کاپک از نزد فلان آیدمی  
 غالبش نام و گدای درگهست  
 در گدای مدح خوان آیدمی  
 مصرعی از خود کنم تضمین که آن  
 شرح مقصد را خسان آیدمی  
 در نظرگاه جهان داور ز غیب  
 هر چه از دریا و کان آیدمی  
 پاره لغتی قلیلی زان همه  
 بهره این ناتوان آیدمی  
 در دعای داور فیروز بهت  
 رنگ فیروزی عیان آیدمی  
 ترسش را باد سپری کش بره  
 فتح و نصرت همتان آیدمی  
 رایش را باد شانی کش سلام  
 از درفش کاربان آیدمی

## در مدح فتح الملک بهادر

۲۰

زهی بتای مغان شیوه ، دانمخواهانش  
 ز نستهای حنا بسته ، گل بدنامانش  
 برخ نقاب چه بتدد که از فروزش رنگ  
 درون جامه توان دید نیز عریانش  
 فریب وی که خورد هرزه کز فروغ جمال  
 بود چو روز عیان رازهای پنهانش  
 دراز به سخن زلف نازم ابر سیاه  
 سهیل و زهره و مه قطره‌های بارانش  
 چه خیزد از پی ساقی گری کمر بتدد  
 که رفته در این ساغر فکنده مژگانش  
 نلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت  
 ز شیشه ریژه فگارست روی سندانش  
 چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را  
 دل ستم زده بستم چرا به پیمانش  
 فریب پرسش پنهان نگر که من همه صبر  
 بشوق وصلی ابد ساختم بهجراش  
 ولما نگر که پشیمانم از ولما و هنوز  
 برنجم از ز جفا بنگرم پشیمانش  
 دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست  
 سر شکسته من این ز چوب درینش  
 وگر چه سرد ز دعوت مگر به خشم آرم  
 ز تاب گرمی هنگامه برخوانش

گهی به ناز پدر چسته از چگر تیرش  
 گهی ز مهر بدل جا گزیده پیکانش  
 کسم به خود نه پذیرفت و دهر بازم برد  
 چو نامه که بود تا نوشته عنبرانش  
 ز خون دیده مگر شیشه کنم لهریز  
 دلی که رفت ز من برمنست تاوانش  
 ببزم عشق کسی شاهنامه ناز کند  
 که چاک چاک بود همچو گل گریبانش  
 در آن مقام که ساقی قدح بگرداند  
 چرا سخن رود از حضر و آب حیوانش  
 فغان که خورد همان بر پی نخستین پای  
 پس از بریدن رامی که نیست پاپانش  
 سخن بهمنم نیرینه به که آن خوش خوی  
 انا شناس منست و منم زبان دانش  
 از آن به گلشی گیتی نشاط می ورزی  
 که بوی زهر می نشنوی ز ریحانش  
 چو سر رفته متاعی بود که رهن برد  
 خورشست گر نسگالیم شع و تقصانش  
 مباحش بی خبر از چاکهای سینۀ گل  
 بدین نظر که چو مستان لبیست غنچه اش  
 چو ناله حنم بانست ریشه نعلش  
 چو سایه غلته بهماکست نعل بستانش  
 ز دیوار چه چربی و سرو و ششانش  
 ز روزگار چه گولی دربو و دستانش

به پیر خاتهم در امور دین رونداد  
 ستیزه که نیارم شمرده آسانش  
 ز من بگوی بفرزانه زبانه زبان  
 که سوخت چیه دعوی ز داغ برهانش  
 بسوز غالب آزاده را و پاک مدار  
 بشرط آنکه توان گفت تا مسلمانش  
 چگوه سوختنی بوده باشد آنکه خورد  
 مغان آورد بر زین قسم به ایمانش  
 چگوه بیخبر از دین بود سهی کیشی  
 که چرخ در ششمین بار خوانده سامانش  
 اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد  
 فگار باد لب از دستبوی رضوانش  
 وگر بچنگ در آید بیا که زود نه دیر  
 بزم به پیش خداوند حق پرستانش  
 نتیجه شرف مهر و ماه فتح الملک  
 که خوانده خسرو انجم سپاه سلطاناش  
 نظر به مظهر جامش بود سرم بر پشت  
 اگرچه بنگرم از سلق کاخ کیوانش  
 به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز  
 ز رشک روشنی شمع در شبستانش  
 برای بیخه نهان شگون شمرده ها  
 نورد پیچ و خم پرده‌های ایوانش  
 شمرده‌اند بزرگان بزرگ آفاقش  
 نوشته‌اند خدیوان خدیو گبهانش

چرا به همسری هم سرش فرود آید  
 یگانه که بود باد گر به فرمانش  
 ز باد کار نه گیرد خدا نگهدار  
 ز ننگ نسبت هیچ‌ش سلیمان  
 کسیکه ابر کش گفته در در افشانی  
 تنیده ریش ابر کف در افشانش  
 پُرمست دامن دهر از در و هنوز بجاست  
 هزار گنج به تحویل ابر دیسانش  
 خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا  
 نگر به غالب و کلک بهار سامانش  
 به پیوه برد گرو از نسیم نروزی  
 درین تموز که سوزد شمس ز دیرانش  
 به این که روز دراز و مسوم و تابش مهر  
 چه رستخیز بود در نهاد انسانش  
 مسوم خورده گریزد در آب اینک مهر  
 که اوفتاده ز جوزا گزر بمسراتش  
 مثنی که تاب و تلف روزه دلدم رنجور  
 که دافقم از مه و خورداد و باد سوزانش  
 گدالخت روزه گر ما روان گویا را  
 مگر بدهر فرستند در زمستانش  
 نشاط این شه فرخنده فر از آذان پرس  
 که دیده‌اند پس از آفتاب میزانش  
 کدوت که گرمروی کرد روز حید رسید  
 ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش

به تار تال قلم دسته گلی بستم  
بروز عید نهانم بطاق نسیان  
چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد  
دعای آنکه بود چون منی ثناخوانش  
بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم  
درنگ و دیر درین گفته دیر چندانش  
که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار  
شمار عید در اردی بهشت و آبانش

## در مدح ولی عهد مرزا فتح الملک بهادر

۲۱

بازم نفس از سینه به عتبار برآمد  
 شه زخمه روان زمزمه از تار برآمد  
 گویند که در روز الصت از ره معنی  
 حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد  
 آن از صنم آوازه انکار درآنگذ  
 این راز بلی معنی اقرار برآمد  
 آن آب که از خاک می سیزد نماد  
 در طینت آهن همه رنگار برآمد  
 در دست یکی آبله زد دانه تسبیح  
 بر دوش یکی رشته ز زنار برآمد  
 زانگونه در آمیخت یکی با صنم خویش  
 کش نقش نو پیکر به سودار برآمد  
 زان رنگ جگر خست یکی را ستم مهر  
 کش لغت دل از دیده خودبار بر آمد  
 شهرو که نه مردست بندیدین کالا  
 از زاویه پنهان بشب تار برآمد  
 شب گرد که مردانه و فر دست بی پاس  
 در کوچه بگردید و به بازار برآمد  
 راندند یکی را که چو لب تشنه می رفت  
 هم تشنه لب از خانه خمار برآمد  
 خواندند بدان مهر که از کعبه یکی را  
 آواز بیا از در و دیوار برآمد

آن روفت در میکنه و خردن زر یافت  
 این کوفت در سومعه و مار برآمد  
 شوریده ادائی بدم تیشه روان داد  
 آشفته نوالی بمر دار برآمد  
 آسوده ببردوس برین آدم و ناگاه  
 از دمدمه دیو تبه کار برآمد  
 آن یک برآمد چه قدر نام برآورد  
 وین یک که برآورد چسان خوار برآمد  
 مرغان چمن عربده بشیاد نهانند  
 مهر از الفلق گنبد دوار برآمد  
 گرد از ره و القان ز لب و دود ز آتش  
 گوهر ز شب و لعل ز کسار برآمد  
 بی شائبه چشش کلک و صنف رنگ  
 چندین صور از پرده پندار برآمد  
 این دایره کز دور نیاسود زمانی  
 بی واسطه گردش پرکار برآمد  
 هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود  
 گوئی همه از پرده بیکبار برآمد  
 هم حسن بانگاره مستوری خود ماند  
 هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد  
 دشگفت که یوسف بسیار داشته باشد  
 دلو من این چاه گرانبار برآمد  
 پر گفتم این راز ولی چوت نگارستم  
 ناگفته و نایافته بسیار برآمد

در شب زدم این نغمه کنون چون دم صحبت  
 از روز به بیدم که چه مقدار برآمد  
 امروز که هنگامه عید رمضان است  
 از سینه تلف روزه باقطار برآمد  
 زاهد به نشاطی زده از حصره بدر گام  
 کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد  
 در صبح هوا سلسله چندان هوس شد  
 هر کس برون کردن هر کار برآمد  
 رفتم که طرازم سخن از مدح ولی عهد  
 نام همه در دهر به گفتار برآمد  
 سلطان کرم پیشه ابوالفتح که دعوتش  
 در بحر فرو رفت و گهریار برآمد  
 زیند گئی اقبالی خندان بفرقش  
 زانسان که توان گفت ز دستار برآمد  
 از طلعت تابنده این کوکبه آرای  
 مهری دگر از مطلع انوار برآمد  
 آن کوکبه آرا که به هنگام ورودش  
 دارا بی دریوزه گداوار برآمد  
 در گوشه هر باغ که بزم طرب آراست  
 چون شع در آن باغ گل از خاک برآمد  
 ریزد چو لبش حرف گرانسایه تو گوئی  
 گنج از در گنجینه اسرار برآمد  
 با لشکر ازیر شکن قلف شیگانش  
 هر سرشته اختر که به پیکار برآمد

با چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد  
 با قلمه نشین گشت و بزهار برآمد  
 اندازد انداز کرم بین که بسائل  
 بکشید دو گیتی و خریدار برآمد  
 تا رفته به گلزار چو زان سوی گزد کرد  
 هر نخل سرسینه ز گلزار برآمد  
 با ثابت و سیار گرو بست بتابش  
 هر نکته که در مدح جهاندار برآمد  
 چون شوق بدین پایه رسانید سخن را  
 گفتم مگر از سعی من این کار برآمد  
 غالب بفضیلت گفت که دعوی نه پذیرم  
 گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد  
 رو ساز دعا کن که ثنا حد تو نبود  
 این بس که تمنائی دل زار برآمد  
 آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم  
 مستم ز دوائی که نه از تار برآمد  
 من در گره کوشش و به زانکه بسیچم  
 مقصود من از طالع بیدار برآمد  
 سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست  
 آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

## در مدح واجد علی شاه پهلوان پادشاه اوده

۲۲

سخن ز روضه رضوان بگویی یار کشد  
 چو چاند که ز صحرا پلله زار کشد  
 تو باش حاسد رضوان بهاغبانی غند  
 من آن نیم کی مرا دل بهیچ کار کشد  
 سخن به ذکر قیامت دراز کن واضع  
 مگر ز طول بهلای آن نگار کشد  
 بره نشین و دعا گوی و هرچه خواهی کن  
 عثمان کجاست که آن طفل نی سرار کشد  
 زهی حنیب که پیکان تیرم از دل تنگ  
 بنوق آنکه فزون تر شود فگار کشد  
 رقیب کشت و پناکم هفت و آن پنخوی  
 بدر کشید که نعل مرا به دار کشد  
 بی گرانی خوابم ز سوه ظن نه به لهر  
 چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد  
 اگر نه خال بران روی نلفروز نهد  
 اگر نه شاه بران زلف تابندار کشد  
 وگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل  
 بغویشتن چه فزاید که تنگ و عار کشد  
 بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیزت  
 که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد  
 امید من بتر باقیست میخورم سوگند  
 به ناله که دل نامیدوار کشد

بزت بر آتش دل آب وره عاشق را  
 بهل که غمزه آه شراره بار کشد  
 بهیچ حیلۀ غم از دل نمی رود بیرون  
 کسی برای چه منت ز غم گسار کشد  
 رواست دعوی لوقی غم آن پلا کش را  
 که سم بچذبه دم از دعای مار کشد  
 غم است آنکه منتش را نمی کند هموار  
 رود ز اسب هرون توستی چو بار کشد  
 کشاکش غم هجران گل اگر اینست  
 صعب بود که خزانم به نوبهار کشد  
 تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خویش  
 به سبزه که سر از طرف چو بهار کشد  
 فریب مهر ز گردن مشور که این بی مهر  
 دهد فشار کسی را که در کنار کشد  
 زمانه بی سبب آزرده و تو پنداری  
 که انتقام تو از اهل روزگار کشد  
 ز خود برون مده آتش که خود چه کس باشد  
 که تنگ نسبت هم طرحی چنار کشد  
 تو اضطوار چه دانی که چیست هرزه مثال  
 مهاد کار کس از غم باضطوار کشد  
 ز هرچه میگذرد بگذرد و سخن بگزار  
 که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد  
 سخن در اصل همانا بود سینه خوبی  
 که کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد

ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست  
 که هرزه صورت گلشن بره گزار کشد  
 کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع  
 ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد  
 خصیسته طالع نستی که بی توقع مزد  
 ز پای رهرو آورده پای کار کشد  
 ستوده خوی سواری که در گزرگه صید  
 کمان به نیت رم خوردن شکار کشد  
 به ضرب گرز حواصت به خاک یکسان باد  
 سری که بسته ز فرمان کردگار کشد  
 نیازمند مباد آن بزرگ کوچکدل  
 که تا راه دشمنان خاکسار کشد  
 کش بکوچه و بازار ز فشان باید  
 بغانه آنکه سرپرده زرنگار کشد  
 بسنج تا چه کند صنم ستم با دل  
 ز سنگ ضریت آهن هسی شرار کشد  
 ستم مکن که ستم گر به حکم قهر و غضب  
 خرد از نهاد خود آزار بی شمار کشد  
 به بغش جرم حدو ور بانتقام خوشی  
 میاش رنجه ز خم کافریدگار کشد  
 بقدر فهم تو گتم وگره کار آنست  
 که مرد خط برقمهای اعتبار کشد  
 مبین بزخمه و چشش نگر که آن ز کجاست  
 نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد

ز اصل خلق سراپم سخن بپردۀ راز  
 ناسب به پندۀ ردا را ز پود و تار کشد  
 نیاقت راه ز کثرت خلل بوحث ذات  
 یکی یکبست عدد گر بعد هزار کشد  
 اگر به پرمش این راز در سخن پدچی  
 سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد  
 بیا که نقش دلآویز صورتی دیگر  
 قلم بواسطه دست رعشه دار کشد  
 چنانکه مهر سپاه لوامع محری  
 بی کشایش اقلیم رنگبار کشد  
 دل حزین بسیاهی زدودن شب خم  
 نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد  
 ابوالاثمه علی ولی که از ذاتش  
 دلیلی ختم نبوت به هشت و چار کشد  
 چلیس ناله سواری که پیش وی جبریل  
 پیاده ره رود و ناله را مهار کشد  
 انجین راه نمائی که در رهش در خلد  
 بود چو چشم کسی باز کاغذار کشد  
 نهد چو شعله شهرش فرار مست پای  
 سریر را ز یمن جانب یسار کشد  
 خرد کشوده برامش دکان و میل به میل  
 بچشم اعلی نظر سرمه از خبار کشد  
 شهنشها ! فلک سخت گیر بین که به قهر  
 چه کینه‌های نهان از من آشکار کشد

ضم زمانه خورد انصوه عشقباری نیست  
 که دل هر آینه لذت ز خار خار کشد  
 سپهر سفته بهماکم فگند و می بینی  
 چگونگی پوست می از تن تزار کشد  
 گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد  
 گهم چو عیسی مریم فرار دار کشد  
 فشانم از بزمین دانه در هوای نهال  
 بود که مور ز خاکش بره گزار کشد  
 و گر ز دانه نمد ریشه خاک خود به فشار  
 ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد  
 مگر بحکم یدالله فوق ایندیم  
 کرامت تو بروم ازین فشار کشد  
 خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو  
 دلیر گردد و دامن شهریار کشد  
 فدائیان ترا داد پیشه شامی هست  
 که در شکنجه فلک را ز گهروار کشد  
 بلند مرتبه واجد علی شه آن که سپهر  
 ز صبر پیش روی آهنگ زینهار کشد  
 ز بیم قهر روی از کار رفته شعله چنانک  
 بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد  
 محیط جامش اگر موجزن شود نه شود  
 که چرخ زویق ازان ورطه بر کنار کشد  
 بکشورش ز نمود شعاع مهر سپهر  
 بود گدالی تنگ ماهه ای که خار کشد

ز من بود به هنرمند پروری مشهور  
 اگر سری به تماشای دیوبهار کشد  
 بهار از پی عرضِ هنر ز سبزه و گل  
 هزار نقش نو آئین بره گزار کشد  
 گهی که حرف به آئین گیرودار زند  
 دمی که تیغ به میدان کارزار کشد  
 ز جوش ریشه فلک شیشه بر زمین فگند  
 ز فرط کشته اجل خجالت از شمار کشد  
 ستم رسیده نوازا من آن نواستم  
 که ناله رشک نوازی من از هزار کشد  
 نیم به زمزمه دلرا ز جا برانگیزد  
 نم بجاذبه گل را ز شاهسار کشد  
 کف مرا به نگارش نواتر الفاظ  
 ز حلقه ایست که در گوش دیوبهار کشد  
 قلم ز من بسر انگشت محرمی ماند  
 که پرده از رخ خویان گلشنار کشد  
 چنین کسی که چنانست و در زمانه تست  
 نه درخورست که خواری ز روزگار کشد  
 نمیرسد بدرت زانکه روشناس تو نیست  
 مهتاب خسته زبونی ز پرده دار کشد  
 بخدمتش مگسار و صفا دریغ مدار  
 دل دوتیم چسان رنج کاروبار کشد  
 خود آن کریم گرانمایه‌ای که سائل را  
 دمی عطیه ازان پیش کانتظار کشد

خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی  
بسوی دشت نجف ریخت زین دیار کشد  
ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا  
که رنج ترقه چهر و اختیار کشد  
گهر فشانی من در دعای شه غالب  
عرق ز جبهه ترسته بهار کشد  
زمانه تا که برمان اقتضای ظهور  
ز نور و سایه نشانه بروزگار کشد  
ظهور فتح ز شش سوی ملت کشور را  
بسایه علم شام کامگار کشد

## در مدح واجد علی شاه بهادر شاه اوده

۲۳

رواست شور و ترانه مستان را  
 بشرط آنکه نگویند راز پنهان را  
 مگیر خرده کزان فرقه‌ام که پندارند  
 سواد خالی رخ دوست داغ عصیان را  
 منم که بر دل و دین خود اعتماد هست  
 به نیم غمزه هم این را ربای و هم آن را  
 ز دوستانِ خودم گیر و رونمای و ببر  
 کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را  
 ز دل خدنگ تو بگزشت و در جگر بندشت  
 سری بخانه همسایه بود مهمان را  
 مانند گل به گلستان بخنده لب بکشای  
 به بر گریز پر از گل نگر گریبان را  
 درنگ نیست خزان در بهار می‌گذرد  
 بگوی تا دهم آواز بوستانیان را  
 کجائی ای چمن آرا مگر نداری تاب  
 ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را  
 تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر  
 بز بباغ سراپرده سلیمان را  
 نه پای سرو و کنار چمن نشین تست  
 بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را  
 به پویه گر همه ره برده بپشمة خضر  
 بدان زلال میلای طرف دامان را

نشاط یک دمه از صبر چاریدن خوشتر  
 بگير پانده و بگزار آب حیوان را  
 بیا و از پی گسترده بساط نشاط  
 ز خار و خاشه بپرداز باغ و بوستان را  
 ترا بشیوه مشاطگیست آن خوبی  
 که جا بنیفته خوبان دهی خیابان را  
 که گفته است در آئین بزم سور و سرور  
 که فرخی نبود روزهای آبان را  
 من از درازی شبهای قوس پندارم  
 که بهر انجمن آرد فلک زمستان را  
 خوشا درازی شب زانه گر بود تاریک  
 درنگ در نظر افزون بود چراغان را  
 وگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای  
 بعرسه دیر نگهدار ماه تابان را  
 مگر می و قنعی از سفال کالی نیست  
 چه شم خوری که چرا خورد خاک ریسمان را  
 نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ  
 برد ز گیتی و باز آورد بهاران را  
 ترا رسد ز سرایرده‌های رنگارنگ  
 نگارخانه چین ساختن بیابان را  
 بهر بساط نواگر کن اندران خرگاه  
 گروه چاهه سرایان دلکش الحان را  
 فراهم آر و روان سوی خیمه گاه فرست  
 ز میوه آنچه بود درخور اینچنین خوران را

تو باغ و راغ بیاری خواجه من ضامن  
 که آورم بتماشای خنجر گیهان را  
 بدشت لاله اگر نیست گو میاش که شاه  
 ز خون صید کند لاله زار میدان را  
 ولی دمی که کنی توتیای دیده خورش  
 غبار رهگذر پاندیای خالقان را  
 رکاب بوسه ده و جان بیای رخس فشان  
 سپس بمرگ عنبر مژده گوی سلطان را  
 بهار کونیه ولحد علی شه آن که بهار  
 برد ز موکب چاهش بگنبد سامان را  
 بروز بار برند از درش طغان و گنبد  
 بنیز تاج نهان زخم چوب دربان را  
 بی پژوهش راز نهان بکار آرد  
 بجای قرعه رمال چرخ گردان را  
 ز قطره که به بطن صدف گهر بندد  
 به بنبل نام بلنصت ابر نهمان را  
 سیبل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت  
 فشان رشک کف دست گوهر افشان را  
 بیا بوقت درو بین که بر کثارة ذبح  
 بخرمست گهر جای دانه دعقان را  
 ز مهر ورزی شه بسکه مردم اندر راه  
 بروی خاک فشان خردن جان را  
 دران ره از کف هر خاک چون بینشاری  
 روان بروی زمین بینی آب حیوان را

نورد نامه اقبال بر کشا و بهوان  
 که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را  
 بقا نوید بذات تو داده دولت را  
 قضا طراز بنام تو بسته فرمان را  
 ز سرمه پایه خاک ره تو افزونست  
 بپشم کم نگرد لکهن صفاها را  
 کمال سعی تو در پاس دین ات دستست  
 که هست تو بود تکیه گاه ایمان را  
 چنان ز تیر تو کافر کشی رواج گرفت  
 که نولفقار چگر گوشه خوارت پیکان را  
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه  
 بگرد خاطر شه ره مباد تسیان را  
 در تو با همه دوری نظر فروز منست  
 چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را  
 ز بعد بندگی شایبانه می بایست  
 که در حضور کتم استوار پیمان را  
 فغان ز پیری و رنجوری و گرانای گوش  
 که کرد این همه دشوار کار آسان را  
 ز قرب و بعد ترانم سخن بنان شادم  
 که روشناس بود ذره مهر تابان را  
 غلام شام و حق دانم و حق اندیشم  
 معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را  
 ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار  
 بدهر بعد نبی اعلییت و قرآن را

گدای ترک نژادم ز دودۀ سلجوق  
 فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را  
 کجاست نان که بهم خوان چه مرزه میلایم  
 فشرده‌ام بجزگر بهر لقمه دندان را  
 دل پر آتش و چشم پر آب من دارد  
 تنور پیر لت و ماجرای طوفان را  
 سوال سائل اگر ره برد بپردۀ گوش  
 قبول تا نه کنم تاب تاورم آن را  
 به آبرو ز جهان قانعم نمی دانم  
 خم و نشاط و کم و بیش و شع و نقصان را  
 حلاک عشرت تقدم اگر ز من باشد  
 بچارسوی فروشم ریاضی رضوان را  
 چنان نگاشته‌ام این ورق که گر نگرد  
 فتد ز دست قلم تشببت شروان را  
 گزیده‌ام روش خاص کائناتین هشتاد  
 بیویه پای بلرزد ظهیر و سلمان را  
 شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر  
 بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را  
 بیا که افسرِ فرقی سخن کنم غالب  
 دعای دولت شامندش و سخنان را  
 دهم بشرط و جزا نیز رنگی از ابتاع  
 بطرز تازه طرازم دعای سلطان را  
 سپهر تابع او باد در جهاننداری  
 دعوت تا الف و واو نور و میزان را

در مدح یوسف علی خان، نواب صاحب رام پور

(۲۲)

ماانا اگر گوهر جان فرستم  
 به نواب یوسف علی خان فرستم  
 ز تماش نشانی بهنون طرازم  
 ز منحش طرازی بنیوان فرستم  
 ز دخلش حسایی به معدن نویسم  
 ز بنلش سلای بهمان فرستم  
 ز لطفش که عامت در کام بهمش  
 نویدی به گبر و مسلمان فرستم  
 ز لطفش که خاصست در ملک گیری  
 مثالی بشیراز و شروان فرستم  
 زهی شهسواری که گرد مستش  
 بی سرمه چشم خاقان فرستم  
 رود سام چون بهر پیکار سوش  
 عزانامه سوی شیمان فرستم  
 درش گو بود پایه در خیالم  
 نگه سوش از دوسر پنهان فرستم  
 کلیم از عصا ارمغانم فرستد  
 من آن ارمغان بهر دربان فرستم  
 وجودش بود فخر اجرام و ارکان  
 تعیت باجرام و ارکان فرستم  
 ز مویش شمسی به چشت رسانم  
 ز کویش شمسی برضوان فرستم

هم از شرق اشراق وی آفتابی  
 باختر شناسان یونان فرستم  
 هم از روی نیکوی وی ماعتابی  
 به شب زنده داران کنعان فرستم  
 اگر بگذرد تهرش از سینه من  
 دل از سینه حرام پیکان فرستم  
 وگر سر ازین راه نرزد چپین را  
 چو گویش دران ره بچوگان فرستم  
 سرشت از خزانست بندخواه او را  
 سه فصل دگر هم بدینسان فرستم  
 هم از آتش دوزخ آرم تموزش  
 هم از زمهریرش زمستان فرستم  
 وگر تا بهاران به سعتی بمیرد  
 در اردی بهشتش بزندان فرستم  
 سپه چون کشد گر نه از ناتوانی  
 توانم که خود را بمیدان فرستم  
 دران اتروا از قسهای گهرا  
 برایات آیات قرآن فرستم  
 بتوقیع فضل حق آن صین معنی  
 که آباد بر وی فراوان فرستم  
 گزشت اندر اندیشه کز خامه رشمی  
 بدان قلم فیش و لسان فرستم  
 بدل گفتم البته کاریست مشکل  
 نباید که این نامه آسان فرستم

سگالش چنین رفت در کارسازی  
 که فرخ بود چون بفرمان فرستم  
 فرستادم اما نیامد جوابی  
 که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم  
 ندانم که شور فغان گدا را  
 چسان باز تا گوش سلطان فرستم  
 بدل گفتم آری فرستاده باشم  
 گر از راه چاک گریبان فرستم  
 وگر چانه ره نمایان نگردد  
 هم از جیب چاکی بدنامان فرستم  
 بدان تا روانی دم کار خود را  
 ز خونابه موجی بزرگان فرستم  
 دم در تن من آتشین را  
 فروزنده شمع بایوان فرستم  
 برفتار ناز اندر آرم قلم را  
 تندروی به سخن گلستان فرستم  
 سخن کوه آن به که از نظم جزوی  
 بدیوان آن سدر گیهان فرستم  
 فرستم و لیکن خرد چون پستند  
 که برگ گیاهی به بستان فرستم  
 گرفتم که رنگین خیالم به گیتی  
 شقائق به پنگار نمان فرستم  
 گرفتم که بحر روانم به معنی  
 گهر چاندب ابریشمان فرستم

گرفتم که روشن روانم بدلتش  
 چراغی به مهر درخشان فرستم  
 درین پرده خوام که از مور مسکین  
 سلامی بسوی سلیمان فرستم  
 نبشتم که خدمتگزارست غالب  
 بی دعوی خویش برهان فرستم  
 بشب بستم این نقش و در بند آمد  
 که هرز دعا بامدادان فرستم  
 بقا بهر داور ز داور خوام  
 به آمین خروش از سروشان فرستم

در مدح و تمجید به نواب صاحب رام پور یوسف علی خان

۹۵

چون نیست مرا شریعت آبی ز تو حاصل  
 دانم که تو دریایی و من سبزه ساحل  
 در پادیه بر گور غریبان ز چه سوزد  
 آن شمع فروزان که بود درخورد محفل  
 زان خسروی خوبان چه قدر چشم وفا بود  
 صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل  
 افسانه غم گر بسرایم نبود عهد  
 با دوست که پیوسته همی برد غم از دل  
 میگویم و عدم زدم طعمه که تن زن  
 چون می نمود داد ز فریاد چه حاصل  
 از طعمه شدم خسته دل و از رو تیمار  
 دل گشت که جان شیوه عشاق فرو حل  
 تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی  
 حاشا که حکایت کنم از لیلی و محفل  
 شاهد بود آن دوست که انتر غزل او را  
 خوانند مستگاره و خورشواره و قائل  
 من دالم از آن دوست که در عالم انصاف  
 شایان بودش گویم اگر خسروی عادل  
 او خسروی خوبان بود و بنده گدایش  
 او قلمز و همان بود و من غس ساحل  
 گر خواجه همان ست و گر دوست همان ست  
 مائیم و یقینی که بوجدت شده کامل

خرد هر چه سرودم همه با اوست کزین پیش  
 امیدگم بود بهر وادی و منزل  
 یا رب چه شد اینک که نگهبرد خیر از من  
 برسته بروم در ارسال رسائل  
 ای یوسف ثانی که بود در همه عالم  
 مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل  
 گر نام تو در بحر نگنجید زبان نیست  
 شد نام نظیر تو و هم نام تو دلفن  
 تا نزد تو چون آمم و دور از تو چه سازم  
 مانند ز تو دشوار و رسیدن بتر مشکل  
 ای کاش بگوی تو چنین روی نمودی  
 زینسان که فرو رفته مرا پای دین گل  
 چو نیست که گاهی نه کنی روی بدین سوی  
 از چیست که هرگز ندعی وایه به سائل  
 گر جان دهم از خصه تو دانی که به گیتی  
 حرفی غلط از صفتی هستی شده زائل  
 خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای  
 تا نزد تو آرند یکی طائر بسمل  
 از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی  
 چون قیله نما سوی توام ساخته مائل  
 غالب بسخن نام من آمد ازل آورد  
 دانی که دین شیوه نهم عامی و جاهل  
 در فن سخن دم مزین از حرفی و طالب  
 این آیه خاصست که بر من شده نازل

من گنجیم و گردون به گل انتوده درم را  
 می بین در گنج ارچه کشودن شده مشکل  
 خورد درخور ویرانه بود گنگ گران مند  
 هم نیست گر آبادی دعلی شده زائل  
 هاروت ، فسوی شمس گرم چه داند  
 اعجاز ز دعلی بود و سحر ز بابل  
 آدرا که صریح قلم عوش رباید  
 دیگر نبرد ثوق ز آواز عتادل  
 توقیع برهلی پتر فرخنده که من نیز  
 بستم به فره مندی خویش از کرمت دل  
 حاشا که ستانم رقم قاضی و منقی  
 حاشا که پذیرم عمل شمع و حامل  
 بنرست خرمنند کسان را به حکومت  
 در جیب گدا ریز قلیلی ز متلفن  
 هر سال از آن شهر به من وایه روان دار  
 کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل  
 امید که لب تشنگی من به پستی  
 زان رشعه که بر صغره فشانی ز امان  
 امید که بپذیری و بر من به کنی قهر  
 نپذیرم اگر معذرت فرط مشاغل  
 امید که آن شیوه نوری که بگویم  
 کز درد دلم فارغ و از من شده خافل  
 ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر  
 ای روی تو در حسن دوچند از مه کامل

تا مهر بیک سال کند نائره را دور  
تا ماه بیک ماه کند قطع منازل  
باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد  
در نور به خورشید جهانتاب مقابل

## در مدح نواب وزیرالدوله بهادرآلی تونک

۲۲

عید اضحیٰ بسر آغاز زمستان آمد  
 وقت آراستی حجره و ایوان آمد  
 گرمی از آب برون رفت حرارت ز هوا  
 محمل مهر جهانتاب به میزان آمد  
 روز می کاهد و شب راست در افزایش روی  
 موسم دیر شدن به شبستان آمد  
 آذر افروز و خز و اطلس و سپهر بدوز  
 مهر مه میبرد اینک مه آبان آمد  
 هند در فصل خزان نیز بهاری دارد  
 گره گون سبزه حلی بت خیابان آمد  
 دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد  
 اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد  
 نیشکر بسکه صفا آراست کنیور به نسیم  
 گفت جانمست و گر سر زده نتوان آمد  
 نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ  
 گوی و چوگان به کف آورد و بمیدان آمد  
 تا برد داغ خم حجر شقائق ز دلش  
 گل صد برگ به دلجویی دهقان آمد  
 گره این گرمی هنگامه تماشا دارد  
 آنچه ترگس پی نظاره به بستان آمد  
 رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم  
 زانکه بستان همه بر صورت نسیم آمد

سخن از فره و فرهنگ خنارند آرم  
 دانستان گن و گلزار بیابان آمد  
 دانی آن کیمت که منشور نکونامی را  
 نام نیکوی وی آرائش عنوان آمد  
 صورت معنی اسلام وزیرالدوله  
 که دلش آینه صورت ایمان آمد  
 مهر و مه را بزمین بوس وی آورد سپهر  
 این شباانگاه چنین سود و به روزان آمد  
 سالکان چون نه بوی روی ابرایت آرند  
 در ره شرح چشمه عرفان آمد  
 هم کلیمش سخن دوست ره آورد ، آورد  
 هم خلیلش بسر مائده مهمان آمد  
 نکته بی مر شدر و گنج فراوان برادر  
 لب لعل و کف رانش گهر افشان آمد  
 آستانش بود البته که دربان با اوست  
 چرخ حاتم که تماشاگاه کیوان آمد  
 گویی آن روز کش اختر صفا هیجا ندیم  
 گفته باشم که مگر سام دریمان آمد  
 خرد از روی اندک گفت ز من برشعوری  
 تا نگوی که جم و قیصر و خاقان آمد  
 مطلق تازه به گلپانگ سرودن دارد  
 خامه من که سخن سنج و سخندان آمد  
 چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد  
 با تو گویمست که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از تمت آری  
 شهرت زال زر از رستم دستان آمد  
 زان سر ره که سران بهر تماشا گذرند  
 شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد  
 ناگهان چون تو بدین حسن خندان آئی  
 همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد  
 تا بآهنگ ستایش چه سخن ساز کنم  
 من که من همه گلپانگ پریشان آمد  
 غالب از دیر هم از دور نواستخ دعاست  
 بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد  
 حق پرستم من و انصاف برد شیوه من  
 هر که شد بنده حق بنده آمد  
 منم آن بنده که با خواجه همی رزم عشق  
 ناله فکر مرا شوق حدی خوان آمد  
 من در آئینه شود عکس فکن  
 وره روشنگری آینه آسان آمد  
 حسن باید که در آینه شود عکس فکن  
 وره روشن گری آئینه آسان آمد  
 داشتم از بی تقریب سنگالش با خویش  
 عید سوندای مرا سلسله چنجان آمد  
 جان نثار توام از عید چه پرنا دارم  
 که خود اشعار مرا قالیه قرهان آمد  
 بفرستادن فرمان قبولم دریاب  
 بنده را وره همان گیر که فرمان آمد

شادم از بخشش یزدان که بنرخ گهری  
 مستم کالبد ناطقه را جان آمد  
 دیگر از معنی اخلاص بانداز دعا  
 دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد  
 چت چیزست که در پیشگاه اعلیٰ تمیز  
 به گرانمایگی آرایش گیهان آمد  
 آن درخشته درفش که بیغماهی عرب  
 در زمان از لشکر ایران آمد  
 آن فروزنده و فیروز و دلافرز نگین  
 که روای ده فرمان سلیمان آمد  
 دیگر آن جام جهان بین که بروشن روشی  
 عالم افروز تر از مهر درخشان آمد  
 دیگر آن تخت سبکسیر که از تیز روی  
 مدم باد چو بوی گل ریحان آمد  
 حلت گنجهت پرویز که در حلت اقلیم  
 به نمودای حلت لغتر تانان آمد  
 فهم هر نکته خامش که پیسر فرمود  
 فیض هر آیت رحمت که بقرآن آمد  
 یارب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند  
 دم آبی که ز سرچشمه حیوان آمد

## در مدح راجا شیو دهیمان سنگه والی الور

۳۷

گرد آورد به شکل فرس باد را بهار  
 تا شو دهیمان سنگه بهادر شود سوار  
 فرزانه راو راجه که با رای روشش  
 کس آفتاب را نبرد نام زینهار  
 بر هر زمین که موکب عزمش گزرد کند  
 آن چاده بختیان فلک را بود مهار  
 موکب مگوی روشنی روشنائی چرخ  
 موکب مگوی تازگی موسم بهار  
 آوازۀ گرایش نصرت ز هر طرف  
 اندازۀ کشایش دولت ز هر کنار  
 ره بر نظاره بند ز گردان تیغ تن  
 چا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار  
 دلها شکسته در تن گردان ز دورباش  
 خونها فشرده در رگ شاهان ز گیرودار  
 یابد ز فرخی بمرش حنیت کلاه  
 تاجی که مانده است ز پرویز یادگار  
 گیرد ز تازگی برعش صورت وقوع  
 فیضی که میرسد ز بهاران پروزگار  
 از دشر فوج قطعه گلشن شود زمین  
 از سم رخس سوده گوهر شود خنبار  
 سرو سبی به سایه بروید ز مغز خاک  
 صد رنگ گن بجلوه برآید ز نوک کار

میدان ز گرد سرمه فروشد بچار سر  
 تو سن ز خوی ستاره فشانند بره گزار  
 دستی بملک گیری و دستی بدلبیری  
 صد تیغ در پهن و در صد گنج در پزار  
 داور مگوی ، خسرو و سلطان و پادشاه  
 داور مگوی ، قیصر و خاقان و شهریار  
 هم در سپه بکوشش گردان نامجوی  
 هم در کله به نازش شاهان نامدار  
 با قر خسروانی و فرمان خسروی  
 بر خود نهاده نام امیری ز انکسار  
 آری ، روا بود که بگفتن جهانیان  
 خورشید را ستاره شمارند در شمار  
 ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش  
 وی مهر نیمروز ز تابش بگاہ بار  
 ای بر بساط بزم تو زاور خزلسرائی  
 وی بر بساط چود تو حاکم وظیفه خوار  
 کلک ترا طراز صفا بالی احتزاز  
 دست ترا دعای طمع چشم انتظار  
 ای آنکه از اقامت خالاب به پیشگاه  
 نام ترا های همایون بود شکار  
 آدم که چون بسست دولت کنی جلوس  
 آرم به نذر سلک گهرهای شاعوار  
 چوت من گهر فروش نباشد بهر بساط  
 چوت من سخن سرای نغیزد ز هر دیار

پندم ولی به طبع چرمان گران نیم  
 خم خوردند نهفته و می خوردن آشکار  
 گفتار من چو فز جمال تو دلقروز  
 افکار من چو رای زین تو استوار  
 تقویم سال نیست خط بتدگی من  
 کز کهنگی فرو فتد از اوج اعتبار  
 آن خط لعینه ایست که امسال در جهان  
 خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پزار  
 از روی راستی بود آن خط الف ولی  
 سالمست نقطه در نظر مرد هوشیار  
 هر سال قدر آن شود افزون با الف  
 یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود مزار  
 زان پس که گشت گوهر من در جهان پندم  
 زان پس که کشته شد پند من بکارزار  
 در پنجاه سالگی شده ام چاکر حضور  
 رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار  
 دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال  
 اکنون که عمر شست و سه سالمست در شمار  
 باید شنید راز ز اصیان بارگاه  
 باید شفت قصه ز پیران آن دیار  
 کافی بود مشاهده شاعر ضرور نیست  
 در خاک راج گزیه پندم را بود مزار  
 فرزانه داورا و کرم پیشه سرورا  
 دارم دلی ز زخم چنای فلک فگار

سوزی که در دلست فرو میخورم بدل  
 زان رو چه شمع دیده من نیست اشکبار  
 گر دم زدم ز لایب صبوری نه راستیست  
 با غم چه تاب دهری و بر دل چه لغتیار  
 در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم  
 گر دل به بغشش تو نبودی امیدوار  
 کس برکتابد این دو صفت خند یکدیگر  
 واماندهام چه خاک و پراگنده چون خیار  
 دلم که دوختند زمین را به آسمان  
 زان گوته دادهاند مرا در میان فشار  
 با این همه سموم غموم خرد گذار  
 سهامت غم که والی ملکی و ضعیفگار  
 پاداش جانگیزی من در طریق نظم  
 دستی بندگیبری من ز آستین برآر  
 زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم  
 شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشنار  
 خراهم بعد نشاط که باشم بعد نشاط  
 خراهم ز روزگار که باشم بروزگار  
 من از تو شادمان و تو از طالع بلند  
 من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

## مدح سهاراچه نرندر سنگه والی پتیااله

۲۸

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد  
 دهد به نکبت گل حکم تا جهان گیرد  
 برات بر زب گن کرده اند پنداری  
 که غنچه را سپه سبزه درمیان گیرد  
 مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه ز دست  
 که ژاله را ز هوا سبزه بر ستان گیرد  
 ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ  
 که تا بهار دگر راه بر لزان گیرد  
 ز ژاله غنچه بسرمست شاعدی ماند  
 که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد  
 چمن ز عکس شفق ساکنین مل گردد  
 سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد  
 زنده گر همه آتش بهار گل باله  
 کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد  
 ز انبساط هوا بعد ازین صعب دارم  
 که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد  
 خود از نشاط چنان ره رود که از ره داد  
 رواست خامه اگر خورده بر بدان گیرد  
 نوید مقدم گل گر تو نشنوی مشنو  
 مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد  
 شود فراز در بوستان میاد که باد  
 عیار نامیه از سنگ آستان گیرد

ز گل نگه نتوان داشت دل بعیله عشق  
 اگر ز ما نتواند ز نلمستان گیرد  
 چندان بکنج چمن یافت نوبی ملاحظت حق  
 که شیخ شهر چو ما ترک خان و مان گیرد  
 هر یمن جلوه نگه در مجرم لاله و گل  
 چو آن گنای که دنیاال کاروان گیرد  
 چنین که شاخ همه سینه بر زمین ماند  
 چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد  
 منان که سرو ندارد گل و ندارد بار  
 خود چگوه روائی بدین گمان گیرد  
 ز بسکه راجه سلطان نشان درندر سنگه  
 بجرم سرکشی از سرو ترچسان گیرد  
 عطیه که نعمتم رسد ز باد به سرو  
 ز سرو شعله حکمش زمان زمان گیرد  
 زهی سعید که توفیق کاسرانی خویش  
 ز روزگار باقیال چاودان گیرد  
 بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ  
 فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد  
 بعهد دولت او در جهان صلا زده است  
 که هر که هرچه ندارد ز آسمان گیرد  
 نباشدش به قلمرو خراج و تمغالی  
 مگر خبر که مکرر ز کاروان گیرد  
 برات بلبل نویسد بر آفتاب و سحاب  
 ز رنگ آن که در از بحر و زر ز کان گیرد

ایا خدیو صطارد دبیر مهر نظیر  
 که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد  
 شمار داد بجای رسانده‌ای که خرد  
 شمارد از تو دلی را که شانمان گیرد  
 دمی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند  
 که محتسب ز مغان بادم ارمغان گیرد  
 ز بسکه با رمه سر کرده گرگ لابه و لاغ  
 بران سرست که خود را سگ شبان گیرد  
 سخن بدخ تو رانم ولی شکایت چرخ  
 به پویا تو من طبع مرا عثمان گیرد  
 لبی ز درد دل آمادۀ فغان دارم  
 فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد  
 ندیده‌ای و نه بینی مرا بین که منم  
 کسیکه از غمش آذر باستانخوان گیرد  
 بچوی حال من از قال من که کارشناس  
 سراخ آتش سوزنده از فغان گیرد  
 مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس  
 فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد  
 سپهر اعی و من گوشه گیر و ره به نشیب  
 فغان ز شلق که خصم بدین نشان گیرد  
 حریر فکر مرا هر نورد صد رنگست  
 خورش که دیده‌ور از من باستان گیرد  
 بمشتری چه رسم ترک چرخ در راعست  
 که جان و جامه و جا هر سه رایگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدم  
 که گر بهیچ خرد کس همان گران گیرد  
 دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا  
 بحالی خویش در اندیشه مهریان گیرد  
 فسانه غم دل بی سرین افتانست  
 سخن به نظم چه انتزاع بیان گیرد  
 قصیده را بدعا ختم میکند غالب  
 مبارکست سخن کز دعا نشان گیرد  
 دعاست خاتمه مدح و دل چنان خواهد  
 که از دعا دگر آغاز دانستان گیرد  
 بنای قصر جلالت بلند بد چنان  
 که ره بگردش گردنده آسمان گیرد  
 اساس منظر جاه تر چون نهاده شود  
 زمانه خشت دانستین ز فرقان گیرد

## در مدح نواب مصطفی خان شینلی

۹۹

زخمه بر تارِ رگ جان میزند  
 کس چه داند تا چه دستان میزند  
 زخمه بر تارم پیریشان میزند  
 کاین توامای پیریشان میزند  
 چون تنیدم کز بواش خون چکد  
 طعمه بر مرغ مسرخوان میزند  
 خامه سرازِ دم گرم مشت  
 آتش از نی در نیستان میزند  
 جوی شیر از سنگ راندن ابله‌ست  
 بهر گوهر تیشه بر کان میزند  
 دیگران گر تیشه بر کان میزدند  
 من شبیخون بر بندشان میزند  
 گریه را در دل نشاطی دیگرست  
 خنده بر لبهای خندان میزند  
 باز شوقم در خروش آورده‌است  
 باز هوی همچو مستان میزند  
 دی به یقما داده‌ام رخت و متاع  
 امشب آنر در شهبستان میزند  
 در چنوب بیکار تکران زیستن  
 آتشم تیزست و دامن میزند  
 خار خار چاک دیگر داشتم  
 بغیه بر چاک گریبان میزند

گرچه دل با هیچکس در بند نیست  
 جوش خون با این و با آن میزند  
 بند هر خواهش ز دل می بگشتم  
 نقش هر صورت بعنوان میزند  
 گر حدیث از کسب دوکان می کنم  
 و در نشید از باغ و بوستان میزند  
 تیشه در بنگاه آذر می دم  
 لاله بر دستارِ نمان میزند  
 دعوی هستی همان بت بند گویمت  
 کافرم گر لاف ایسان میزند  
 در ره از رحمت خطرها گفته اند  
 گام در پیراهه آسان میزند  
 رازدان کوی نهرم کرده اند  
 خنده بر دانا و نادان میزند  
 در خراباتم ندیستی خراب  
 باده پنداری که پنهان میزند  
 خوی آدم دارم آدم زنده ام  
 آشکارا دم ز عصیان میزند  
 باده در این بهاران میزند  
 حالیا در تپیر باران میزند  
 طمعه بر دلق می آلودم مزین  
 نیست ساغر می به پنگان میزند  
 خالیم از می پرستی نگزدم  
 غوطه در گرداب طوفان میزند

تو درینجا بینی و من خود هنوز  
 جام می در بزم اعیان میزنم  
 در ترقی می نگنجد گفتگو  
 در کنترل دم ز عرفان میزنم  
 می ستیزم با قضا از دیر باز  
 خویش را بر تیغ عرفان میزنم  
 لعب با شمشیر و خنجر می کنم  
 بوسه بر ساطور و پیکان میزنم  
 بر حرام زهره و رفتار تیز  
 چشکی دارم که پنهان میزنم  
 گه گهی کز پایه می آیم فرود  
 حرف با برجیس و کیوان میزنم  
 می برد از من قضا چندان که من  
 گوی گردون را بچوگان میزنم  
 هزل من از آسمان از حد گذشت  
 هنر را حرفی به برهان میزنم  
 خانه زاد درگه شاهنشهم  
 دم ز مهر شاه مردان میزنم  
 رشک بر فرجام قنبر می برم  
 چنگ در دلمان سلمان میزنم  
 نست رد بر تاج قیصر می نهم  
 پشت پا بر تمت خاقان میزنم  
 خرد می گیرند بر من قدسیان  
 گر نفس در مدح سلطان میزنم

آن حسای تیز پروازم که بال  
 در هوای مصطفیٰ خان میزنم  
 آن سسی خواجه کاندلر خواجهگی  
 از عطایش موج عیان میزنم  
 عرفی و خاقانیش فرمان پندار  
 منکه در شیرازه و شروان میزنم  
 او خرامد مست و من چاوش وار  
 بانگ بر اجرام و ارکان میزنم  
 گلشن کویش گزرگاه مست  
 دوش در رفتن بروضان میزنم  
 خوبی خویش بد آموز منست  
 دم ز یاری میزنم مان میزنم  
 مهریزی بهی که باشم همتشین  
 منکه زانو پیش دربان میزنم  
 بشود بی آنکه باد آن برد  
 ناله گر در کنج زندان میزنم  
 بنگرد بی آنکه کلک آن را کشد  
 نقش گر بر صنعه جان میزنم  
 الفتای در خیال آورده ام  
 فال فیروزی بدوران میزنم  
 باد لطفش گلشنای می کند  
 تکیه بر نسیم و ریحان میزنم  
 باغ منحص تشنه طوق مست  
 قطره چوت ابر بهاران میزنم

ره گزر تنگ هست بر خیبی دها  
تا درین وادی چه جولان میزنم  
من دها گوی و سروش آمین سرای  
ساز را تختی بسامان میزنم  
عمر خضر و عیش نقد و نام نیک  
قال پادشاهای یزدان میزنم  
چون بنامش سکه دولت زند  
نامه را خاتم بعنوان میزنم

## در مدح نواب مختار السلک وزیر اعظم دکن

۵۰

در مدح سخن چسان نگویم  
 شرطست که داستان نگویم  
 از زهد و روح سخن نرانم  
 از سبزه و طیلسان نگویم  
 صرف نمد و پلاس دارم  
 حرف خز و پردیان نگویم  
 لب با لب جام هاده پیوست  
 از زمزم و ناردان نگویم  
 تشبیب عسی توان سرودن  
 گویم که آئین و آن نگویم  
 گویم غم دل بمصرعی چند  
 زهار جهان جهان نگویم  
 از دیده و نیشتره گویم  
 از دشه و استخوان نگویم  
 در مغز فتنه شرر ندانم  
 در سینه خلد سنان نگویم  
 از تاله زیان زیاده خیزست  
 سوزد اگر دغان نگویم  
 گر تیر به من رسد و گر تیغ  
 دم در کشم الامان نگویم  
 در خون دودم ز چشم بر روی  
 جز لاله و ارخوان نگویم

باید که درین صمیطة شوق  
 جز مدح خدایگان نگویم  
 گوئی که چرا نگویی آری  
 نتوانم گفت زان نگویم  
 گفتمی که به پیشگاه نواب  
 بسیار مگوی جان نگویم  
 مختارالملک را درین عصر  
 جز آصف جم نشان نگویم  
 پاکیزگی نهاد پاکش  
 جز در صف قدمیان نگویم  
 در مرتبه کاخ دولتش را  
 زین ششدر سازمان نگویم  
 در دیده‌وری و پایه دانی  
 هم سایه فرقدان نگویم  
 دشگفت که فرقی فرقدان را  
 جز پایه نردبان نگویم  
 آن چانه را که تا در دوست  
 دورست که کوهکشان نگویم  
 در پایه سپهر هفتمین را  
 بیجانست گر آستان نگویم  
 وانگاه بر آستان زحل را  
 حیست که پاسبان نگویم  
 تا باز بخلوتش نیام  
 نیک و بد آسان نگویم

نی نی چو گنای آن درستم  
 بد زهره‌ام از عیان نگوم  
 حاشا که ز ناله باز مایم  
 تا بر خود مهریان نگوم  
 فرزانه به عز و جاه پکتاست  
 مشرک بوم از چنان نگوم  
 جای که ساساط گستراند  
 افسانه آب و نان نگوم  
 درخور نبود که ما تو را  
 نان ریزه طرف خوان نگوم  
 بالجمله خوش آنکه بادی از خویش  
 جز فرخی روان نگوم  
 نازم روش سخن سرانی  
 از گوهر خود نشان نگوم  
 روشن دل آتشین زبانم  
 از دوده و دودمان نگوم  
 در نظم بلند پایه راندم  
 والای خاتمان نگوم  
 عشقت ظهیر و انوری را  
 از سنجر و ارسلان نگوم  
 والا گهرا سپهر چانما  
 اینها ز رو گمان نگوم  
 تنگست دل از مجرم اندوه  
 مہدم اگر آنچه‌ان نگوم

کس نیست متاع را خریدار  
 با آنکه بها گران نگویم  
 زان رو که خردوران گیتی  
 رنجند چو قدردان نگویم  
 ناچار متاع عرضه دارم  
 بیرونی دکان نگویم  
 سرمایه ز دست رفته وانگاه  
 گاهی سخن از زبان نگویم  
 اندک خردی بهماست کانا  
 جز تازگی بیان نگویم  
 این بس که اگر ز آسمانم  
 پرستد ز ریمان نگویم  
 خود را به زبان پهلوی در  
 سه کوبه پهلوان نگویم  
 خود را ز سپاسیان نگویم  
 فرزانه ژند خوان نگویم  
 ساسانی ششم نیم که خود را  
 جز مویذ مویذان نگویم  
 این زمزمه های خردچکان را  
 شورامه پاستان نگویم  
 کارم به محرم و سفر باد  
 شهرور و مهرگان نگویم  
 هم بعد خطاب مدح حاضر  
 گویم آری چنان نگویم

دستت دم بزل گنج پاش ست  
 چوت ابر گهر لشان نگوم  
 بحرست کف تو در روانی  
 کان را به جهان گران نگوم  
 چوت صورت قهر دارد این مدح  
 برهنه بحر و کان نگوم  
 نادان باشم که چوت تویی را  
 خلاقان جهانستان نگوم  
 چوت پرچم رایت تو بینم  
 جز لغت کاروان نگوم  
 امید که جز سوال نبود  
 حرفی که درین میان نگوم  
 ننگم ز سوال نیست اما  
 پا کلک سیه زبان نگوم  
 زان رو که به یمن ایزدی فر  
 راندی و نهفته نان نگوم  
 گر وایه رسد بمن ز صورت  
 با غالب خسته جان نگوم  
 کان خود ز مشت ناتوان تر  
 باوی سخن از توان نگوم  
 در خواهش من ز من پژوهی  
 جز بخشش چارندان نگوم  
 تاپ منفر دکن ندارم  
 از ناله و ساریان نگوم

این نیست نماز پندگانه  
 کش جز بزمان اذن نگویم  
 کافر باشم اگر ثنایت  
 پیوسته زمان زمان نگویم  
 شیانم اگر دعای دولت  
 از همسنان نهان نگویم  
 آمین شوم گر از سروشان  
 با مردم این جهان نگویم

## قصیده در ترک نشنگ و نام

۴۱

از نکولی نشان نمی خواهم  
 خورش را بد گمان نمی خواهم  
 زیست بی ذوق مرگ خوش نبود  
 دل اگر رفت جان نمی خواهم  
 تنگستان ز حصه دلنگ اند  
 رخ صیبا گران نمی خواهم  
 پادشاه من منام خوبی دلمت  
 از مغان ارمغان نمی خواهم  
 باغبانم گرفت و خست و گزاشت  
 جز بهای آشیان نمی خواهم  
 کس نمیداند از فساد من  
 درد دل را بیان نمی خواهم  
 دوستان زینهار غم نغورند  
 شادی دشمنان نمی خواهم  
 چون سخنهای ناشنیده نماند  
 گوش خود را گران نمی خواهم  
 تازه رویست رخ بخون شستن  
 مژده خون فشان نمی خواهم  
 کاه پایش بساط مرگ دلم  
 مند از نوحه خوان نمی خواهم  
 هیچکس سود من نمیخواهد  
 هیچکس را زیان نمی خواهم

هر یکی دشمنیست دوست نما  
 یاری از اختران نمی خواهم  
 از اثرهای جانگزا فریاد  
 اثری در میان نمی خواهم  
 دیگر این هندی سیه دل را  
 بر فلک دیدبان نمی خواهم  
 مشتری را بچرم قطع نظر  
 در برش طیلسان نمی خواهم  
 گر بپزد ز تاب خورد بهرام  
 بر سرش سائبان نمی خواهم  
 مهر در بند دویخت چشم ز من  
 از کسوفش گران نمی خواهم  
 بر لب زهره نوایردن  
 نشه گیر از فغان نمی خواهم  
 تیر را از پی دوام وصال  
 جای جز در کمان نمی خواهم  
 نیش عقرب چگر شگاف مهست  
 زین گزشتش امان نمی خواهم  
 چون ذنب اژدهاست غیر از خاک  
 هیچش اندر دعان نمی خواهم  
 تا تنانی که من برکز خاک  
 چشش از آسمان نمی خواهم  
 آرزو حیب نیست خرده مگیر  
 خراهم اما چنان نمی خواهم

رنج صاحب‌دلان روا نبود  
 بدو اهل زبان نمی خواهم  
 دوشها را فگار نیستم  
 بارها را گران نمی خواهم  
 مور را مارگیر نه‌پریم  
 پشه را پهلجان نمی خواهم  
 بهر خویش از زمانه خنار  
 راحت جاودان نمی خواهم  
 آتش اندر نهاد من زده‌اند  
 لاله و ارغوان نمی خواهم  
 جان و جان نیستم محال طلب  
 شویبار از خزان نمی خواهم  
 گهر افشانم و بها طلبم  
 سیم و زر رایگان نمی خواهم  
 شان خورش ز انگبین نمی جویم  
 پیرهن از کتان نمی خواهم  
 بالش از مخلم تما نیستم  
 بستر از پرتیان نمی خواهم  
 نه هما سایه‌ام نه سگ طبیعت  
 طعمه از استخوان نمی خواهم  
 تا خورد طوطی چه مایه شکر  
 کاروان کاروان نمی خواهم  
 دل ر معنی لبالب است ولی  
 خامه اندر بتان نمی خواهم

نتوان شد طرف بمر و مگس  
 انگبین در دکان نمی خوام  
 نتوان کرد با فلک پرخاش  
 خرد خردندان نمی خوام  
 خسته چشم زخم خوریشتم  
 نارکی بر نشان نمی خوام  
 جامه و جام و جا می آلود است  
 خواجه را میهمان نمی خوام  
 جا بر احباب تنگ نتوان کرد  
 خویش را در جهان نمی خوام  
 خوبه بپندد کرده ام خالپ  
 عید نوشیروان نمی خوام  
 با صلحیم فتاده کار بدهر  
 علم کابویان نمی خوام  
 هان نگونی که باچنین خواری  
 ترک هندوستان نمی خوام  
 هان تنانی که در نظر گه خویش  
 زمزم و تاردان نمی خوام  
 هان تنانی که صدر یثرب را  
 سجده بر آستان نمی خوام  
 خواهمی چند می کنم لیکن  
 کارها را روان نمی خوام  
 پای فرسوده در رکاب و هنوز  
 دست خود بر عثمان نمی خوام

سخن از عالم دگر دارم  
 هستم و رازدان نمی خواهم  
 گر بود خود سروش وحی سرای  
 با خودش همزبان نمی خواهم  
 سینه صافم قلندرم مستم  
 راز خود را نهان نمی خواهم  
 پایه من فروتر افتانست  
 سر خود بر ستان نمی خواهم  
 پایه در نظر نماد دگر  
 خویش را شبان نمی خواهم  
 یوسف از مصر گشته خوشدل و من  
 به تلافی چنان نمی خواهم  
 به زلیخا شباب بخشیدند  
 بغت خود را جوان نمی خواهم  
 بر رخ حکمت موجه حق  
 غار امتحان نمی خواهم  
 عین من هر چه اقتضا میکرد  
 خواستم غیر آن نمی خواهم  
 چون حکایت بجای خویش رسید  
 تن زدم داستان نمی خواهم

در مدح نواب معلى القاب لاردا لکن صاحب بیاد

(۵۲)

بیا که مدح خداوند دادگر گویم  
 از آنچه گفتم ازین پیش بیشتر گویم  
 چنانکه دوست دارم ثنائی داور گفتم  
 بقدر حوصله خویشتن مگر گویم  
 ز دفتر است فزون مدح و من ز خیره سری  
 بران سرم که درین صفحه سرسری گویم  
 برین شکوه نغزاند که گویش خاقان  
 دگر زبانه ازین چیست تا دگر گویم  
 جهان کشای و جهان پرور و جهان آرای  
 چو آهنگر توان گفتم ایقدر گویم  
 وی آنچنان و من اینسان که شرمسار شوم  
 سپهر منظر و انجم سپه اگر گویم  
 گهی ز خاک رهش آب زندگی خواهم  
 گهی مسیح دم و گه فرشته فر گویم  
 درین نورد که از نغز نغزتر منجم  
 درین خیال که از خوب خویتر گویم  
 ز غیب آنچه فروریختند در خاطر  
 نغست از ره پرسش بهم دگر گویم  
 که بی مهالنه فرزانه لاردا لکن را  
 وزیر اعظم سلطان بحر و بر گویم  
 بدین کلاه که فرز کیان ازو بارد  
 گزاف نیست اگر شام تاجور گویم

بیا که لشکرِ ثواب نامدار آمد  
 برم ز چشم بدل این نوید و بر گویم  
 ز چرخ اول و چارم بمزد و مژده دهی  
 طلب کنم مه و خورشید تا خیر گویم  
 ز شادمانی نظاره رخس مردم  
 به چشم تهیبت رونق نظر گویم  
 ز خاک راه وی آکسیر در نظر دارم  
 زخم سیاه اگر حرف سیم و زر گویم  
 ز شامری تندی رسیدم نام خواهم  
 که رویند به پیرایه سر گویم  
 رعایت ادب آئین من بود ناچار  
 فضا به گرچه دراز است مختصر گویم  
 پس از وصول بمنزل پیام من که برد  
 اگر نه آنچه توانم درین سفر گویم  
 به بزم گر شهد بار چون سوار شود  
 ز سرگزشت حکایت بره گزر گویم  
 هزار زمزمه دارم همین نه یک سخن است  
 که چون تمام شود آن سخن ز سر گویم  
 هم از فساد دل زار و داغ غم نالم  
 هم از نزاع رگ جان و نیشتر گویم  
 زیاده وار زبانم شرر فشان گردد  
 اگر براد حدیث تف جگر گویم  
 شود رکاب نگاور در آب ناپیدا  
 اگر روانی سیلاب چشم تر گویم

بکلبه‌ام گهر شب چراغ حسن پوش است  
 سخن ز تیرگی طالع هنر گویم  
 من آن نیم که بهنگامه سخن سازی  
 گهی ز غاورد و گاهی ز باختر گویم  
 سخن نهال تو و کهنه باغبان غالب  
 نهال را بنوی مژده ثمر گویم  
 طریق وادی شم را کسی ندیده رفیق  
 خود از صعوبت این راه پر خطر گویم  
 دران دیار که گوهر خریدن آئین نیست  
 دکان کشوده‌ام و قیمت هنر گویم  
 ز عز و جاه نیاگان خویش در سرکار  
 هزار گونه حکایات معتبر گویم  
 سخن طراز دعا یافت اینت نعلی مراد  
 دگر بجای ثمر بعد ازین اثر گویم  
 دعای دولت شاه و وزیر همواره  
 ز نیم شب کدم آغاز تا سحر گویم

در شقایق جناب والا خطاب، کیوان بارگاه ستاره سپاه  
 لارده جان لارنس صبا جناب بهادر نام القباله

(۵۳)

وقت آنست که خورشید فروزان هیکل  
 گردد آینده گزیده پلرگاه حمل  
 وقت آنست که بین در بهار آراید  
 نونهالان چمن را بعروسانه حلق  
 وقت آنست که خاک ته جو مست شود  
 که به کینیت لای می تابست و حل  
 وقت آنست که بینی ز گداز یخ و برف  
 بر رخ خاک روان گشته ز هر سو منهل  
 وقت آراستن چیش بهار است که باد  
 زد به چار آئینه داغ شقایق صیقل  
 وقت آنست که از بهر برون راندن خون  
 ابر را نیشتر برق دود در آگهی  
 باد پرکار شود نقطه خاکش مرکز  
 تا درین دایره هر نقش نشیند به محل  
 هرچه کآمد ز شب البته فزاید در روز  
 کم شود دود ز افزایش نور مشعل  
 سیل نبود که روان گشته ز آب باران  
 هست شاخه‌ای نهر لبین و جوی غسل  
 رستنی بسکه ازین آب کند نشونما  
 کام نوبق شکر و شیر برد از حنظل

من بفکر دگر و غیر چنان پندارم  
 که سخن میکنم از تازگی دشت و چیل  
 چه کشاید شگفت غنچه اگر بر سر شاخ  
 من و دل نام یکی عقد مالاینحل  
 خود چرا مرزه ز رنجوری درگس نالم  
 که ز شبنم بودنش دیده گرفتار سبیل  
 چه بود سود من از دهر اگر در صحرا  
 آب در گو بود و سبزه گیا بر سر تل  
 نشود کار دگرگون چه بود ماه بنور  
 نکند قدر من افزون چه بود خور به حمل  
 نیست در آنکه مذهب یکرنگی من  
 این گل و سبزه بجز صورت عزیزی و میل  
 چشم بر روی دل افروز کسی دوخته ام  
 که ز چشم بد ایام میبندد غل  
 چون چنین است که از بهر هواداری گل  
 سبزه را نامیه در باغ فرستد اول  
 کلک من دفتر تشبیب کشاید زان پیش  
 که طراز رقم بند درآرد به عمل  
 ورق شعر به از باغ که ریحانش را  
 گرچه خواناست خط امامت سوادش مهمل  
 اندرین وقت که چشم سده را وقت گزشت  
 اندرین حال که نوروز بود مستقیم  
 خامه بارید آملگ دلآویز صریح  
 زخمه بر تار روان کرد بهشتجار غزل

پیشرو تهتیت مقدم هنگام بهار  
 زمزمه منحت توای گویند چنل  
 جان لاریس بهادر که نظیرش زنهار  
 هیچ بیننده نه بیست بهمان جز لحوال  
 ایکه در معرض فخر و شرف از عز و جلال  
 هرچه بانست همه یافته از عز و جل  
 ایکه در عهد تو کس شیوه ندارد الا  
 فلک بند ز پیکاری مریخ و زحل  
 ای پرتاب خرد مظهر آثار خرد  
 ای بنرمای ایل محرم اسرار ایل  
 پادشاه است شهشاه تو او را دستور  
 باشد این پایه ز هر گونه امارت اکمل  
 این وزارت که ترا داد ز شلمی کم نیست  
 ای جهانجو و جهانگیر و جهاندار اجل  
 (ق) مهر زان خط شعاعی به سبیل تشیل  
 ماه زان داغ گرانیهای بعنوان مثل  
 پهلوانیست که ژوین تر باشد بکش  
 نقره خنکیست که تمغای تر دارد بکتل  
 (ق) بسکه دولت به سم رخس تو دارد پیوند  
 چون بچولانش در آری بسر دشت و چنل  
 آن شود سوند گوهر شود این گنج روان  
 رمل و نملی که نهد روی در اندای رمل  
 بشنو از من که زبانم گهر افشان ابریست  
 کش ز بارنده نهمان نتوان داد بدل

بمن از پیش گورمت همایون توفیق  
 میرسد بر نسط سابقه روز ازل  
 هست زان دفتر فرخنده فرخ آثار  
 رقم چند مرا زبب ده جیب و بغل  
 از چهل سال رجوعم بدر دولت تست  
 وایه‌ها یالتهام از تو چه اکثر چه اقل  
 روشناسی کف پای تو بود دیده من  
 خالی از گرد رحمت نیست هنوزم مکمل  
 چون ترا داد قضا منصب دارالی هند  
 چون ترا کرد قدر مرجع ارباب دول  
 از قدوم تو بر افروخت رخ شاعر ملک  
 از وجود تو فزون گشت شکو کورسل  
 میفرستم به نظرگاه تو نظم و شری  
 خالی از طویل کلام و تهی از طویل اسن  
 غالب گوشه نشین رو بتو آورد ولی  
 دلش از بیم دو نیم است و دماغش مغفل  
 بر چنین بنده دهرینه بهیشای که او  
 نیست با این همه در مدح طرازی تشبیل  
 اندرین نامه که نامه به ثنای تو بود  
 میکنم ختم سخن لیک نه از روی کسل  
 بل از آن راه که در معرجه حسن گفتار  
 نظر افروز بود شیوه ما قن و دل  
 در دعا شرط و جزا گر نبود نیست زبان  
 خواهش چند فراز آورم اینک مجمل

بهر ذات تو ز دانداز تمنا دارم  
شامانی و توانائی و عمرِ اطول  
وز بی دولت و اقبال همان میخوام  
که ز چشم بد ایام میبتاد خلل

در تهنیت غسل صحت نواب یوسف علی خان

(۵۲)

تعظیم غسل صحت نواب کم مگیر  
 زان عید کان مخالف بود چنانچه غنیر  
 امروز میر هند بود انجمن طراز  
 آنروز گشت شاه نجف بر همه امیر  
 دادم شنیده که در اقصای مغرب است  
 سرچشمه که خضر شد از وی بقا پذیر  
 جوی برده اند و روان کرده اند آب  
 حمام را بحوض ازان فرخ آبگیر  
 هنگام شب که زیر زمین باشد آفتاب  
 از تاب مهر گرم شد آن آب ناگزیر  
 حمام خاص بنگر و گنجامش آسمان  
 و انرا سفید کرده فروغ مه منیر  
 طاسش یکی ز زهره و دیگر ز مشتری  
 این سیم خام و آن نومیین زر تاب گیر  
 صبحی بنمستگیری ایام روشناس  
 آورده از عمود عصا بهر چرخ پذیر  
 صبحی بمایه بنشی آفاق داسور  
 در شش جهت ز نور روان کرده جوی شیر  
 گرمایه چنان خوش و آبی چنان نکر  
 روزی چنین مبارک و وقتی چنین مجیر  
 آمد برای غسل به گرمایه اندرون  
 مانند معنی که دهد روی در ضمیر

نواب کز وفورِ جلال و جمال خورش  
 گوئی شهست و مستد جامش بود سریر  
 ناظم که شورِ نظم نظامی نظاما او  
 ره بسته بر ترانه سوزنا و درد و مهر  
 گر لطف معنی است نظامی عدیل اوست  
 و در حسن صورت است بود یوسفش نظیر  
 وقت هاذ حکم فلک باشدش مطیع  
 حین صلاح کار خرد گردنش مشیر  
 ای آنکه در فروزش سیمای عز و جاه  
 مهر از تو همچو ماه ز مهرست مستنیر  
 در لشکر تو مالک عقرب بود عسس  
 در دفتر تو والی جوزا بود دبیر  
 در مسلک رضای تو زایش مرید خاص  
 در مجلس عتاب تو کیوان کهن اسیر  
 من بنده در خرابه دعوی بکنج غم  
 بودم بسی تزلزل و چگر خسته و حقیر  
 گفتمی که از فزونی غم های چانگنیز  
 همچون تنک در آبم و همچون شکر به شیر  
 در لوزه عضو عضو تن از باد دیمهی  
 گفتمی معذیم من و سرماست زمهریر  
 بود اشک چشم من ز گداز چگر بقم  
 زانسانکه بود و نه رویم ز غم زهر  
 گوش گران و روی بر آژنگ و پشت کوز  
 وز غم بسینه تعبیه چون چنگ صد هیر

میکرد مردم از غلغله غار شم فغان  
 غالب که هیچ گاه نماند ز زخم تیر  
 ناگاه صبح گاه بدلتجوئی نگاه  
 دولت درآمد از در و فرمود کای فقیر  
 مسجده درنورد و شراب صبح خواه  
 دلشاد باش و از خم بی روشی مسیر  
 کاند ز رامپور توید فرح فرا  
 در وی همه حکایت گرمابه و خدیر  
 اکنون ز سنگ رگ پدر آرم اگر بزد  
 پندارم این کشیدن مو بود از خمیر  
 در خوابگاه من ز فراوانی سرور  
 چندی هزار زمزمه دارد بی حصیر  
 دیگر مهاد خامه من در کم روان  
 جز نسبه نشاط اگر باشند سرور  
 ایمان من گزاردن حق مدح تست  
 آن مدح گر طویل بود و بود قصیر  
 حق نیک مدح و ثنا میکند ادا  
 منکر بدین که مدح قلیل است با کثیر  
 حق چوری و حق شناسم و حق گوی و حق گزار  
 ترسم چرا ز اشتهام منکر و نکیر  
 گر رفته‌ام ز کار و افتاده‌ام ز پای  
 نیروی کار بخش و توام باش دستگیر

اینگ فراع و اختر دیکر خجسته روز  
۱۳۸۱                      ۱۳۸۱                      ۱۳۸۱  
 پیداست زین سه لفظ سه تاریخ دل پذیر  
 خالی مباد جای تو در بزم گاه باخ  
 تا ساز را دوا بود و مرغ را صلیب

## تمثیلت به نواب کلب علی خان والی رام پور

۵۵

تجلی که ز موسیٰ ریود هوش بطور  
 بشکل کلب علیخان دگر نمود ظهور  
 خجسته سرور سلطان شکوه را نازم  
 که رشک بر کلهش دارد افسر فقور  
 هوای لطف وی از جان خور برد سوزش  
 نگار قهر وی از روی مه رباید نور  
 دم نگارش وصف کلام شهرتیش  
 چو خیل مور دود بر ورق حروف سطور  
 فضای رزمگشش شامراه قهر و غضب  
 بساط بزمگشش کارگاه سور و سرور  
 بخوان شرح مبین هم‌نواله شبلی  
 به بزم عشق مهین هم‌پیاله منصور  
 ز روی رابطه حسن مامتاب جمال  
 بحسب ضابطه جاه آفتاب ظهور  
 بحکم مرتبه او حاکم و ملک محکوم  
 ز راه قاعده شرح آمر است و او مامور  
 چو آب سبیل روانی که ایستد بمفاک  
 بود همیشه به فتجان وی شراب طهور  
 زمی وزیر و خهی شهریار دلتا دل  
 تو شاه کشور حسن و خرد ترا دستور  
 بنای منظر جاه ترا زحل مسمار  
 ثوابت کره چرخ مشتین مزدور

ثناگر تو سکندر به بار جای جلال  
 قفا خور تو ارسطو بدرسگاه شعور  
 (ق) برای بزم نشاط تو شمع چون ریزند  
 نه پله گاو بکار آوردند و نه کافور  
 ز فیض نسبت خلق تو عیبر سارا  
 بجای موم برآید ز خانه زنبور  
 (ق) بدین خرام بدین قامتت بدین رفتار  
 ز بهر فاتحه آئی اگر بسوی قبور  
 جهان فانی و جان جهان عجب نبود  
 که از ورود تو هر مرده بقصد انتر گود  
 (ق) به پیش گاه تو زانو می زند انصاف  
 که ای برحم و کرم در جهانیان مشهور  
 در انتقام کشی شیوه کرم مگزار  
 برآر کام دل بدستگال از ساطور  
 تویی بمثل فزاینده خروج علوم  
 تویی بعلم کشاینده عقود صدور  
 صریح خامه من بین که می رباید دل  
 چندانکه از لب داؤد استماع زیور  
 سواد صنعه من بین و تابش معنی  
 همان چو شمع فروزنده در شب دیجور  
 امیر زنده دل آن والی ولایت نظم  
 به گنج خانه گنجه نظامیش گنجور  
 شروب مهر و طلوع مه دو هفته بود  
 رسیدن تو بدین اوج بعد آن مغفور

چو او بزیر زمین رفت آن ولایت یافت  
 تو باش ولی روی زمین قرون و دعور  
 به انجمن نه رسیدم ز ناتوانانی  
 ولی بمرض ثنا و دعا بهم معنور  
 بفاک پای تو گر دستگاه داشتی  
 نبودمی بزم دوری در تو سپور  
 کنی بدست تویی تر ز کیسه دلاک  
 دلی بسپه بسی تنگ تر ز دیده مور  
 کسی ز ما و کرم از شما بلا تشبیه  
 ز کردگار بود رحمت و ز بنده قصور  
 نظر به خسگی و پیری و تهیستی  
 قبول کردن تسلیم من خوش است ز دور  
 شعار غالب آزاده جز دعا نبود  
 که باد سعی دعا گوی در دعا مشکور  
 بدعرتا بود آئین که در نوا آرند  
 رباب و بریط و قانون ولی بمحفل سور  
 به بزم عیش تو ناهید باد زمزمه سنج  
 نسیم صغر فروش از شمیم طره حور  
 محب ز لطف تو بالنده چون نوا از ساز  
 عنو ز بهم تو نالنده چون خر از طنبور

در مدح نواب کلب علی خان نواب صاحب رام پور

(۵۶)

زهی دو چشم تو در معرض سیه کاری  
 چو بختیارک و بختک بر دم آزاری  
 زهی بزور بدیع الزمان کشتی گهر  
 که کوهسار چو تارنج تر بینشاری  
 زهی خیال تو آدم ریا . چو تندک دیو  
 دماغ اهل نظر قاف اوست پنداری  
 ز غمزه تو چه گویم که آن بود ز غنر  
 دلیر و چست و هنرمند تو بهیاری  
 اگر تو نیستی از ساحران عطلیه  
 چرا . پلهو . همی آتش از هوا باری  
 بدین جمال که داری عجب منار اگر  
 کند چکیده قدرت ترا پرستاری  
 بهر روی تو گردیدم آفتاب پرست  
 نه ایرجم که عیث تن دهم بدین خواری  
 سپس بمنحبه توریج که بود ماه پرست  
 ترا پرستم ازین رو که ماه رخساری  
 تویی بمعنی اصلی دیود نور الدهر  
 همین بنام که معنی نداشت . پنداری  
 چکد ز زلف تو خون دلم پندانگونه  
 که ریزد از لب زنگی در آدمی خواری  
 لطفان ز بار خم دهر کان بسنجیدن  
 صود خسرو هند است در گرانباری

به پیش چرخ مشمبد ، چه هوشیار چه مست  
 که این بمریده همچون عمر ز طراری  
 ز روی ریش تراشد همی به بیهوشی  
 ز فرق تاج رهاید همی به عشقاری  
 خصومتی بمن افتاده زال دنیا را  
 که دم خبشیه بود در فتون مکاری  
 بجیش عشق منم سر برهنه تپشی  
 که موی سر بمرم کرده است دستاری  
 نهیب فتنه به آن چوب ششگری ماند  
 که بود هر لکنش را جراحت کاری  
 شعلت لاضری من گلیم خوبی من  
 که باشم و توام از حاضران نه انگاری  
 (ق) منم که فکر من اندر زمین شعر و سخن  
 همی گذشت ز اشتر به تیز رفتاری  
 چه اوفتاده که یا رب کنون چو ارنالین  
 به خاک و خون تپدم تن همی بناچاری  
 چنان بخریدن غم عانیم که چون عادی  
 نبوده هیچ گهی سیریم ز پر خوراری  
 نهاده هم نسان نام من ملک قاسم  
 ز خون دیده بود بسکه چاهه گنداری  
 (ق) رسیده بمل بکتر من از عنتر میراث  
 که هیچگه نندد در سخن مرا یاری  
 دروخ گفته ام آن فکر نیز ز نبیل است  
 که غم شود ز عنتر در دم گرفتاری

چو حمزه را بجهان بعد مرگ مهرنگار  
 ز تیغ و تاج و نگین روی داد بیزاری  
 نماد در نظر دزد کهنه اسلوی  
 جز آنکه باز کشاید دکان عطاری  
 دلست حمزه و لب در فسوگری عمر است  
 بنا ، لبی که ز دل نبودش مددگاری  
 (ق) شد آنکه بود کلام طلسم گوهریار  
 هماره نهر ز آب گهر دران جاری  
 چو حمزه کش به عقابین در کشید فلک  
 بنام وام نفس میکشم بدشواری  
 لقاقت قرض و منم حمزه و ز بهر مشتد  
 چهل خلیفه تقاضائیان بازاری  
 چو ساحران همه را شغل آتش افشانی  
 چو اژدها همه را ثوق آدم ادباری  
 ز زهر مهره نشد زهر حمزه به آن به  
 که نوشندروی نوشیروان بچنگ آری  
 مگر بفضل وی آیم برون ز بند بلا  
 چنانکه حمزه به نیروی پیر فرخاری  
 امیر کلب علی خان بهادر آن که بود  
 حدیث حمزه در اسپهبدی و سالاری  
 درش نوازش طبل سکندری دارد  
 هشی بلندی آوازۀ جهانگیری  
 بود پلارک الفراسیابیش در کف  
 که هیچگه نشود چوین حلال رنگاری

چگویم از سبط لشکر ظفر پیکر  
 که در شمار شایده می ز بسیاری  
 همه مقابل مقبول بذوک اندازی  
 همه مسامح خسرو به طاققت اظهاری  
 بیا باین که در اردوی این امیر کبیر  
 سپرده اند علم شاه را علمنداری  
 چو قند را آنکه جلو دار حمزه بود اینک  
 رسیده است بنالقای چین جلوداری  
 سزد که فخر بر اقبال خود کند لندور  
 این که یافته توفیق گرز برداری  
 مهوس بر درش از حسنی زمره شاه  
 مگر یکی بود از کافران زهاری  
 شنیده که خداوند باختر چون بود  
 کنون به بندگی خواجه گشت اقراری  
 گذشت آنکه "چه تقدیر کرده ام" میگفت  
 بمتقاضای غلط فہمی و غلط کاری  
 کنون به عجز "چه تصمیم کرده ام" می گفت  
 ز بندگان خدا چون بوی رسد خوراری  
 رموز حمزه فروغل خمش نشین غالب  
 چرا مرا به سخن های هرزه آزاری  
 ز تست رونق گیتی بدانش آرائی  
 ز تست زینت معنی به تنز گفتاری  
 قصیده تو ولی کاسه گدالی تست  
 ستاره آمده باشی ز رنج ناداری

ضمین مباحث که از گنج خانه دراب  
خود آتش که بدل داشتی بدست آری  
بوقت گدیه گدا را دعاست دست آویز  
برآر دست بدرگاو حضرت باری  
چراغ دونه سرور علی محمد خان  
گزین عمل تیر در فن سپهرداری  
ز روی کلب علیخان همیشه روشن باد  
چنانکه تابش مهر از سپهر رنگاری

## در مدح نواب کلب علی خان، والی رام پور

۵۷

تاجه نیرنگ است این کاندر جهان آورده‌اند  
 دیوار طرفه در فصل خزان آورده‌اند  
 مرغزاری کان بود در آرزو نهمه زرد  
 آنبستان دانی که کشت زعفران آورده‌اند  
 رنگ گل‌های بهاری گر نه بینی گو مین  
 بوی گل‌های بهار از هر کران آورده‌اند  
 در بهشت آن خود نه باشد بگزر از لردی بهشت  
 رونقی گر بهر باغ و بوستان آورده‌اند  
 آنچه باد از غنچه می آورد و می زد بر مشام  
 آشتایان شمیم از عطردان آورده‌اند  
 هرچه خواهی در میان از هر کنار افشاندند  
 هرچه جوئی بر زمین از آسمان آورده‌اند  
 پنج دیگر بعد ازین آرد و اکنون بیدرنگ  
 گنج باد آورد و گنگ شایگان آورده‌اند  
 چون جواهر را شماری نیست نگریم مجلاً  
 حاصل سد سائله دریا و کان آورده‌اند  
 تا ز بخششهای شاهنشاه هند و انگلیند  
 خلعت از بهر خدیو شه نشان آورده‌اند  
 چین و سرپنج کان و چراغ دولتست  
 بهر فرقی از فراز فرقان آورده‌اند  
 از شمع مهر تار از پرتو مهتاب بود  
 جامه‌های زرنگار و زر قشان آورده‌اند

در حمایل کز گدوی شهریار آویختند  
 گوهر از پروین و تار از کهکشان آورده‌اند  
 نیز دم تیفی که همچون برقش از روز ازل  
 بی نیاز از گردش سنگ فسان آورده‌اند  
 و آن زحل پیکر سپهر کز بهر دفع تیغ و تیر  
 از سوادش جسم را حرّ امان آورده‌اند  
 ابر مانا پیل کز رعدش صدا بغشیده‌اند  
 برق‌وش تومن که از بان‌ش عتاق آورده‌اند  
 گر به پشت پیل زین چل فرود افکنده‌اند  
 بهر تومن گوهرین بر گستران آورده‌اند  
 دیگر آن زین سلب خورشید منظر پالکی  
 کز نی خم داده قورش درمیان آورده‌اند  
 قوس کان بر سطح گردون جای سعد اکبر است  
 نی که خود سازند و خود تماش کمان آورده‌اند  
 اینکه گفتم بر طریق خلعت اهل حل و عقد  
 هرچه می‌بایست و می‌شایست آن آورده‌اند  
 میهمانان کان همه فرمان دعای کشوراند  
 این فتح از بهر والا میزبان آورده‌اند  
 خازن گنج غیبی بین که از روی ونداد  
 بس شگرف اشیای دیگر ارمغان آورده‌اند  
 دولت و انبیا و فخر و عزت و جاه و جلال  
 کز فراوانی ننگند در گمان آورده‌اند  
 رحمت حق آشکارا و نهان دارد ظهور  
 روشنی چشم و نیروی روان آورده‌اند

هم ز روی لوح محفوظ است گر امروز باز  
حکم محکم بهر ربط جسم و جان آورده اند  
شهر داور را شوید دین و دولت داده اند  
شهریان را مژده امن و امان آورده اند  
چون شمار عمر انسان جز در استقبال نیست  
بر دوامش دهد و پیمان درمیان آورده اند  
وانگهی بر عهد و پیمانی که بستند این زمان  
خضر را کان زنده می گردد ضمان آورده اند  
قدسیان گفتند یارب دیر مانند این امیر  
آنچه غالب داشت در دل بر زبان آورده اند  
چون دعا از قدسیان است از من آمینی بس است  
شاد باشم کش حیات چارندان آورده اند

## در مدح الفضل الدوله بهادر

۵۵

حیدرآباد دکن روضه رضوان شده است  
 ساز و برگ طرب و عیش قراران شده است  
 والی شهر که جاوید پساناد بدهر  
 بود وی آصف و امروز سلیمان شده است  
 الفضل الدوله بهادر که ز فرخ او  
 بارگه مطلع خورشید درخشان شده است  
 آن که در عهد وی از کثرت ایثار و عطا  
 خلق را یافتن کام دل آسان شده است  
 مرده را زنده کند چشیش کلکش گوئی  
 کلک او موجه سرچشمه حیوان شده است  
 فر و فرهنگ فریدون که نهان داشت سپهر  
 اینک از پرده دگر بار نمایان شده است  
 به دکن آی و ببین ریش دست کرمش  
 که زمین ز آب گهر فرقه طوفان شده است  
 تا شود روشنی چشم خلایق افزون  
 گرد در ره گزرش کحل صفایان شده است  
 نه همین نیک بود نظم امور دنیا  
 کار دین نیز درین وقت بسامان شده است  
 هس اماره که خود کافر و کافر گر بود  
 از تهنیت شه دیندار مسلمان شده است  
 میتراشد ز اعضای بتان اجزا را  
 کفر در راسته بازیچه طفلان شده است

رفت توقیع به آتش که نه سوزد جاندار  
 هیزم و خار و خسش راتبه خوران شده است  
 لاجرم از ره اغلاص پر پروانه  
 شمع را از ضرر باد نگهبان شده است  
 روزگاریست گرانسایه و فرخ که جهان  
 هم بدانگونه که بایست همانسان شده است  
 شاه فرخنده فرا خسرو والا گهرا  
 چشم بد دور که آدم بتو نازان شده است  
 قدر آدم به دلش از تو چنان جای گرفت  
 که عزاییل ز انکار پشیمان شده است  
 سنگ فرساست چنان لعل سمیت که برآه  
 هر کجا آمده کهسار بیابان شده است  
 ابر رخشی است که در زیر تو جولان دارد  
 بوق تیزی است که در دست تو عریان شده است  
 رند روشن همی هست ز آل سلجوق  
 این که بر مائند فیض تو مهسان شده است  
 تو چنان دان که غریبی ز دیار دعلی  
 بدکن نامده از دور ثناخوان شده است  
 تیغ تیز است ثنا گوی تو لیکن دانی  
 جوهر تیغ ته مورچه پنهان شده است  
 نیست جز گرد و غبار آنچه بهر سو نگرم  
 خواب در دیده من بسکه پریشان شده است  
 غنچه هست دل من ز شگفتن نومیم  
 خون شود سینه ازان غنچه که پیکان شده است

بدم گرم خردم زنده و بیدل زانم  
 که دل از فرط ریاضت خورش جان شده است  
 غالب سزده درویش و تو درویش نواز  
 بهش باد اگر طالب احسان شده است  
 منله گر می شستی بستایش بنواز  
 کاین کلامیست که داغ دل حسان شده است  
 سخن اینست که قطع نظر از حسن کلام  
 وایه جوئی بسخن سلسله چندان شده است  
 چشم بر لطف و کرم درخفته را دریاب  
 که ز کاعش بدنش صورت مژگان شده است  
 این کهن پیر به آواز شیتالله  
 گدیه گر بر در آن قبله گیهان شده است  
 در ثنای تو چه گفتم که گرایم بدعا  
 این به دل می سپرم گر بزبان آن شده است  
 باد چارید گلستان ترا فصلی بهار  
 ای که از فیض تو آفاق گلستان شده است



# مثنویات



## مشوق "سرمهٔ بینش"

بشنو از نی چون حکایت میکند  
 از جدالی ها شکایت میکند  
 من نیم کز خود حکایت میکنم  
 از دم مردی روایت میکنم  
 از دم فیضی کز استاد آورم  
 خلمه را چون نی بنویسد آورم  
 دانهٔ نی از دم مرد رهنم  
 کان هم از ساز و هم از راز آگهست  
 بر نوای راز حق گر دل نهی  
 بایست چون نی ز خود بودن نهی  
 گر نه ای دلریش ، از مستی ملاف  
 کاین می از تندی بود پهلوی شکاف  
 ای که از راز نهان آگه نه ای  
 دم مزین از ره که مرد ره نه ای  
 دست در دلمان مرد راه زن  
 لبت رهبر را شناس از راهزن  
 در هزاران مرد ، مرد ره یکبست  
 آدمی بسیار ، اما شه یکبست  
 مرد ره باید که باشد مرد عشق  
 لب ترم خیز و در دل درد عشق  
 و تو میبرسی که مرد راه کیست  
 جز سراج الدین بهادر شاه کیست

در طریقت رعشای رهروان  
 در خلافت پیشوای خسروان  
 آن که چون از راز وحدت دم زند  
 دفتر کون و مکان بر دم زند  
 آن که چون در نی ثوا را سر دهد  
 نی شود نعلی که شبلی بر دهد  
 آن که چون شوق آسمان تاز آیدش  
 تخت چون رفرق بپرواز آیدش  
 شبلی از منبر دهد آواز عشق  
 شاه ما بر تخت گوید راز عشق  
 عشق دارد پایه هر کس نگاه  
 منبر از شبلی و تخت از پادشاه  
 آنچه ابراهیم انعم یافت است  
 بعد ترک مستی چم یافت است  
 شاه ما دارد بهم در رهروی  
 خرقه پیری و تاج خسروی  
 شامی و درویشی اینجا با هم است  
 پادشاه عهد قطب عالم است  
 هم بشامی تا نظیر وجه الهی  
 هم بدرویشی درش قر شهی  
 چرخ در رقص از نوای ساز اوست  
 قنسیان را گوش بر آواز اوست  
 دارد این دانان دانش پست  
 در خندانان سخنانی بلند

به ز شه رازِ جهان نشاغت کس  
 لیک شه را در جهان نشاغت کس  
 چشم ما کوراست و حسن آئینه چو  
 فهم ما کند است و خاقان رمزگویی  
 صیحه‌دم سلطان سریر آرای بود  
 از مریدان مجسمی برپای بود  
 ابر رحمت گوهر افشاستن گرفت  
 شاه از عرفان سخن راندن گرفت  
 چون بقدر فهم مردم خواست گفت  
 در لباس رمز حرفی راست گفت  
 گفت کاندز معریض اسرار دوست  
 هر که باشد طالب دیدار دوست  
 خواهد از نور جمال یار خویش  
 روکش مشرق در و دیوار خویش  
 بپایش کاشانه نیکو ساختن  
 حجره از نامحرمان پرندگان  
 خار و خس از خانه بیرون ریختن  
 مشک تر با خاک راه آمیختن  
 زان سپس کاین کار را یگرو کند  
 خانه را زینگونه رُفت و رو کند  
 آورد آب و زند در ره گزار  
 تا هوا از ره نهنگیزد غبار  
 برگ گل در ره فشاند مشت مشت  
 تا نباید خاک زیر پا درشت

رخت گرد آورده از تن برکشند  
 خامه پاکیزه اندر بر کشد  
 چون درآید آن نگار از خود رود  
 خوش باستقبال یار از خود رود  
 عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس  
 سایه گم شد مهر اندر ماند و بس  
 جمله جانان ماند و جسم و جان نماند  
 حسرت وصل و غم هجران نماند  
 شبنمی را طعمه خورشید کن  
 خویش را قربان این عید کن  
 تیرگی بزدای تا رخشان شوی  
 قطرگی بگزار تا عیان شوی  
 معنی رمزی که شه فرموده است  
 حفظ ناموس شریعت بوده است  
 "زفتن کاشانه و صحیح سرا"  
 نفع اوام و هی ماسوا  
 مدعا تهذیب اخلاقت و بس  
 سعی در تحصیل اشرافت و بس  
 وان خودآرا دلبری کز در رسد  
 چنبه باشد که از حق در رسد  
 "زفتن عاشق به استقبال دوست"  
 مطلب از محرمیت آثار اوست  
 سالک آزاده چابک خرام  
 چون رسد اینجا ، شود سیرش تمام

نیست کس بعد از خدا غیر از خدا  
این بود سرّ بقا بعد الفنا  
غالب از رازی که گفتی دم مزین  
سنگ بر پیمانۀ عالم مزین  
راز وحدت بر تناید گفتگر  
حرف حق را در نیاید گفتگر  
بر دهای شه سخن کوتاه باد  
تا خدا باشد بهادر شاه باد

## مشوق "ذره و ذاع"

بی‌ثمری بزرگری پیشه داشت  
 در دل صحراي چتون ریشه داشت  
 دست تهي آئینه قمش  
 زخم دل و ذاع جگر دولتش  
 خانه اش از دشت خطرناک تر  
 پیرهش از جگرش چاک تر  
 مایه او ذاع و همان در برش  
 حاصل او خاک و همان بر سرش  
 هر سحرش تیره تر از تیره شام  
 فاقه بی فاقه کشیدی منام  
 مادرکی و پدري پير داشت  
 ربط بهم چون شکر و شیر داشت  
 شام و سحر گرمی دلسوزیش  
 خدمت شان . کار شبارویش  
 چون لب نان و دم آبش نبود  
 فاقده جز رنج و عذابش نبود  
 بار که بر گردنش افتاده بود  
 دربی افگندش افتاده بود  
 تابکی از گرسنگي سوغتن  
 سیر شد از زندگي غویشان  
 تنگ شد آئین وطن داریش  
 سلسله بگسیخت گرفتاریش

بسکه دل از تنگی سامان گرفت  
 با آب و ام راه بیابان گرفت  
 هر سه تن آئینه وحشت شدند  
 پادیه پیمای سیاحت شدند  
 ریخت چشون بر تپش آملگها  
 ماند وطن دور پفرسنگها  
 مرحله چند نوشتند راه  
 تا برسیدند بندستی تپاه  
 وادی دردی که هزارش بلا  
 خاک بلا لحنیز و خیارش بلا  
 لاله خودروش ز خون شهید  
 نره اش از جوهر تیغ نیند  
 گشت دران وادی آشریناک  
 جامه حرینی شان چاک چاک  
 هر قدم آنها به سر در بود  
 هریند آبله و خار بود  
 بود بهم هر خم و رنجیکه بود  
 تشه لبی آفت دیگر فرود  
 شد هوس آب بدل شعله ز  
 سوختن آمد بجزر سوختن  
 هوش دران معرکه بهوش گشت  
 پا بوداج قدم آغوش گشت  
 کنیزی رفتار ستم کرده بود  
 پای نگ و تاز قلم کرده بود

آبله ساغر شد و ساغر نشد  
 زهره شد آب و لب شان تر نشد  
 از تپش دل بتمای آب  
 طرف نشستند بجز اضطراب  
 دامن چندی بکمر بر زدند  
 تا قنصی چند مکرر زدند  
 کرد میامی بظفرها ز دور  
 سایه نخلی و هجوم طيور  
 پا بهرامید بسمی نگاه  
 تا برسیدند بدان چاهگاه  
 بود به پیفوله ویرانی  
 تکیه درویش بیابانی  
 تا بسر تکیه رسیدند شان  
 آب به ایما طلبیدند شان  
 مرد فقیر از سر سجاده جست  
 جام بدستی و سیری بدست  
 تا دم آبی بگلوها رسید  
 دور پنبایی بسیرها رسید  
 ریشه هستی بنمیدن رسید  
 نشه مستی برسیدن رسید  
 تشنه عرض سخن آمد فغان  
 گشت بیابانها بسخن تر زبان  
 هر یکی از درد بدرویش گشت  
 پاره از درد دل خویش گشت

کای چمن آرای گلستانِ فیض  
 خضر قدم گاه بیابانِ فیض  
 ما سه تن آفت زده قسمتیم  
 سافیر سرشارِ ملی کلفتیم  
 در قفسِ گردشِ چرخِ دورنگ  
 قافیه عیشِ بها گشته تنگ  
 از تپشِ آبادِ جنتون میرسیم  
 تا کمر و سینه بخون میرسیم  
 گر نگهی نامزد ما کنی  
 حلقه ز سر رشته ما وا کنی  
 بو که هوسِ بال فشانی کند  
 کار فرو بسته روانی کند  
 از نفسِ فیضِ مسیحا بیار  
 مؤذنه اقبالی تما بیار  
 آئینه بغتِ سیاهیم ما  
 حسرتی سعی نگامیم ما  
 پیر بهوشید ز گفتار شان  
 گریه اش آمد بسر و کارشان  
 کرد نگه بر ورقِ دل درست  
 طالع شان در نظر آورد چست  
 دید که در قست شان هیچ نیست  
 حاصل شان غیر خم و پنچ نیست  
 بان گرم بر رخ شان باز نیست  
 بغت کمانکش خلط انداز نیست

زار بداید که با ذوالجلال  
 آب شدم از اثر اشغال  
 بر دل اندوه گزینم ببخش  
 چرم سه تن را بپوشم ببخش  
 خسته دلانند تو مرهم فرست  
 دولت و راحت ز پی هم فرست  
 ای تو خدایت جهان رحم کن  
 بر من و این شزدگان رحم کن  
 هائی از خلوت اسرار فیض  
 گلت که ای جلوه طلبگار فیض  
 درین حقیقت بتو فرموده‌ایم  
 لغزایان بتو بشوده‌ایم  
 قسمت‌شان از کرم ما عهدت  
 سابقه روز اول این عهدت  
 در طلبت شیفته مت است  
 عالم ابرام چشون وسعت است  
 باش که شرحی ز تسلی دعیم  
 پرتوی از جلوه معنی دعیم  
 در خم محراب قریب آرزو  
 با سه تن این مژده دلکش بگو  
 کز اثر عاجزیم در جناب  
 شد سه تمدای شما مستجاب  
 هر یکی از شوقی نوالی زند  
 دست پدلمان دهائی زند

باز سروکار دعاها بین  
 چشم بغوابان و تماشا بین  
 پیر برآورد سر از حیبب ساز  
 گشت بنداری شان نکته ساز  
 مژده صبح طرب آورد و گت  
 رنگ تبسم پلب آورد و گت  
 کای زدگان ستم روزگار  
 آئینه رحمت پروردگار  
 شاد شوید از غم دل وارمید  
 دلشدگان ناد هوسها نمید  
 رحمت حق آئینه دار شامت  
 وقت پذیرفتن یک یک دعاست  
 از غم گریون بپنهایدتان  
 هر چه بخواهید ، بخواهیدتان  
 سامعه را صافی این گفتگو  
 ناد بامواج گهر شست و شو  
 ذوق بهالید و تپش ساز کرد  
 حسرت دل بیغردی آغاز کرد  
 راست چو گل خنده زان خراستند  
 دست فشانان و دندان خراستند  
 ناله بصید اثر از خویش رفت  
 هر یکی از دیگر خود پیش رفت  
 ماند بران پندرت دل جوان  
 قرعه دیباچگی امتحان

قامت خم گشته آن پیرزن  
 راست شد از بهر دعا خواستن  
 دست بر آورد و فغان ساز کرد  
 مویله از درد دل آغاز کرد  
 گفت که ای کاروای همه  
 سوی درت روی دعای همه  
 از خم ایام ستم دیده‌ام  
 پدر زن عاجز خم دیده‌ام  
 عمر بافلاس پسر رفته است  
 نقد من از کیمه پدر رفته است  
 شوهر من طالب مالمت و بس  
 دولت دنیاست مر او را هوس  
 تیر دعایش چو رسد بر خنک  
 ساز دو عالم هوس آرد بکف  
 میکشد و عرض تضم کند  
 در طرب خویش مرا گم کند  
 خوش نشیند تشکرده ز من  
 کام دل خود نپزهد ز من  
 با دگران ساغرِ حشرت زند  
 با من ژولیده بهفرت زند  
 پس ز تو خواهم که جوانم کنی  
 رونق خویان جهانم کنی  
 ده بمن ، ای رازق برتا و پدر  
 حسن و جمالیکه بود دل پذیر

یوسف اقبال بهوایم رسان  
 همجو زلیخا بشبایم رسان  
 چونسرش از سجده حق راست شد  
 دید بناتسنگه همبخواست . شد  
 حسن خودش چون بنگه باز خورد  
 آئینه گویی دلش از دست برد  
 دید که مه چهره و زیباستم  
 حیرت خویشم چه تماشاستم  
 چهره بر فروغت ز تاب عذار  
 یافت لوزن را سرو برگ بهار  
 ارث خم پشت بکاکن رسید  
 سلسله ناز بستیل رسید  
 قمری طایس پندید آمده  
 چون رمضان رفته و عید آمده  
 تازه فسونی بتما دمید  
 شاد و توان بر سر شوهر رسید  
 تاب عذارش بسیامی موی  
 زد شبخونی بدل و جان شوی  
 دست کشاد آن صنم شیر گیر  
 دل بریود از کعب دهقان پیر  
 شوهرش از وجه برقص اوفتاد  
 دیده بگل چینی رویش کشاد  
 ترشد از آن شوخی و بردانیش  
 ساخت سراسیمه تبه رانیش

بسکه بران دلشده مشکل فتاد  
 با پسرش عربده در دل فتاد  
 خاطرش از بند غم آزاد شد  
 گرم شد و مست شد و شاد شد  
 بهره ز امید رهایی همی  
 حوصله آرزو نزاریان همی  
 یافت پری در بر و دیوانه گشت  
 با زن و فرزند سوی خانه گشت  
 جلوه مقصود به آئینه در  
 حاصلی آفاق بگنجینه در  
 خواست بکاشانه در آید بتاز  
 تا در آن خانه کشاید بتاز  
 در حق ویرانه دعائی کند  
 دعوت برگی و توانی کند  
 حال وی از مال دگرگون شود  
 گنج بپندوزد و قارون شود  
 خاک زاکسیر دعا زد شود  
 هم بنمی چند توانگر شود  
 کرد جوان نیز تماشای خویش  
 منحصر مسکن و ماوای خویش  
 مسجو پدر محو زد او بود نیز  
 تشنه لعل و گهر او بود نیز  
 شد بتگی چند حرام سفر  
 تکیه درویش نهان از نظر

بر دل از امید رقصها زدن  
 دست فشانان و قدمها زدن  
 هر یکی از رفته سگالش کتان  
 بود دران باندیه چانش کتان  
 می بپسینند بپزقِ وطن  
 هم چو نسیم مسمری در چمن  
 ماند چو کاشانه بنرسنگی  
 داد برون ساز خم آهنکی  
 ناگه ازان باندیه گردی بچست  
 بر سر اقبال هوسها نشست  
 از دل آن گرد سواری دمید  
 نی غلطم آئینه زاری دمید  
 جلوه گر از آینه شهزاده‌ای  
 دور ز فوج و سپه افتاده‌ای  
 درپی صیدی بهوس میدوید  
 تا بنظرگاه خریبان رسید  
 شد نگهش با زبِ دحقان دوچار  
 گشت دل از تارک تارش فگار  
 ازسرِ ابرو باندی شگرف  
 کرد عباراتِ دل آهنج صرف  
 در خمِ داسش چو پهنشرد تنگ  
 آن زبِ بیچاره بگرداند رنگ  
 کرد دل و جان بهرایش اسیر  
 رفت ز دل مهر کشاور ز پیر

گفت . خوشا خوبی چاه و جلال  
شومر اگر مال برد . کو جمال  
شوخی و نفز جوان یافتش  
سر بسر آرامش یافتش  
پشت مرسمای نهان گرم کرد  
جای در آغوش جوان گرم کرد  
عهد حق صحت و الفت شکست  
رنگ برخساره عصمت شکست  
در هوس جلوه رنگ حنا  
دست بیآلود بزمین وفا  
رام نگه دید دلآرام خویش  
حیله برانگیخت بی کام خویش  
پردۀ آزدن ز رخ برگرفت  
مویه کتان گریه از سر گرفت  
تاله برآورد که ای نوجوان  
ناد ز بیسهری این ره زان  
خوش کسم و هیچکسم کرده اند  
بلبلم و در قلم کرده اند  
لورد و پندرایه من برده اند  
بی خودم از قافله آورده اند  
زین شم و نردم بدر دل رسان  
همره خود گهر و پستل رسان  
خوش بزم خسته روان برس  
نفز جوانا . بجوانان برس

برد جوانش بکمرگاه دست  
 داد پس خورد پنگارر نشست  
 برد و روان گشت . روان همچو باد  
 گرد رهش بر سر دعقان فتاد  
 واقف ردهش چو بدین رنگ نهد  
 قافیه سبیر و سکون تنگ نهد  
 ماند بعسرت نگرانش که چه  
 سر بنگر سود فغانش که چه  
 ناله نوید اثری باز داد  
 هائلی از پرده اش آواز داد  
 کای علم قدرت ایزد بدمت  
 تارک دلدوز رهاکن ز شست  
 تیر دعای هست بی خطاست  
 حکم ترا حکم خدنگ قضاست  
 پیو حرف دود فغان برکشید  
 شعله شد و از دل سر کشید  
 زار بتالید بپوش خدا  
 گت که ای صانع ارض و سما  
 روز من از جوش بلا تیره شد  
 چشم من از تاب جفا خیره شد  
 بخت دین مرحله با من چه کرد  
 ناله گواهدست که این زن چه کرد  
 انده من زهره گداز آمده است  
 پیش تو مسائل بشیاز آمده است

خست دل از تیزی رفتار او  
 داد گرا ، کینگر کردار او  
 ساز تلافی سلوکش بساز  
 مسخ کن و مانه خوکش بساز  
 در خم پوزش پادای مسجود  
 بود لبش محو دعائی که بود  
 کان زن بدطیبت پیمان شکن  
 دید سیاه آئینه خویشتن  
 خوک شد و بد نفسی ساز کرد  
 پا سر و رو عربده آغاز کرد  
 دید جوان کاینچه بلا شد ، چه شد  
 آهوکی خوک نما شد ، چه شد  
 از دل شهزاده برآمد غریب  
 زار بترسید ز آسیب دید  
 خول بیابان رگ جاننش گرفت  
 خواست بداند که زبانش گرفت  
 راست ز اسپش بزمین برگند  
 بر سر خاک از سر زن برگند  
 گشت هراسان و عنان در گسیخت  
 آب رخ برق بچولان بریخت  
 وان زن قوت جوان گشته‌ای  
 در قفس خوک نهان گشته‌ای  
 چانپ شوی و پسر خود دوید  
 لابه کتان در قدم شان تپید

جنبش دم طرزِ هوادارش  
 سر زدن ، آلتیج طلبگارش  
 حیف کتان ، بر اثر ساز خود  
 نوحه بر انگیزخت باواز خود  
 تا پسرش را بهم آمد درون  
 کرد ز بیتابی خاطر چون  
 مادر خود را بچنان حال یافت  
 چاره سگالید و بزاری شتافت  
 کرد دعا صرف مندگارش  
 زار بتالید بقم خوارش  
 کای اثر ایجاد قسمهای ما  
 گر تو شبینی سوی ماوای ما  
 رحمت خاصی بپر ما فرست  
 مؤذنه آرامش جانها فرست  
 این زن پیر آئینه عبرت است  
 ننگ تخمیل کنده صورت است  
 حسن و جمالیش همه بریاد رفت  
 صورت اصلیش هم از یاد رفت  
 داغ نکوهیده سرشتی چرامست  
 خوبی اگر رفت بزشتی چرامست  
 کموت این شکل برآر از برش  
 از وسخ ممخ بشو پیکرش  
 باز نامرام که بدلتان کنش  
 صورت اصلی ده و انسان کنش

ناله ز توفیق اثر بهره برد  
 نقد تما بکفش در سپرد  
 کسوت آن خوگ قبا گشته دید  
 پیکری از پوست چنا گشته دید  
 پیر زلی ، پشت خم استاده یافت  
 حرف و سخن را چو خورد آماده یافت  
 چشم بمالید و مزه برشکست  
 باورش آمد که همان مامکست  
 روی همان ، موی سفیدش همان  
 چشم همان ، قوت دیدش همان  
 پشت خم و ربط صنایش همان  
 وان لب و دندان و صدایش همان  
 آنچه از رنگ و ساروس ز بود  
 شکر بدرگاه الهی نمود  
 غالب اگر محرم معنی شوی  
 آنچه پرداز تسلی شوی  
 تا نبود یاری بهمت بلند  
 چاره عیسی نقد سودمند  
 بیم دما گر شوی مستجاب  
 مفت بود سود برون از حساب  
 طالع آن بی سر و پایان نگر  
 دست که عقده کشایان نگر  
 کز اثر رافت آن رازدار  
 یافته هر یک سر و برگ بهار

رحمت حق چو شمع عطاها نمود  
 رنگ اثر صرف دعاها نمود  
 نور اجابت ز کعبین جلوه کرد  
 شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد  
 بود زین طالع آناه نژاد  
 هست شان قرعه پستی فگند  
 شد سه دعا با همه لطف اثر  
 صرف علاج بلائی دگر  
 آن همه آرایش حسن قبول  
 رنگ هوس پاشت بگرد فضول  
 حاصل شان زان ننگ و تاز هوس  
 رفتنی و آمدنی بود و هوس  
 بخت چو پوید ره مکر و فریب  
 کیست که از اوج نیلند بشیب  
 عالم تقدیر چنین است و هوس  
 حاصل تحریر من ایست و هوس

## مشنوق "چراغ ذییر"

شمس با صور دمساز است امروز  
 هموشی محشر راز است امروز  
 رگ سنگم ، شراری میخوریم  
 کف خاکم ، غباری میخوریم  
 دل از شور شکایتها بجوش است  
 حباب بی نوا طوفان خروش است  
 بلب دارم ضمیر لا بیانی  
 شمس خون کن ، چگر بالا فغانی  
 پریشان تر ز زلفم داستانی است  
 بدھوی هر سر مویم زبانی است  
 شکایت گونه دارم ز احباب  
 کتان خروش میخوریم بهفتاب  
 در آتش از نوای ساز خورشیدم  
 کباب شعله آواز خورشیدم  
 شمس ابریشم ساز فغان است  
 بسان نی تنم در استخوان است  
 محیط انگنده بیرون گوهرم را  
 چو گرد افشانده آهن جوهرم را  
 ز دعوی تا بیرون آورده بهنم  
 بطوفان تفاقن داده رختم  
 کس از اهل وطن ششوار من نیست  
 مرا در دهر پنداری وطن نیست

ز ارباب وطن جویم سه تن را  
 که رنگ و رونق اند این سه چمن را  
 چو خود را جلوه سنج ناز خواهم  
 هم از حق ، فضل حق را باز خواهم  
 چو هرز بازوی ایمان نویسم  
 حسام الدین حیدر خان نویسم  
 چو پیوند قبای جان طرازم  
 امین الدین احمد خان طرازم  
 گرفتم کز جهان آباد رفتم  
 مر اینان را چرا از یاد رفتم  
 مگو داغ فراق بوستان سوخت  
 شم بی مهری این دوستان سوخت  
 جهان آباد گر نبود الم نیست  
 جهان آباد بادا جای کم نیست  
 نباشد قسط بهر آشیانی  
 سب شاخ گلی در گلستانی  
 سپس در لاله زاری جا توان کرد  
 وطن را داغ استفتا توان کرد  
 به خاطر دارم اینک گل زمینی  
 بهار آئین سواد دل نشینی  
 که می آید بدعوی گاه لافش  
 جهان آباد از بهر طرفش  
 گه را دعوی گلشن اندازی  
 از آن حرّم بهار آشنایی

سخن را تازش میدرقماشی  
 ز گلبانگ ستایشهای "کاشی"  
 تعالی الله بنارس چشم بد دور  
 بهشت خرم و فردوس معمور  
 بنارس را کسی گفتا که چین است  
 هنوز از گنگ چینش بر چین است  
 بغوش پرکاری طرز وجودش  
 ز دعای میرسد مردم درودش  
 بنارس را مگر دهد است در خواب  
 که میگردند ز نهرش در دهن آب  
 حسودش گفتن آئین ادب نیست  
 ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست  
 تناسخ مشربان چون لب کشایند  
 بکیش خویش کاشی را ستایند  
 که "هر کس کاندران گلشن بمیرد  
 دگر پیوند چسانی نگیرد"  
 چمن سرمایه امید گردد  
 بمرتن زنده چارید گردد  
 زهی آسودگی بخش روانها  
 که داغ جسم میشوید ز جانها  
 شگفتی نیست از آب و هوایش  
 که تنها جان شود اندر فضایش  
 بیا ، ای خائف از کیفیت تاز  
 نگامی بر پریشانانش انداز

همه جانهای بی تن کن تماشا  
 ندارد آب و خاک این جلوه حاشا  
 نهادشان چو بوی گل گران نیست  
 همه جانند و جسمی در میان نیست  
 خس و خارش گلستانست گویی  
 غبارش ، چوهر جانست گویی  
 درین دیرینه دیرستان دیرنگ  
 بهارش این است از گردش رنگ  
 چه فرودین چه دی ماه و چه مرداد  
 بهر موسم فضایش جنت آباد  
 بهاران در شتا و صیف ز آفاق  
 بکاشی میکند قشلاق و ثیلاق  
 بود در عرض بال افشانی ناز  
 خزانست مستلیم پیشانی ناز  
 بتسلیم هوای آن چمن زاد  
 ز موج گل بهاران بسته ناز  
 فلک را قشقه اش گر بر چوین نیست  
 پس این رنگینی موج شفق چیست  
 کتب هر خاکش از مستی کنش  
 سر هر خارش از سبزی بهشتی  
 سوادش پای تمت بت پرستان  
 سرپایش زیارت گاه مستان  
 عبادت خانه دافریان است  
 همانا کعبه حنترستان است

بتانش را هیولی شعله طور  
 سراپا نور ایزد ، چشم بد نور  
 میانها نازک و دلها توانا  
 ز نادانی بکار خویش دانا  
 تبسم بسکه در لبها طبیعی است  
 دهنها رشک گلهای ریعی است  
 ادای یک گلستان جلوه سرشار  
 خرامی صد قیامت فتنه در بار  
 بلطف از موج گوهر نرم دوتر  
 بنار از خون عاشق گرم دوتر  
 ز انگیز قد انداز خرامی  
 بنای گلپنی گسترده داسی  
 ز رنگین جلوه‌ها غارتگر هوش  
 بهار بستر و نوروز آغوش  
 ز تاب جلوه آتش افروز  
 بتان بت پرست و برهن سوز  
 بسامان دو عالم گلستان رنگ  
 ز تاب رخ چراغان لب گنگ  
 رسانده از ادای شست و شویی  
 بهر موجی نوید آبرویی  
 قیامت قامتان مژگان درازان  
 ز مژگان بر صف دل نهمه بازان  
 بتن سرمایه افزایش دل  
 سراپا مژده آسایش دل

بستنی موج را فرموده آرام  
 ز نغزی آب را چشیده انتقام  
 فتاده شورشی در قالب آب  
 ز مامی صد دلش در سینه بیتاب  
 ز بس عرض تما می کند گنگ  
 ز موج آغوشها را میکند گنگ  
 ز تاب جلوه ها بیتاب گشته  
 گهرها در صنفها آب گشته  
 مگر گوئی بهارس شامدی هست  
 ز گنگش صبح و شام آئینه در دست  
 نیاز عکس روی آن پریچه  
 فلک در زر گرفت آئینه از مهر  
 بنام ایزد زمی حسن و جمالش  
 که در آئینه میرقصد مثالش  
 بهارستان حسن لایالیست  
 بکشورها سر در بی مثالست  
 بگنگش عکس تا پرتو فکن شد  
 بهارس خود نظیر خویشتن شد  
 چو در آئینه آیش نمودند  
 گزند چشم زخم از وی ریوندند  
 به چین نبود نگارستان چو اولی  
 بگیتی نیست شارستان چو اولی  
 بیابان در بیابان لاله زارش  
 گلستان در گلستان شریعارش

شمی پرسنیم از روشن بیانی  
 ز گردشهای گردون راز دانی  
 که پیشی نیکوئی ها از جهان رفت  
 وفا و مهر و آزدم از میان رفت  
 ز ایمانها بجز نامی نمانده  
 بغیر از دانه و نامی نمانده  
 پدرها تشنه خون پسرها  
 پسرها دشمن جان پدرها  
 برادر با برادر در ستیز است  
 وفاق از شش جهت رو در گریز است  
 بدین بی پردگیهای علامت  
 چرا پیدایا نمیگردد قیامت  
 بتخ صور ، تعویق از پنی چیست  
 قیامت را همان گیر چنون کیست  
 سوی کاشی بانداژ اشارت  
 تبسم کرد و گفته این صارت  
 که حقا نیست صنایع را گوارا  
 که از هم ریزد این رنگین بنا را  
 بلند افتاده تمکین بتارس  
 بود بر لوح او انتیسه تارس  
 الا ، ای غالب کار او افتاده  
 ز چشم بار و افکار او افتاده  
 ز خویش و آشنا بیگانه گشته  
 چنون گل کرده و دیوانه گشته

چه معشر سرزد از آب و گل تو  
 دریفا از تو و آه از دل تو  
 چه چوبی جلوه زین رنگین چسپها  
 بهشت خویش شو از خون شدنها  
 چنوت گر بعضی خود تمام است  
 ز کاشی تا بکاشان نیم گام است  
 چو بوی گل ز پندامن برون آی  
 به آزادی ز بند تن برون آی  
 منه از کف طریق معرفت را  
 سرت گرم بگرد این شش جهت را  
 فرو ماندن بکاشی نارسانی است  
 خدا را این چه کافرماجرائی است  
 این دعوی باآتش شوی لب را  
 بغوان غم نامه زوقی طلب را  
 بکاشی لغتی از کاشانه یاد آر  
 درین چنت ، ازان ویرانه یاد آر  
 دریفا در وطن وامانده ای چند  
 بغون دیده زوقی رانده ای چند  
 هوس را پای در دامن شکسته  
 بامید تو چشم از خویش بسته  
 بشهر از بیکی مسمرانشینان  
 بروی آتش دل جاگزینان  
 مگر کان قوم را دهر آفریده  
 ز سیمایی بر آتش آرمیده

همه در خاک و خون افکنده‌ای تو  
 بحکم بیگسها بنده‌ای تو  
 چو شمع از داغ دل آدرفشان  
 بهزم عرجن دعوی بی زبان  
 سر و سرمایه غارت کرده‌ای تو  
 ز توتالان ولی در پرده‌ای تو  
 ز آذانت تغافل خوشدما نیست  
 بدخ شان هوای گل روا نیست  
 ترا ای بهیبر کاریست در پیش  
 بیابانی و کهساریست در پیش  
 چو سیلابت شتابان میتوان رفت  
 بیابان در بیابان میتوان رفت  
 ترا ز اندوه مجنون بود باید  
 خراب کوه و هامون بود باید  
 تن آسانی بتراج بلا ده  
 چو بینی رنج خود را روشا ده  
 هوس را سر بهالین فتا نه  
 هوس را از دل آتش زیر پا نه  
 دل از تاب بلا بگذر و خون کن  
 ز دانش کار نکشاید چون کن  
 هوس تا خود فروندشیت از پای  
 دمی از چانه پیمانی میاسای

شرار آسا فتاآماده برخیز  
بیشان دامن و آزاده برخیز  
ز "الا" دم زت و تسلیم "لا" شو  
بگو ، " الله" و برق ماسرا شو

## مثنوی رنگ و بو

بود جوان دولتی از خسروان  
 خازه کش عارضی هندوستان  
 پادۀ سرمستی دل را خمی  
 از نم تردستی خود قلزمی  
 مانده گسترده بهیبتی آرز  
 عالی از برگ نوالش بساز  
 آکنه صورت جود آمده  
 جود خود از وی بوجود آمده  
 بسته کمر بهر کشود همه  
 بوده زبان خود و سود همه  
 وا بگل و خار چو آغوش ابر  
 پیش کش خاشیه بر دوش ابر  
 چرخ ز نسبت گهرانشان او  
 لطمه خور موجۀ طوفان او  
 داشت این طرح کرم ریختن  
 لعل و گهر بر سر هم ریختن  
 صبحدمی جلوه بر اورنگ داشت  
 انسرش از موج شفق رنگ داشت  
 دانه بهر گوشه سلای کرم  
 هر نفسش پرده کشای کرم  
 بهره پژوهنده گروهها گروه  
 سر زده چون لاله ز نامان کوه

در صفا ارباب طلب تا گرفت  
 نقش غمی بال زد و جا گرفت  
 تیره سر انجام حریفی چو آه  
 کرد سپاهی ز در بازگاه  
 چو نعلی زهر بلا خورده‌ای  
 از دم طالع سر پا خورده‌ای  
 از تب و تاب دلی خویش انگری  
 زیر لعاب کب خاکستری  
 بوده ز خاکستر اعضای او  
 کللت نظاره سرپای او  
 هیچ گه از بغت ناسوده‌ای  
 چهره بگرد سفر اندوده‌ای  
 سر بسر آینه عرض شکست  
 کهنه گلیسی و کنری بدست  
 کهنه گلیسی که زهر پینه‌ای  
 پرده کشای غم دیرینه‌ای  
 شام بلا از رقص گرده‌ای  
 سایه چغد از اثرش پرده‌ای  
 از اثر تیرگیش در نظر  
 دود دلی بسته تلق سر بسر  
 خشک کدر کاسه ناشسته‌ای  
 از دم زهر آب عتا رسته‌ای  
 آب ز مغز سر مجنون درو  
 پادۀ گلفام شدی خون درو

تا ز روش زهره بپوش گنایت  
 سامع آتشکند راز ساعت  
 گرد بلا بر سر نظاره ریخت  
 از تنس آهنگ بپیغاره ریخت  
 کای شه آزاده گدا هستم  
 طالب ایثار و عطا هستم  
 شاه کش طره سوداستم  
 با تو فروشنده کلاستم  
 کز کرم آزاره در انگنده ای  
 شور سلام بر انگنده ای  
 بو ، که متاعم ببهائی رسد  
 وقت مرا از تو صفائی رسد  
 شه پس ازان کز شمش راز جست  
 داد زر و نلق و کدو باز جست  
 برد گلیم و ز زرش مایه داد  
 مهر بیبمانگی سایه نذر  
 رفت فروشنده و زر باز برد  
 مشتری آن جنس بخان سپرد  
 گنت که این نقد بگنجینه به  
 جای دل اندر صدف سینه به  
 خورد نه گلیم و نه کدر برده ایم  
 ما دل ضدینه او برده ایم  
 گرچه بدین مایه چه بالیم ما  
 لیک چو در پرده سگالیم ما

در نظر مردم دانا دل است  
 نیک نگه دار همانا دل است  
 چون روش نیر گیتی فروز  
 پرده فروخته برخسار روز  
 خرقة بتن کرده ز کحلی پرند  
 چرخ بدریوزه بر آمد نژد  
 در خم و پنجه روش جستجو  
 شام گلیم آمد و مامش کدر  
 شه بهستان حرم جای کرد  
 اطلس افلاک ته پای کرد  
 خلوت از مژده آرام یافت  
 بست خواب از تپش آرام یافت  
 قند بطوفان می تاب رفت  
 چشم جهان بین بشکر خواب رفت  
 تا نگهش پردگی کار شد  
 نقشی از آن پرده سونار شد  
 دید ز تمثال سراپای حور  
 ریخت گل جلوه به جیب شعور  
 ریاتی از دور برافراشته  
 پرده رنگی بگل انباشته  
 پیکری از لطف فرام شده  
 صدافی آئینه مجسم شده  
 جلوه گل مشعله نار رمش  
 قرعها گرد و خیار رمش

در نظر از شرفی اعضای او  
 بوده چمن خیز سرپای او  
 گل بگریبان جهاندار ریخت  
 زمزمه رخصتی از تار ریخت  
 شاه فرومانده پژوهید باز  
 گای ز منت مزده بنرهای باز  
 کیستی و این همه تصدیع چیست  
 آنکه پردازای تردیع چیست  
 گفت که من دولت و مال توام  
 آنکه جاه و جلال توام  
 شمع طرب ، محرم نور از من است  
 روشنی بزم سرور از من است  
 بوده ام آنکه تمثال تو  
 صورت معنونه اقبال تو  
 بوی گلیمی بنمازم زدی  
 سبلی صرصر بچرازم زدی  
 همین که مرا از تو دین دیو لاخ  
 حوصله تنگ است بیابان فراخ  
 رفتم و وارستم از آزار تو  
 باد کدای تو نگهدار تو  
 هست شه چیز تقاضا نگرد  
 هیچ ازان هریده پروا نگرد  
 برگ رضا دانش و خوشنود کرد  
 دم ز شگرفی زد و بدرود کرد

برق دگر بر اثرش ریخت باز  
 جلوه دیگر ز در آمد فراز  
 هیکنی از کوه تندمندر  
 بوده ازو جبهه روندتر  
 پهل تنی کز این عرض شکوه  
 رسته رگ گردنش از مغز کوه  
 چرخ چپیش ز غضب تیغ زت  
 تیزی تیش شنب سخت تن  
 رند قوی پنجه خصم افکنی  
 جم سر و برگی و تهن تنی  
 گشت مدم قوت نیروی تو  
 طاقست سر پنجه بازوی تو  
 حلقه بگوش توام از سر کشم  
 آب توام گرچه نهاد آتشم  
 پشت من از مؤنه دولت قویست  
 نلق و کندو مایه بی دولتت  
 با تو دگر نام و نشانم میاد  
 جان بن نکتیانم میاد  
 بال نشان گشت ز دنبال رفت  
 بر اثر پیکر اقبال رفت  
 بسکه دران فتنه محابا رفت  
 تاب و توان رفت و دل از جا رفت  
 نوری ازان پرده برون تافت باز  
 دیده شه روشنی یافت باز

بوی گلی با شن آمیخته  
 صورتی از مایه جان ریخته  
 دامن برچیده بنست اندرش  
 هر مژه برعم زدن شهرش  
 چهره بخواب چگر شسته‌ای  
 چون شن از پرده دل رسته‌ای  
 راد حریفی که چو ساغر زند  
 خون دو عالم بقدح در زند  
 رفتگی از غاشیه درای او  
 بیهودی از باج گذاران او  
 جلوه‌گری آفت نظاره‌ای  
 برق ز تمثال وی انگاره‌ای  
 رنگ گن آئینه دیدار او  
 موج پری جوهر رفتار او  
 جلوه جنت ز غبارش رمی  
 چشمه کوثر ز محیطش نمی  
 نشه ز صهبا و رسیدن ازو  
 خون ز جگرها و نوین ازو  
 ولوله در جان و دل شاه ریخت  
 طرح قیامت بظفرگاه ریخت  
 گنت من آئینه ناز توام  
 هست آفاق گنای توام  
 آمده پیشم ز درت دوری  
 آمده‌ام پیش تو دستوری

شاه سر از ملتش باز زد  
 چنگ بدنامان وی از ناز زد  
 گنت دریفا چه ستم میکنی  
 رام که ای کاین همه رم میکنی  
 فارغ از اندیشه امید و بیم  
 گنج فشانتن ببهای گنیم  
 مایه تشویش نگهداشتن  
 خاطر درویش نگهداشتن  
 دولت و اقبال برانداختن  
 آله در رهگذر انداختن  
 بر اثر بغت روان بافتن  
 دست و دل و تاب و توان بافتن  
 آن همه پرواز بهال تو بود  
 شوخی آهنگ کمال تو بود  
 منکه کنون جز تو ندارم دگر  
 نامت از کف نگزارم دگر  
 ریشه مهر تو بجان منست  
 مغز تو اندر شرفوان منست  
 شمع و چراغ شب تارم توای  
 خاکم و سامان بهارم توای  
 برق خرابی بسزایم مزین  
 آتش حسرت بهنادم مزین  
 ای ز تو کار در جهان ساختن  
 چون تو نباشی چه توان ساختن

همت از آنجا که تقاضای اوست  
 کرسی نه پایه ته پای اوست  
 خواری سایل نهستند همی  
 در برخ عجز نهستند همی  
 چوین گل از حسن خندان زد  
 بوسه بدست شه آزاد زد  
 ریخت گلی خمره بحیب امید  
 داد ز خرسندی خویشش نوید  
 گفت که از بتو غم آزاد باش  
 من بتو شادم تو بمن شاد باش  
 چای وفا زنده ببوی تو باد  
 چلوئه من شازه روی تو باد  
 دولت و اقبال غلام تو باد  
 تاب و توان باندۀ جام تو باد  
 کاین همه قائم بوجود من است  
 بل همه موجود ز جود من است  
 بال و پر نشه ز صهباستی  
 دستگه قطره ز دریاستی  
 نشه بود دولت و صهبای منم  
 قطره بود سطوت و دریا منم  
 صورت من معنی آزادیست  
 پیشه من مردمی و رانیست  
 همچو من آزاد و سبکبار شو  
 ده همه و هیچ خریدار شو

در شو و بر روی وفا باز باش  
 در رو دل خانه برانکار باش  
 در دل از آزار اندیشه کن  
 گنج برافشان و گرم پیشه کن  
 یاوری از بهت و کرامت ز تست  
 دیر پیمان ای که سلامت ز تست  
 غالب افسرده دل و جان بیا  
 بی سرو پا در صف رندان بیا  
 بهبهبران را خبری باز ده  
 زان مس ندین قدری باز ده  
 آن اثر پرده سازت چه شد  
 زمزمه خاره گذارت چه شد  
 آن ز جنون پرده کشائیت کو  
 ولوله سلسله خالیت کو  
 آن هس ناله کشتت کجاست  
 وان نکه جلوه پستت کجاست  
 در هوس چاه فرورفته ای  
 حیف که در چاه فرورفته ای  
 راه خلط کرده بافسون دیو  
 میسپری مرحله رنگ و رو  
 تا پی نیرنگ و فن افتاده ای  
 از نظر کویشتن افتاده ای  
 بنده زر بودن از امریستی است  
 مرد خدا ، اینکه خدانشنی است

آه ز دنیا طلبی های تو  
 وین همه ابرام و تقاضای تو  
 گرمی خونت که این پیش بود  
 صرف برانداختن خورش بود  
 آتش هنگامه بجان داشتی  
 داغ مفان ، شیوه بتان داشتی  
 بود بیبچ و خم سودای کار  
 کار تو چون زلف بتان تار و مار  
 بسکه همین تیره تر از شام بود  
 روز تو داغ دل ایام بود  
 چشم پریشان نظری داشتی  
 جلوه بهر ره گزری داشتی  
 بسکه بلا بر اثر انداختی  
 دیده بسد جا سپر انداختی  
 زان همه اجزای زمانی که رفت  
 وان همه خودتبه فشانای که رفت  
 هرچه کنون میرسنم در نظر  
 شاعد و شعر است و شراب و شکر  
 چرخ بسا روز بگشت این چنین  
 آه ز عصری که گشمت این چنین  
 حال بدین مایه تباهی که هست  
 خاصه بدین روی سیاهی که هست  
 آن همه دیوانگی و چاهلی  
 وین همه ناکامی و بیحاصلی

آن همه بدمستی و تن‌پروری  
 وین همه شیدایی و السونگری  
 آن همه بیراهه‌روی های تو  
 وین همه بیصرفه‌دوی های تو  
 آن ز چشون برق پهرمن زدن  
 وین نهم نام هوس تن زدن  
 آن همه خون بوده و خاکست این  
 آن مرضی بود و هلاکت این  
 آن چه روش وین چه پسرچ است های  
 آن همه پوچ این همه هیچ است های  
 نیمه شب از عمر تو در خواب رفت  
 نیمه بپیمودن مهتاب رفت  
 همین که درین کارگه پوچ پوچ  
 ما حاصل سعی تو هیچ است هیچ  
 تقدیر تنها بکف افتاده گیر  
 خسروی نصیب بهم نداده گیر  
 ای همه تن و سوسه سود تو کو  
 دهر سراب است وجود تو کو  
 هرچه ازین پرده هویناستی  
 نقش و نگار پر عقناستی  
 هستی اشیا که شمار فداست  
 پرده کشای اثر سیمیاست  
 خلق که از وهم نمودیش هست  
 وهم تو دانست که بودیش هست

پیروی وهم مکن زیادهار  
 سر ز گریبان حقیقت بیار  
 خیز و چو منصور نوای بزن  
 هستی خود را سر پای بزن  
 خلق اگر روس و گر روم گیر  
 هرچه بجز حق همه معدوم گیر  
 آنکه درین پرده سنگالی بود  
 از اثر هست عالی بود  
 ساقی هست که صلا میدهد  
 باده ز خم خانه لا میدهد  
 کاتب توفیق که دم میزند  
 بر رقم شیر قلم میزند  
 هست اگر بال کشائی کند  
 مسوره تواند که عالی کند  
 شیر توفیق اگر بردهد  
 لاله صعب نیست کز انگر دهد  
 هست ما نیز شهرد حق است  
 هرچه بستم وجود حق است  
 هست ما شیرت حق است و پس  
 کثرت ما وحدت حق است و پس  
 از اثر سطوت حق در کلام  
 حرف ز لب میروم والسلام

## مشنوق "بانه مشاغل"

ای تماشاگینان بزم سخن  
 وی مسیحا دمان داندن فن  
 ای گران مانگان عالم حرف  
 خویش نشینان این بساط شگرف  
 ای سخن پروران کلکته  
 وی زیان آوران کلکته  
 هر یکی صدر بزم بازگهی  
 شع خلوت سرای کارگهی  
 هر یکی پیش تاز قافله ای  
 هر یکی کدخدای مرحله ای  
 ای بشغل وکالت آماده  
 داد غم خورای جهان داده  
 ای شگرفان عالم انصاف  
 بسارت رسیده از اطراف  
 ای سخن را طراز جان داده  
 صفحه را سائر گلستان داده  
 صخر بر مغز گیتی افشانان  
 پهلوانان پهلوی دنان  
 ای گرامی فنان ریخته گر  
 نغز دریا کشان هریده جو  
 ای رئیسان این سواد عظیم  
 وی فراهم شده ز هفت اقلیم

همچو من آرمیده این شهر  
 بهر کاری رسیده این شهر  
 اسد الله بخت بر گشته‌ای  
 در خم و پیچ شیر سر گشته‌ای  
 گرچه تاخوانده میهمان شماس  
 بی سخن ریزه چمن خوان شماس  
 بتظلم رسیده است اینجا  
 بامید آرمیده است اینجا  
 آرمیدن نعهد روزی چار  
 خسته‌ای را بسایه دیوار  
 کار احباب سالختن رسم است  
 میهمان را نولختن رسم است  
 آن ره و رسم کار سازی کو  
 شیوه میهمان نوازی کو  
 کیستم دل شکسته خمرده‌ای  
 بیدلی ، خسته ، ستم زنده‌ای  
 برق بیطاعتی بجان زنده‌ای  
 آتش غم بهانمان زنده‌ای  
 از گداز حس بیتاب و تنی  
 در بیابان یاس تشنه لبی  
 حس طرفانی محیطه بلا  
 سر پسر گرد کاروان فنا  
 درمندی ، چگر گناخته‌ای  
 از غم دهر زهره باخته‌ای

در آگاهی فلان زده‌ای  
 همه بر خویش پشت پا زده‌ای  
 چه بلاها کشیده‌ام آخر  
 که بندبجا رسیده‌ام آخر  
 بسیه روز غریتم ببیند  
 تیره شبهای وحشتم ببیند  
 ائمه دوری وطن نگرید  
 خم هجران انجمن نگرید  
 نه همین ناله و فغان بلدم  
 من و جان آفرین که جان بلدم  
 مویه چون موی کرده است مرا  
 غصه بندخوی کرده است مرا  
 ذوق شعر و سخن کجاست مرا  
 کی زبان سخن سراسر مرا  
 دارم آری ، ز هرزه لائی خویش  
 نوحه بر خویش و بیشرائی خویش  
 گردش روزگار خویشتم  
 حیرت کار و بار خویشتم  
 با من این خشم و کین ، دریغ دریغ  
 من چنان ، تان چنین ، دریغ دریغ  
 بر شریهان کجا رواست ستم  
 رحم اگر نیست خود چراست ستم  
 در بگویند ، ماچرائی رفت  
 از تو در گفتگو خطائی رفت

مهربانان ، خدایرا انصاف  
 تا نخست از که بود رسم خلاف  
 نیک اندر سپوی می که فگند  
 بچمن رستخیز دی که فگند  
 زلف گفتار را که درهم کرد  
 بزم اشعار را که برهم کرد  
 "مه عالم غلط که گفت نخست  
 پاره زان نط که گفت نخست  
 "پیش" را "پیشتر" که گفت پس  
 به زمن پیشتر که گفت پس  
 "موی را بر کمر" که گفت غلط  
 شعر را سر بسر که گفت غلط  
 چون بدیدید کاعتراض خطاست  
 هر چه غالب نوشته است بچاست  
 رشته باز پرس تاب که داد  
 معترض را ز من جواب که داد  
 چون بدیدید بیگنای من  
 ثان نشستید روسیاهی من  
 هر که دیدم ، رو خموشی رفت  
 بود لازم برآن گرفت ، گرفت  
 از چه بود آن بهره دم تزدن  
 در ره آگهی قدم تزدن  
 نکشودن لبی بیاریم  
 خیره بگذاشتن بداریم

تا بشورید دل ز بیجگری  
 بنشان آمدم ز خیره سری  
 از غم دل ستوه گردیدم  
 چهره با یک گروه گردیدم  
 گله منداه گفتگر کردم  
 پاره در سخن غلو کردم  
 چون شنیدم که نکته پردازان  
 قدر دانان و انجمن سازان  
 از من آرزو اند زان پاسخ  
 بنمایش بهاک سوادم رخ  
 خجالت آوردم و جنون کردم  
 خویشتن آب و دیده خون کردم  
 آب گردیدم و چکیدم من  
 قطره آسا بسر نویدم من  
 شس من بجمع درنگرفت  
 کس نیازم بهیچ برنگرفت  
 روی دعوی بسویم آوردند  
 سخن من برویم آوردند  
 داغ گشتم ازان ملامتها  
 سوختم از لب ندامتها  
 نه امیدم ز شاعرست . نه بیم  
 بود شایسته مر مرا تسلیم  
 کاش با اعتراض ساختمی  
 ناله در زیر لب گذاشتمی

زان که آنهم رضای یاران بود  
 رنگی از جوش این بهاران بود  
 خار دامن دوستان بودن  
 خوشتر از باغ و بوستان بودن  
 دیگرم با هزار رنگ خروش  
 این نوا میخورد بپردۀ گوش  
 که دگر بلبل صغیر زده است  
 طعنه بر طعنه فقیر زده است  
 وای با آنکه شعر من صاف است  
 "زده" را میزند چه انصاف ست  
 اعتراض آتشم بجان زده است  
 شعله در مغز استخوان زده است  
 "زده" را کسره از ظرافت نیست  
 یای وحدت بود ، انصاف نیست  
 واضح طرز این زمین نه منم  
 درخور سرزنش همین نه منم  
 دیگران نیز گفته اند چنین  
 گوهر را ز سفته اند چنین  
 شورش آماده رفته اند همه  
 هم برین چانه رفته اند همه  
 در نورد گنارین زده ها  
 کرده اند از تشای مرده ها  
 اکثر از عالم "شتاب زده"  
 "می زده" "خمزده" "شراب زده"

'می زده' 'ضمزده' که ترکیب است  
 بتیاس فقییر تقلاب است  
 چون برآید ز انگبین مومش  
 "زده شم" نمد از مومش  
 لیک در بعض جاہ در مہاش  
 لفظ "مارے ہوئے" است ترجمہ اش  
 وین خود از شان فاعل است کہ هست  
 حق بود حق نہ باطل است کہ هست  
 همچنان آن محیط ہی ساحل  
 قلم فیض ، میرزا بیدل  
 از معیت حکایتی دارد  
 کہ بدینان بدایتی دارد  
 "عاشقی ، بیدلی ، چنوں زده ای  
 قدح آردو بخون زده ای"  
 اژلش خود مخالف مقلوب است  
 نویمین تاکدام اسلوب است  
 کرده ام عرض همچنان "زده ای"  
 طعمہ بر بحر بیکران زده ای  
 مگر این شعر زان نسط نبود  
 ور بود شعر من خلط نبود  
 گرچہ بیدل ز اعل ایران نیست  
 لیک همچون قتیل ذنان نیست  
 صاحب جاہ و دستگاہی بود  
 مرو را زین نمد کلامی بود

نه غلط گفته است در خود گت  
 راست گویم در آشکار و نهفت  
 دعوی نهاده بی سر و بی هیبت  
 شعر بیبدل بجز تقن نیست  
 پاره از کلام اعلی زبان  
 می فرستم بختمت یاران  
 تابدین پرده آشنا باشند  
 بامی زار صدوا باشند  
 وه ، که نهگر ز چاده بر گشتم  
 خیره بودم ، سفیه تر گشتم  
 وحده خامشی ز یادم رفت  
 شیوه عجز از نهادم رفت  
 ساده لوحم مرا چه رنگ و چه ریز  
 آخ ، آخ ، ز چاهلایه شریو  
 من که و عزم دلوری کردن  
 ساز بزم سخنوری کردن  
 خاک پای سخن ورنستم  
 دوستان را ، ز کهترانستم  
 با بزرگان ، شیازها دارم  
 هم بدین شیوه ، تازها دارم  
 بندگان بشو مهربانان را  
 رمز فہمان و نکته دانان را  
 نه ز آریزش بیان ترسم  
 من و ایمان من ، کزان ترسم

که پس از من بسالهای دراز  
 بزبان ماند این حکایت باز  
 که سفیدی رسیده بود اینجا  
 چند روز آرمیده بود اینجا  
 با بزرگان ستیزه پیش گرفت  
 زحمتی داد و راه خویش گرفت  
 شوخ چشمی و زشت خوی بود  
 بی حیای و مرزه گوی بود  
 هم سفیهاه گفتگوی داشت  
 هم خراباتیاه هوی داشت  
 برگ دنیا نه سازدیش بود  
 تنگ دعلی و سرزمیش بود  
 آه . ازان دم که بعد رفتن من  
 خوی دعلی بود بگردن من  
 تابوم . رنج دوستان باشم  
 بر دل انجمن گران باشم  
 شاد گردند کز میان بروم  
 آخ . از من که من چنان بروم  
 خسته و مستند بر گردم  
 دژم آیم . نژند بر گردم  
 به وداعم . کس از شما نرسد  
 شوق را مژده وفا نرسد  
 زین سپس نیست دعوون سختم  
 ندم بود شمع ز انجمنم

ناله بی صرافه . چون چرس نژد  
 بی صدا گرم و نس نژد  
 نشکنم بر رخ بیان رنگی  
 برنمیزد ز سازم آهنگی  
 تاب هنگامه ام ، خدارا نیست  
 مهربانان دلست ، خارا نیست  
 دین که در پیشگاه بزم سخن  
 بزیانها فتاده است زمن  
 که فلان باقتیل نیکو نیست  
 مگس خواب نعت او نیست  
 زله بردار کس چرا باشم  
 من مایم مگس چرا باشم  
 خود کسی تا سزا چرا گوید  
 تا سزا آنکه ، تا سزا گوید  
 فیضی از صحبت قتلیم نیست  
 رشک بر شهرت قتلیم نیست  
 ه هوا خوامن ه دشمنی ای  
 درمیانست پای ، هفتی ای  
 حاش لله ، که بد نمیگویم  
 وانهم از پیش خود نمیگویم  
 مگر آنان که پارسی دانند  
 هم برین عهد و رای و پیمانند  
 که ز اهل زبان نبود قتلیم  
 هرگز از اصفهان نبود قتلیم

لاجرم اعتماد را نسزد  
 گفته‌اش استناد را نسزد  
 کاین زیان خاص اهل ایران است  
 مشکل ما و سهل ایران است  
 سخن است آشکار و پنهان نیست  
 دهنی و لکهنی ز ایران نیست  
 دوستان را اگر ز من گله است  
 که خرامت خلاف قافله است  
 می روم از پی قتل همه  
 سافه مرو را دلیل همه  
 تا ازین حلقه ، چون بند زده‌ای  
 گام بر چاده‌ای دگر زده‌ای  
 ای تماشاکیان ژرف نگاه  
 هان ، بگردید حسباً لله  
 که چسان از حزن بیچم سر  
 آن بجانو دمی ، بندر سر  
 دل نهد ، کز اسیر برگردم  
 زان تو آئین سفیر برگردم  
 دامن از کف کنم چگونه رها  
 طالب و عرفی و نظیری را  
 خاصه روح و روان معنی را  
 آن ظهوری جهان معنی را  
 آنکه از سرفرازی قلمش  
 آسمان سامت پرچم علمش

طرز اندیشه آفریده اوست  
 در تن لفظ جان دمیده اوست  
 پشت معنی قوی . ز پهلوش  
 خامه را قریبی ز بازوش  
 طرز تحریر را نوی از وی  
 صنعه ارتنگ مانوی از وی  
 فتنه گفتگوی ایوانم  
 مست لای سبوی ایوانم  
 آن که طی کرده این موقف را  
 چه شانس قتل و واقف را  
 لیک با آن همه که این دارم  
 گنج معنی در آستین دارم  
 دل و جانم فدای احباب است  
 شوق و قرب رضای احباب است  
 میشوم خویش را بصلح نلیل  
 میسرایم نوای مدح قلیل  
 تا نماند ز من دگر گله‌ای  
 رسد از پیروان وی صله‌ای  
 گتن آئین هوشیاری نیست  
 لیک دانستن اختیاری نیست  
 گرچه ایرانیش دغواهم گت  
 سعدی ثانیش دغواهم گت  
 لیک از من هزار بار به است  
 از من و همچو من هزار به است

من کف خاک و او سپهر بلند  
 خاک را کی رسد ، بهرخ گسند  
 وصف او حدّ چون منی نبود  
 مهر در خورد روزی نبود  
 مرهبا ، ساز خوش بیانی او  
 حیثا ، شور نکته دانی او  
 نقش ، آب حیات را ماند  
 در روانی ، فرات را ماند  
 شر او نقش بال طایرس است  
 انتساب صراح و قاموس است  
 پادشاهی که در قلمرو حرف  
 کرده ایجاد نکته های شگرف  
 خامه هندوی پارسی دانش  
 هندیان ، سر بغیٰ فرمانش  
 این رقعه که ریخت کلک خیال  
 بود سطری ز نامه اصقال  
 از من نارسای هیچ مدان  
 معذرت نامه ایست زی یاران  
 یو ، که آید ز عذر خواهی ما  
 رحم بر ما و بیگناهی ما  
 آشتی نامه ودان پیام  
 ختم شد والسلام والا کرام

## مشنوی تهنیت عید شوال

باز برانم که به دیبای راز  
 از اثر ناطقه بستم طراز  
 باز برانم که درین جلوه گاه  
 شازه نهم بر رخ غورشید و ماه  
 باز ز انداز رسای سخن  
 یافته ام نام های سخن  
 باز باهنگب سخن گمتری  
 سافته ام خامه ز پال و پری  
 پای فرو رفته قلم را بگنج  
 خامه برقصست و نفس زده سنج  
 رند جهان سوز ملامت کشم  
 خود ز دوگیتی پخیالی خوشم  
 من نه حسین پیکر آب و گلم  
 راز فراوان بود اندر دلم  
 یافته ام منصب کار آگهی  
 خامه بتوقع بهادر شهی  
 چو مر نام من و شه چو مرست  
 خوبی آئینه زد و شکرست  
 جنبش کلکم بهرای شهست  
 نازش نظم به ثنای شهست  
 کرده قلم از گهر شاعرار  
 بهر شهشاه فراهم نثار

نیست دولتی در روشِ دین من  
 شاه پرستی بود آئین من  
 آنکه ز شاهیست نشاندیش  
 چو نه پندم بخداوندیش  
 پیشه من جمله ثنا گسترست  
 کار خداوند رهی پرورست  
 باشدم از فرقه انوار شاه  
 قرخی عید بدینار شاه  
 خامه من گشته بتقریب عید  
 قتل در گنج سخن را کلید  
 نکه طرازی بمن آموخت عید  
 سینه بدو خرد فروخت عید  
 تا حرم از حد درازست راه  
 بسته ام احرام در پادشاه  
 گر توان گشت بگرد سرش  
 چیه توان سرد بخاک درش  
 طلعت شاه آیینه حق ناست  
 حق طلبان پیرو و شه پیشراست  
 شاه فروزان رخ فرخ گهر  
 قبله ارباب نظر بوظنر  
 خسرو فرزانه فیروز بخت  
 هم ز ازل وارث نبهم و تحت  
 عالم و این نعمت توان او  
 زلزله از خواب نیاگان او

تاجوران قافله در قافله  
 راست چنان دان که درین سلسله  
 راست بآدم رسد از بنگری  
 سروری و شامی و پیشبری  
 آنکه چو شمع خرد افروخته  
 مشتری از وی ادب آموخته  
 در بختگ انگلی آورده روی  
 از قدر انکار قدر برده گوی  
 قهرش اگر تفرقه افکن شود  
 نامیه غارت گر گلشن شود  
 حفظش اگر عام کند ایمنی  
 شمع یزید ز هوا روشنی  
 حزمش اگر بانگ بر اشهب زند  
 قافله خور بدل شب زند  
 لطفش اگر وایه به گلشن دهد  
 آتش و دودش گل و سوسن دهد  
 مدح شهشام حمایین نژاد  
 نیست نوای که توان ساز داد  
 زین همه انکیشه که من میکنم  
 گندی اقبال سخن میکنم  
 در نبود حلقه برین در زدن  
 گام ز اننازه فراتر زدن  
 چون بسخن دسترس او بود  
 بنده همان مه که دعا گو بود

خواسته غالب بسخن گستری  
 تازگی طرز ستایشگری  
 زاهل سخن هر که طرازد ثنا  
 خاتمه آن نبود جز دعا  
 شیوه گفتار بآئین خوشست  
 حرف دعا از پس تحسین خوشست  
 نکته سرایان فرومید؛ فن  
 جاده شناسان طریق سخن  
 حرف دعا چون بزبان آوردند  
 شرط جزای بمیان آوردند  
 منکه ندانم سخن آراستن  
 بس بود ایتم ز خدا خواستن  
 دولت شه دولت جاوید باد  
 تا ابدش عید پس از عید باد

## مشنوی در تهنیت عید بولی عهد

منکه درین دایرة لاجورد  
 کرده ام از حکم ازل آبخورد  
 پیگرم از خاک و دل از آتشت  
 روشنی آب و گل از آتشت  
 آتشم آتست که دودیش نیست  
 بر نبط شعله نمودیش نیست  
 سوخته ام لیک نسوزنده ام  
 آتشی بی دود فروزنده ام  
 آتشم اما بفروغ و فراغ  
 روشنی شمع و نور چراغ  
 ای که زنی دم زهرآرامیم  
 شمع و دانی که مسحرگامیم  
 دارم ازین زمزمه شرمندگی  
 پرتو مهرم بدرخشندگی  
 پرتو خورشید گر الفتد بغاک  
 هست ز آلودگی خاک پاک  
 خصم گر این نکته شمارد دروغ  
 خم مغور اینک من و اینک فروغ  
 نی نی اگر راست سرایم می  
 مهر جهانتاب نشایم می  
 نره ام و دیده بندخواه کور  
 نره ز خورشید پذیرفته نور

خاک ره از روشنی آفتاب  
 جلوه فرود شد که منم خورشیدتاب  
 نره اگر بالی انالشرق زد  
 هم ز درخشانی آن برق زد  
 پاکه توان گفتم که این تاب چیست  
 نره منم مهر جهانتاب کیست  
 مهر ولی عهد شهنشاه عهد  
 زیب فزاینده این حفت عهد  
 روشنی چشم ظفر فتح ملک  
 فرخ و فرخنده گهر فتح ملک  
 هم بدعش دلور فریاد رس  
 هم بسخن خسرو مشکین نفس  
 حسن بهار آینه روی او  
 نکبت گل توشه کش خوبی او  
 کارگه بازگش نه سپهر  
 خاک نشینان رهش ماه و مهر  
 قیصر و قفقور گنای درش  
 یافته اوج نظر از مظهرش  
 باد فروش سب رعاش بهار  
 گشته غزلغوان بدوای هزار  
 گوی فلک در خم چوگان اوست  
 تازش ایام بدوران اوست  
 باد گر اورنگ سلیمان برد  
 چون بود اکثون که هرمان بود

باد خود از بندگی آزاد نیست  
 تو من شه چیست اگر باد نیست  
 دهر به گیتی دگر آئین نهاد  
 تخت نهاد آن یک و این زین نهاد  
 در روش کوه که خسروی  
 قاعده آست که در رهروی  
 زین چو فرا پشت نگار نهاد  
 خاشیه بر دوش سکندر نهاد  
 گردد اگر دوش سکندر قنار  
 خضر برد خاشیه شهریار  
 شکر که سعیم ز قلم کام یافت  
 تهیت عید سرانجام یافت  
 پایه سلطان بلند آستان  
 برتر از است که گتن توان  
 غالب اگر دم ز ثنا زد مخند  
 گر نکند دهری ناسودمند  
 داد نشانی ز ثنا خوانیش  
 لیک ه در خورد جهانیش  
 گرچه به از نظم نظامیست این  
 مدح مغوان خط غلامیست این  
 گویم و دانم که ز گفتار من  
 تازه شود رونق بازار من  
 لیک حق مدح نگردد ادا  
 هیچ نباید زن آلا دعا

کار نه از روی ریا میکند  
 شبشب آنگب دعا میکند  
 یا تو بگویم که چگویم می  
 بهر شه از دهر چه جویم می  
 طالع اسکندر و آن فرخی  
 زندگی خضر بدان فرخی  
 یا قسم فیض سعریار باد  
 سینه من مشرق انوار باد

دیباچه نشر موسوم به بمنت و ملت المر تصنیف

حضرت الفکر رحمت شاه اوده

بنام ایزد زهی مجموعه راز  
 شگفت آور تر از شیرنگ و امجاز  
 نه جادو نیک هوش افزا فسونی  
 جهان را سوی دانش رهسوی  
 تعالی الله کتابی مستطابی  
 غلط گفتم فروزان آفتابی  
 پری پروانه شمی عالم افروز  
 سوادش شب وئی روشن تر از روز  
 زین خوبی سزد بهر سوادش  
 سویدای دل مریم مدادش  
 سوادش زلف مشکینی که با اوست  
 هزاران نکته کان باریک چون موسمت  
 بیاضی کاندران بین السطور است  
 تو گوئی موجی از دریای نور است  
 مگر خود چشمه نور است و از وی  
 بهر سو موج می خیزد پها پی  
 بود هر موج از عنبر نشان مند  
 که دارد جا بجا با سطر پیوند  
 ید بیضا خریدار بیاضش  
 که پانا گرم بازار بیاضش

ستودم لیک و سلفش بی زمن پرس  
 هم از سلطان انجم انجم پرس  
 که راز دهر در دفتر نگارد  
 همایون "بست و حفت افسر" نگارد  
 شه فرزانه چندین افسرش بین  
 بهر افسر جهان دیگرش بین  
 همانا جم حشم سلطان عالم  
 بهم آمیخته ارکان عالم  
 طلسمی بسته اندر افرینش  
 که افزاید فروغ چشم بینش  
 بکف ابر و بدل دریاست سلطان  
 بدانش گوهر پکتاست سلطان  
 به لهر از سلکی از گوهر گمسته  
 ز دانش نیز نقش چند بسته  
 اگر یابی ز بازی داستان ما  
 زدهی و دانعم بینی نشانها  
 نئی کلکش که بزم آراست از حرف  
 بشاخ گلبنی ماداست از حرف  
 که نتواند گرانی را تحمل  
 نگویند گردد ز بار خسته و گل  
 بدان ظلمت می ماند دوآتش  
 که باشد در میان آب حیاتش  
 مسکنند طالعی . جم پارگاهی  
 ثریا منظری . انجم سپاهی

به درانی خردمند یگانه  
 به دانائی شهشاه زمانه  
 پر از راز دو عالم سینۀ او  
 زهی شاه و زهی گنجینه او  
 کفش از پنجه خور زرفشان تو  
 رگ کلکش ز کف گوهر فشان تو  
 اگر مانی عمی نازد به ارتنگ  
 فرو خور خشم و بگزر گوهر و سنگ  
 نگارستان معنی بین که دانی  
 که بی معنی است صورتهائی مانی  
 نیکبیزد چنین نقش ارچه مانعست  
 که آن صورت بود وین خود معانیست  
 چو بینی این نقوش دلنشین را  
 طراز شاه معنی آفرین را  
 سزد گر "نیر اعظم" نهی نام  
 که از نامش بر آید مسائل انعام  
 وگر باید ازین خوشتر گهر سفت  
 ریاض ملک معنی میترا گت  
 سپس بپر بقای حامی دین  
 دها از غالب و از خلق آفرین  
 شهشاه را حیات چارندان باد  
 بهارستان چاهش بهخزان باد

مشنوی تقریظ "آئین اکبری" مصنفه سید احمد خان

صدر الصدور مراد آبهاد

مژده یاران را که این دیرین کتاب  
یافت از اقبال سید فتح باب  
دیده بودا آمد و بازو قوی  
کهنگی پوشید تشریف نوی  
وینکه در تصحیح "آئین" رای اوست  
تنگ و عارِ همت والای اوست  
دل بشغلی بست و خود را شاد کرد  
خود مبارک بنده آزاد کرد  
گوهرش را آنکه نتواند ستود  
هم بدین کارش رسیداند ستود  
بر چنین کاری که اصلش این بود  
آن ستاید کش ریا آئین بود  
من که آئین ریا را دشمنم  
در وفا اندازد دل خردمنم  
گر بدین کارش نگویم آفرین  
جای آن دارد که جویم آفرین  
با بدآئینان دانم در سخن  
کس نتواند آنچه دانم در سخن  
کس سخنر باشد بگیتی این متاع  
خواجه را چه بود امید انتفاع

گفته باشد کاین گرامی دفتراست  
تا چه بیست کان بدین درخور است  
گر ز آیین مهرو با ما سخن  
چشم بکشا وندترین دیر کهن  
صاحبان انگلستان را نگر  
شیوه و انداز ایشان را نگر  
تا چه آیینها پدید آورده اند  
آنچه هرگز کس ندید آورده اند  
زین هنرمندان هنر پیشی گرفت  
سعی بر پیشینان پیشی گرفت  
حق این قومست "آیین" داشتن  
کس ندارد ملک به زین داشتن  
داد و دانش را بهم پیوسته اند  
هند را سد گره آیین بسته اند  
آتش کز سنگ بیرون آوردند  
این هنر مغان ز خس چون آوردند  
تا چه افسون خوانده اند ایشان بر آب  
دود کشتی را می راند در آب  
که نغان ، کشتی بهیچون میبرد  
که نغان ، گردون بهامون میبرد  
خلتک گردون بگرداند نغان  
تره گاو و اسب را ماند نغان  
از نغان زورق برفتار آمده  
باد و موج ، این هر دو بیکار آمده

نامه‌ها بی زخمه از ساز آوردند  
 حرف چون طائر بهروز آوردند  
 همین ، نسی بینی که این دانا گروه  
 در دو دم آورد حرف از صد گروه  
 میزدند آتش بهباد اندر همی  
 میزدخشد باد چون لنگر همی  
 رو بلندن کاندران رخشنده باغ  
 شهر روشن گشته در شب بهچراغ  
 کاروبار مردم هشیار بهن  
 در هر آینه صد نور آینه کار بهن  
 پیش این آینه که دارد روزگار  
 گشته آینه دگر تقویم پار  
 هست ، ای فرزانه بیدار مغز  
 در کتاب اینگونه آینههای نثر  
 چون چنین گنج گهر بید کسمی  
 خوشه زان خرمن چرا چید کسمی  
 طریز تحریرش اگر گوئی خوشست  
 بی مزون از هر چه میجوئی خوشست  
 هر خوشی را خوشتری هم بوده‌است  
 گر سری هست ، افسری هم بوده‌است  
 مبدأ فیاض را مشر بهخیل  
 نور مهیزد رطب ها زان نخیل  
 مرده پرورتن ، مبارک کار نیست  
 خود بگو ، کان نیز جز گفتار نیست

غالب آیینِ خسروی دل‌کشست  
گرچه خوش‌گفتی ، نگفتن هم خوشست  
در جهان سید پرستی دین تست  
از ثنا بگذر ، دعا آیین تست  
این سراپا فرّه و فرهنگ را  
سید احمد خان عارف جنگ را  
هرچه خواهد از خدا موجود باد  
پیش کارش طالع مسعود باد

## مشنوی ابر گهزیار (حکایت)

شدیم که شامی درین دیر تنگ  
 ز پهلوی برون راند لشکر بهنگ  
 گزین شهسواران عیان بر عیان  
 مهین نیزه داران مستان بر مستان  
 به پیش ز چرمین عیان حالی سخت  
 زحل را بدلو اندرون پاره رخت  
 بجوش زرخشان مستان هام تیز  
 بروئی هوا نور خور نیز نیز  
 دلیرانه با لشکر نامجوی  
 به اقلیم بیگانه آورد روی  
 ز بس چست خود را به پیکار برد  
 به دشمن شیبخون پایوار برد  
 بدان دم که در رهروی بر گرفت  
 زینخواه اورنگ و الفسر گرفت  
 ز کالائی تراج دامن فشاند  
 به لشکر زد و مال دشمن فشاند  
 از آن گنج کز لعل و گوهر شمرد  
 سر خصم پامزد خود بر شمرد  
 هنوز از غیاری که برجسته بود  
 بسا نزه بر خاک ننشسته بود  
 که در جوش از چرخ آرام یافت  
 ز ناک از پیروز گر کام یافت

نیازش ز فرخندگی نازگشت  
 سولی کشور خویشتن باز گشت  
 خود آهسته رو بود در ره زهیش  
 فرستاد فرمان بدستور خویشت  
 که فرمان دهد تا بهر گونه بهر  
 به بختد آنگهی شادی به شهر  
 نطها به آراستن تو کنند  
 پرستاری بخت خسرو کنند  
 بدین دلکشا مژده کز شه رسید  
 بهار طرب را سمرگه رسید  
 به روزی که بایستی از شاعران  
 بایوان خرامد خندانگاه  
 هم از شام مشعل بر افروختند  
 امیدان بکوشش شس سوختند  
 به مهتاب شستند سیاهی خاک  
 فشاندند پروان بدیوانی خاک  
 به بازارها شو بشو صف به صف  
 به پیرایه بندی کشوند کف  
 ز هر پرده تنگی برانگیختند  
 بهر گوشه چینی در آویختند  
 بدان گونه آئینه ها ساختند  
 که ببیندگان چشم و دل بافتند  
 سمرگه چون داد بار آفتاب  
 ز هر گوشه سرزد هزار آفتاب

زمین را زگرمی بجوشید مغز  
 برون داد از کان گهر هائی نغز  
 به آرائش چاند ره گزار  
 صدف ریخت از بحر در برکنار  
 تر گویی ز تاب گهرها بروز  
 که نگهسته پیرایه شب هنوز  
 چوهرکس به اندازۀ دسترس  
 به شادی زد از خود شمائی شس  
 گروهی ز بی ماهه زندانیان  
 علی الرضخ نو کیسه سامانیان  
 به آئین به بستند از خویشتن  
 سیه پرده بر رخ انجمن  
 که هر تار زان پرده زنجیر بود  
 درآ تاله گر هم وگر زار بود  
 به مرضوله کانتز نوا داشتند  
 همان نود تل بر هوا داشتند  
 براجزائی تن جا بجا بند سخت  
 بهر بند لغتی ز تن لغت لغت  
 شس گرم شغل چراغان ز آه  
 ز گرمی خس و خار سوزان برآه  
 چوگیتی کشا موکب خسروی  
 قدم منج اندازۀ رهروی  
 به شهر اندر آورد از راه روئی  
 رسیدند گوهر کشان پولی پولی

بدان چاده گهر فرو ریختند  
 به مغز زمین رنگ و بو ریختند  
 ز آئین که در شهر بریسته بود  
 دو صد نقش بر یک دگرسته بود  
 بدان تا رود خطوه چند پیش  
 بچشید هر نقش برجائی خویش  
 چگرگون نگاهان خویش نوا  
 گرفتند چون داغ بر سینه جا  
 ز اشک فرو خورده مثنی گهر  
 ملک را فشانند بر رهگذر  
 ز خون گشته پنهان حوسهائی خویش  
 کشیدند خوانهائی یاقوت پیش  
 شه دیده بر را دل از جائی رفت  
 بغاموشیش بر زبان هائی رفت  
 خسوشی بندجویی آواز شد  
 ترخم به گفتار دمساز شد  
 لب از جوش دل چشمه نوش ریخت  
 نوید رهائی بسر جوش ریخت  
 ده دوده و گنجد آنها ز بی  
 گنجان روان کاروانها ز بی  
 عزیزی که یارائی گفتار داشت  
 بهر پرده انتازه بار داشت  
 ز بیداد ذوق شناساوری  
 فغان برکشید اندران داری

که الماس در زر رسانندگان  
 نه سنجیده گوهر فشانندگان  
 بیایند و داغ بیانی روند  
 چگر تشنه مرهبانی روند  
 تهی کیسگان تا دمی برکشد  
 بگرون زر و لعل و گوهر کشت  
 به حرفی کز و لب گهر خیز شد  
 جهانان چکن پاسخ انگیز شد  
 که ایلان چگر خستگان مند  
 به آهن فرو بستگان مند  
 بهز موی و ناهن که بینی دراز  
 زبان کوتاه از دهن برگ و ساز  
 لباس از گلیم و زر از آمست  
 گر آهن زمن ور گلیم از من است  
 نیارده اند آنچه آورده اند  
 زمن برده اند آنچه آورده اند  
 به آئین در آئینه انجمن  
 مرا کرده اند آشکارا به من  
 از آن روکه درتپ زتاب مند  
 همان نزه آفتاب مند  
 تو نیز ای که هر چیز و هرکس زتست  
 بهار و خزان و گل و خس زتست  
 بروزی که مردم شوند انجمن  
 شود تازه پیوند جان ها به تن

زوان را به نیکی نوازندگان  
 بصرمایه خویش نازندگان  
 گهرهایی شهوار پیش آوردند  
 فروحینه کردار پیش آوردند  
 ز ثوری که ریزند و خرمن کنند  
 جهان را بخورد چشم روشن کنند  
 به هنگامه باین جگر گوشگان  
 درآید مُشتی جگر توشگان  
 ز حسرت بدل برده دندان فرو  
 ز خجالت سر اندر گریبان فرو  
 در آن حلقه من باشم و سینه‌ای  
 ز غم هائی ایام گنجینه‌ای  
 در آب و در آتش بمر برده‌ای  
 ز دشواری زیستن مرده‌ای  
 تن از سایه خود به بیم اندرود  
 دل از غم به پهلو دو نیم اندرود  
 ز ناسازی و ناتوانی بهم  
 دم اندر کشاکش ز پیوند دم  
 ز بس تیرگی هائی روز سیاه  
 نگه خورده آسیب دوش از نگاه  
 به پخشانی بر ناکسی هائی من  
 تهی دست و درمانده ام والی من  
 به دوش ترازو نده بار من  
 نستجیده بگزار کردار من

به کردار سنجی می فزائی رنج  
 گر اینباری درد صرم بسنج  
 که من با خود از هرچه سنجید خیال  
 تمام پشیر از نشان چلال  
 اگر دیگران را بود گفت و کرد  
 مرا مایه رنجست و درد  
 چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود  
 غمی تازه در هر شورد از تو بود  
 فردعل که حسرت خطیر مشت  
 دم سرد من ز مهرپر مشت  
 مبادا به گیتی چو من هیچ کس  
 چینی دل و ز مهری نفس  
 به پریش مرا درهم افشردم گیر  
 پرکاه را سرسری بُردم گیر  
 پس آنگه بدو بخ فرستاده دل  
 در آتش غم از باد افتاده دل  
 زدودی که برخیزد از سوژ من  
 که بروی خطیر را نویسی برات  
 در آن تیرگی نبود آب حیات  
 که بروی خطیر را نویسی برات  
 ز نود شراری که من در دم  
 نه گردون فرارم نه اختر دم  
 بُند برتتم چو از آن شعله داغ  
 نسوزد پناک شهیدان چراغ

اگر نالم از غم ز غرغالی من  
 نه پیچد بندوس آرتلی من  
 که زکاد میونشین زان صدا  
 به افشاندن دست کو بند پا  
 و گرم چنین ست فرجام کار  
 که می باید از کرده راندن شمار  
 مرا نیز یارانی گفتار ده  
 چو گویم بر آن گفته زبهارده  
 درین حسنگی پوزش از من مجبوری  
 بود بنده خسته گستاخ گوی  
 دل از خسته خون شد نهفتن چه سود  
 چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود  
 زبان گرچه من دارم انا زتست  
 به تست ارچه گفتارم انا زتست  
 همانا تو دانی که کافر نیم  
 پرستار خورشید و آذر نیم  
 نه کشتم کسی را باهریمنی  
 نبردم زکس مایه در رهزنی  
 مگر می که آتش بگورم ازوست  
 به هنگامه پرواز موم ازوست  
 من انتوه گین و می انده زبانی  
 چه می کردم ای بنده پرور خدائی  
 حساب می و رامش و رنگ و بوی  
 ز چمشید و بهرام و پرویز جویی

که از باده تا چهره فروختند  
 دلی نشمن و چشم بد سرختند  
 ه از من که از تاب می گاه گاه  
 بشیوه رخ کرده باشم سیاه  
 ه بستان سرائی ه می خانه  
 ه دستان سرائی ه چنانچه  
 ه رقص پری پیکران بر بساط  
 ه شرفاتی رامش گران در ریاض  
 شبانگه به می رهنمون شدی  
 سحر که طلب گار خونم شدی  
 تحناتی معشوقه باده نوش  
 تقاضائی بیهوده میفروش  
 چه گویم چه هنگام گفتم گزشت  
 ز صبر گرانمایه بر من گزشت  
 بسا روزگاران بدل نادگی  
 بسا نو بهاران به بی بادگی  
 بسا روز بهاران و شب هائی ماه  
 که بودست بی می بچشم سیاه  
 افق ها پُر از ابر بهمن مهی ای  
 سفالینه جام من از می تهی ای  
 بهاران و من در خم برگ و ساز  
 در خانه از بیخوابی فراز  
 جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ  
 من و حجره و دامن زیر سنگ

دم عیش جز رقص بوسل نبود  
 باندازه خواهش دل نبود  
 اگر تاقتم رشته گوهر شکست  
 وگر یافتم پاده ساغر شکست  
 چه خواهی ز دلوق می آورد من  
 بین جسم خسیاره فرسود من  
 ز پالیز گویم بهارم گزشت  
 ز می بگذرم روزگارم گزشت  
 بنا سازگاری ز همسایگان  
 بصرمایه جوئی ز بیسایگان  
 سر از منت خاکسان زیر خاک  
 لب از خاکبردین غسان چاک چاک  
 به گیتی درم بینوا داشتی  
 دلم را اسیر هوا داشتی  
 هه بهشتمده شاهیکه پارم دهد  
 بهر بار در پیل پارم دهد  
 که چوت پیل ز انجا بر انگیز می  
 زرش بر گدایان فرو ریزمی  
 هه نازک نگاری که نازش کشم  
 بهر بوسه زلف درازش کشم  
 چو زان غمزه نیشی بدن بر خورد  
 رگ جان غم نوک نشتر خورد  
 بدان عمر تاغوش که من داشتم  
 ز جان خار در پیرمن داشتم

چو دل زین موسها بچروش آمدی  
 ز دل بانگ خونم بگوش آمدی  
 هنوزم همان دل بچروش اندرست  
 ز دل بانگ خونم بگوش اندرست  
 چون آن نامرادی بباد آیدم  
 بفرودین همنل دنیا نیاساندم  
 دلی را که کمتر شکیبید به باغ  
 درآتش چه سوزی بسوزند داغ  
 صبحی خورم گر شراب طهور  
 کجا زهره صبح و جام بلور  
 دم شب روی حالی مستانه کو  
 به هنگامه شوخانی مستانه کو  
 دران پاک میخانه بی خروش  
 چه گنجاین شورش نای و نوش  
 سیه مستی ابر و باران کجا  
 خزان چون نه باشد بهاران کجا  
 اگر خورد در دل خیالش که چه  
 غم حیر و ترقی وصالش که چه  
 چه منت نهاد ناشناسا نگار  
 چه لذت دهد وصل بی انتظار  
 گریزد دم بوسه اینش کجا  
 فریبد بسو گندوبش کجا  
 برد حکم و نبود لبش تلخ گوئی  
 دهد کام و نبود دلش کام چوئی

نظر بازی و نوب دیدار کو  
 بفرسوس روزت به دیوار کو  
 ه چشم آرزومند دلاکه ای  
 ه دل تشنه ماه پرکال ای  
 ازینها که پیوسته میخواست دل  
 هنوزم همان حسرت آلاست دل  
 چو پُرسش رگی را بکاود زدل  
 دو صد دجله خونم ترلود زدل  
 بهر جرم کز روئی دفتقر رسد  
 زمن حسرتی در برابر رسد  
 به فرمائی کاین دلوری چون بود  
 که از جرم من حسرت افزون بود  
 هر آینه هم چون منی را به بند  
 تلافی فرا خور بود نی گزند  
 بنین مویه در روز امید و بیم  
 بگیریم بدانسان که عرش عظیم  
 شود از تو سیلاب را چاره جوی  
 تو بخشی بدان گریه ام آبروی  
 وگر خون حسرت غلر کرده ای  
 ز پاندش قطع نظر کرده ای  
 گزشتم ز حسرت امیدیم هست  
 سپید آب روئی سپیدیم هست  
 که البته این رند تا پارسا  
 کج اندیشه گبر مسلمان نما

پرستارِ	فرخنده	مخشور	تست
هرادارِ	فرزانه	وخشورِ	تست
به	امید	استواری	فرست
به	خط	رستگاری	فرست

## ابره‌گه‌ریار (مغنی نامه)

مغنی دگر زخمه بر تار زت  
 گل از زخمه تر بدستار زت  
 به پروازش آن گل افشان نوالی  
 نگویم غم از دل دل از من زبالی  
 دل از خویش بردار و بر ساز نه  
 هم از خویش گوشی بر آواز نه  
 ز گنجینه ساز بردار بند  
 درین پرده نقشی بهنجار بند  
 برامش به زهره هم آواز شو  
 به آهنگ دانش ترا ساز شو  
 که دایم ز دستانسرالی چنین  
 دل‌آویز باشد نوالی چنین  
 ز کام و زیان هر سه جان را درود  
 ز جان چاودانی روان را درود  
 گهر جویی را مزده کز تیره خاک  
 درخشد همی گوهر تاهتاک  
 که هر گوهری را که دارند پاس  
 بدان گیرد اندازه گوهر شناس  
 همی کاندز آکین زمن می‌رود  
 تو دانی سخن در سخن می‌رود  
 سخن گرچه گنجینه گوهرست  
 خرد را ولی تاهشی دیگ‌رست

همانا شبیهائی چون بیز زاغ  
 نه بینی گهر جز به روشن چراغ  
 به پلایش این کهن گار گاه  
 بدانش توان داشت آئین نگاه  
 بود بستگی را کشاد از خرد  
 سر مردمانی میاد از خرد  
 خرد چشمه زنگینی بود  
 خرد را به پلوی جوانی بود  
 فروغ سحر گار روحانیان  
 چراغ شبستان یونانیان  
 پگاهی که پرشیده رویان راز  
 به خمیازه جستند از خواب ناز  
 چه خمیازه عنوان نام آوری  
 خمار مئی خوامش دلبری  
 ازان پیش کاین پرده بالا زنده  
 نگه را صلاتی تماشا زنده  
 ردائی فلک گوهر آما شود  
 بساط زمین صبر انا شود  
 نوردی ازان پرده برجائی خویش  
 برون باد ثوری ز سیمائی خویش  
 زیبائی که رخشان برق زد  
 سرا پرده جوش انا الشرق زد  
 نخستین نمودار هستی گرایی  
 خرد بود کامد سیاهی زدائی

به پیمانهای نظر شور پاک  
 نبودند قسمت براجزالی خاک  
 ز هر نزه کان آفتابی شود  
 نگه سر خوش کامیابی شود  
 هنوزم در آئینه رنگ بست  
 خیالی از آن عالم دور هست  
 کف خاک من زان ضیا گمتریست  
 که چون ریگ رخشان بانجم گریست  
 کسی کو دم از روشنائی زند  
 بگوید فال دانش ستالی زند  
 درین پرده خود را ستایش گرمست  
 که دانند مردم که دانشوریست  
 خرد جویم از خود بود مرگ من  
 به هستی خرد من بود برگ من  
 سخن گرچه پیغام راز آورد  
 سرود ارچه در اعتزاز آورد  
 جزد ناند این گوهرین در کشاد  
 ز مغز سخن گنج گوهر کشاد  
 خرد ناند آن پرده برماز بست  
 برامش طلسمی ز آواز بست  
 بدانش تون پاس دم داشتن  
 شمار خرام قلم داشتن  
 ازین پانده هرکس که سرمست تر  
 بافشانن گنج تردست تر

به مستی خرد رهنمائی خودست  
 ززد گر ز خود هم بجائی خودست  
 یکام دل می پرستان شیبی  
 بساقی گری خاست نوشین لبی  
 تبسم کتان باده در جام ریخت  
 پایی نکل از پسته باندلم ریخت  
 زلب بوسه بر لب جام زد  
 بغود کرد پیمانۀ را نامزد  
 لبش راسی از بسکه افشرده تنگ  
 بیامیخت بالاب چو بالعل رنگ  
 میخواست باانشنگان دست بُرد  
 خودش باندۀ خویش از دست برد  
 بدان می که خود خورد و از دست شد  
 نه یک تن نوتن کانیمن مست شد  
 کجا در خور آن شیراییم ما  
 ز میخوار ساقی خرابیم ما  
 چو ساقی ره خود نمائی گرفت  
 به مستی خرد زور والی گرفت  
 سپه مست تر هر که هشیار تر  
 سبکدوش تر چون گرانبار تر  
 چگر گون توانی که نامش دلست  
 ز نه چرخه خواران این محفلست  
 نشیدی که مستان این می کشند  
 صریح از قلم ناله از نی کشند

سرود سخن روشناس هست  
 که هر یک ز واپسنگان دست  
 بود در شمار شناسا وری  
 خرد را به گفتار هم گوهری  
 زهی کیمیایی معانی سخن  
 بنمود زنده چارندانی سخن  
 سخن را ازان دوست دارم که دوست  
 به تصدیق ازما طلب گار دوست  
 سخن گرچه خود گوهرین افسرست  
 سخن در سخن نعل پا گوهرست  
 سخن پاده انتیسه میثالی او  
 زبان بی سخن لائی پالائی او  
 به پیمودن پاده پیمانه گوش  
 خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش  
 حریران درین بزم سواره مست  
 بیوی ز می جمله یکباره مست  
 پلنگینه پوشان درین انجمن  
 چو گردون برقص اندرون چرخ زن  
 خرد کرده در خود ظهوری دگر  
 دل از دیده پند رفته نوری دگر  
 ز گنجی که بیدش بویراه ریخت  
 در آفاق طرح پری خانه ریخت  
 ز دو دن ز آنکه زنگار بُرد  
 ز دانش نگه نوبی دیدار بُرد

درین حلقه اوپاش دیدار چوئی  
 بدر ویژه رنگ آورده رولی  
 خرد کرده عنوان پیشش درست  
 رقم سنجی آفرینش درست  
 فروغ خرد فزّه ایزدبست  
 هدا تا شناسی ز ناپهردلست  
 نظر آشناروی دانائیش  
 عمل روشناس توانائیش  
 ز اندیشه دم زد نظر نام یات  
 بکردار رفت از اثر کام یافت  
 بچشم سبکسر از گوش تاب  
 گران پائی خوامش از در حساب  
 چنان سلوتش راز بون خشم و آز  
 که فرمان او بُرده گرگ و گراز  
 غضب را نشاط شجاعت دهد  
 ز خوامش به عفت قناعت دهد  
 باندازه زود آزمائی کند  
 خورد باده و پارسائی کند  
 بدین جنبش از مرگ بگشدد نجات  
 بر اندیشه پیماید آب حیات  
 منتهائی شالمقه عادت شود  
 نظر کیسائی سعادت شود  
 ز دانش پدید آید آئین داد  
 رسمی چون بدین پایه نم السعاد

بردار تو گر خود سرافندگی  
 ندارد زبانی بیافندگی  
 چگر خون کن و از دل آزاد زی  
 بنین چارندانی روان شاد زی  
 چنان دن که مردی بر اسپی سوار  
 بدشتی زخ آورده بهر شکار  
 چگر خواره یوزیست همرا او  
 چگر خورن یوز دن خوار او  
 کند گر پاندیشه رفتار ها  
 نگهدار انتاز کار ها  
 نگیرد مستش ره تو منی  
 بود رام یوزش بصید انگنی  
 به نیروی مردی و خم خوارگی  
 هسش یوز آسوده هم بارگی  
 چنین کس بندیگوه رخس و پلنگ  
 تواند که سیدی در آرد بچنگ  
 دگر دشت پیا عتر پیشه نیست  
 شناسانی فرجام اندیشه نیست  
 ره انجام بیرامه پوئی کند  
 دو اندر روش زشت خونی کند  
 چرد فرد چراگاه تا برگ و شاخ  
 رود در پن صید در سنگلاخ  
 بجوشد بسر مغز رخس از تموز  
 به خارا شود سفته چنگال یوز

بمستی یکی گشته پولاد پائی  
 ز تندی یکی رفته پولاد خائی  
 مر این راژ نژی شکم باندک  
 مر آن راژ گرمی زبان چاک چاک  
 سوار اندرین هرزه گردی مژند  
 نه رویش براه و نه سیدش به بند  
 سواری که رخشش نه فرمان نبرد  
 نلایم که بیچاره چون جان برد  
 من بی خبر کاین قدم میزنم  
 مهتدار کز داد دم میزنم  
 بدین دم که درنامه رانم می  
 بدان خاک ناچیز مانم می  
 کزان خاک ریحان و سنبلی نند  
 دگر گونه گون لاله و گل نند  
 تاشاتایان را بود سرو و تاک  
 بُرد همچنان جوهر خاک خاک  
 زردی که دل را بهم می زند  
 ز جوشی که خاطر بغم می زند  
 بود در گذر گاه آواز من  
 شنارده بشون گوش نمساز من  
 بدانش غم آموزگار مست  
 خزان عزیزان بهار مست  
 غمی کز ازل در سرشت مست  
 بود دوزخ اما بهشت مست

به خم خوشدلیم خمگسارِ خمست  
 به بیندانشی پرده دارم خمست  
 ز من چوئی درید نکو زیستن  
 چگر خوردن و تازه روزیستن  
 درشتی به نرمی زبون داشتن  
 رسد گر ستم خمزه پنداشتن  
 بجز از درون سو چگر سوختن  
 بداز از برون شو رخ افروختن  
 به هنگامه نهرنگ ساز آمن  
 ز خود رفتن و زور باز آمن  
 ز دل خار خار گم انگیختن  
 خشک در گزار هس ریختن  
 سمن چیدن و در ره انداختن  
 دل افشردن و درچه انداختن  
 بدریوزه گنجینه انداختن  
 بهارچه دانائی آموختن  
 طرب را به می خانه گردن زدن  
 طرب خانه را قفل آمن زدن  
 روان کردن از چشم همواره خون  
 بشورا به شستن ز رخساره خون  
 به رفتن سر از پائی نشناختن  
 بیانتن تن از جالی نشناختن  
 شگفتن ز ناشی که بردل بود  
 نهفتن شرابی که در دل بود

بدین چاده کاندیشه پیسوده است  
 شم خضر راه سخن بوده است  
 نظامی نیم کز خضر در خیال  
 بهاموزم آنکس سحر حلال  
 زلاتی نیم کز نظامی بهواب  
 به گلزار دانش برم چوئی آب  
 نظامی کشد تاز تاهم کجا  
 زلاتی بود خفته خوابم کجا  
 مرا بسکه درمن اثر کرده شم  
 برگ طرب مویه گر کرده شم  
 نظامی به حرف از سروش آمده  
 زلاتی لزو در غروش آمده  
 من از خروشتن پادل درد مند  
 نوائی غزل برکشیده بلند  
 غزل را چو از من نوائی رسید  
 ز والا پسیمی بجائی رسید  
 که نشگفت کاین خسروانی سرود  
 شود وحی وهم برمن آید فرود  
 دباشم گراز گنجه گنجیم پس ست  
 بهم گر چنین پرده سنجیم پس ست  
 کنونم بسر شور گنکار نیست  
 بساز غزل زخمه برتار نیست  
 به شعر ارچه کمتر شکیم همی  
 بدین پرده خود را فریم همی

کسی کش بجائی بود دل به بند  
 به افسانه لغتی گسارد گزند  
 کسی را که باغم شماری بود  
 روا باشد از خشکساری بود  
 که درخشنگی چاره چوئی کند  
 بغم خواری افسانه گوئی کند  
 چو میرد بر آن مرده نالد هم او  
 سر انجام کارش سگالد هم او  
 مرا بین که چون مشکل افتاده است  
 چه خونهاست کاندلر دل افتاده است  
 خود از درد بیتاب و خود چاره چوئی  
 خود آشفته مغز و خود افسانه گوئی  
 به تنهایی از همدمان خودم  
 بدل مردگی نوحه خوان خودم  
 کسم در سخن کارفرمائی نیست  
 به پخشندگی منت افزائی نیست  
 چه گوید زبان آور بی نوا  
 چه آید ز هیلاج بی کد خدا  
 شهی کاین ورق را کشودم نورد  
 به پرکار اندیشه تیز گرد  
 شب از تیرگی اهرمن روئی بود  
 ز سودا جهان اهرمن خوئی بود  
 به خلوت ز تاریکیم دم گرفت  
 نشاط سخن صورت غم گرفت

در آن کنج تار و شب هرلذاک  
 چراغی طلب کردم از جان پاک  
 چراغی که باشد ز پروانه دور  
 چراغی که بادا ز هر خانه دور  
 نه بینی نشانی ز روشن درو  
 کند شعله بر خویش شیون درو  
 چراغی که بی روشن افروغتم  
 دلی بود کز تاب غم سرختم  
 ز یزدان غم آمد دل افروز من  
 چراغ شب و اختر روز من  
 نشاید که من شکوه ستجم زغم  
 خرد رنجد از من چو رنجم زغم  
 غم دل ز من مرحبا چوئی باد  
 دلم زار و لب مرحبا گوئی باد  
 دلم همجو غالبم بغم شاد باد  
 بنهن کنج ویرانه آباد باد

## ابره‌گهر بار (مسالقی نامه)

بیا مسالقی آکینِ جم تازه کن  
 طرازِ بساطِ کرم تازه کن  
 به پرویز از می درودی فرست  
 به بهرام از نی شرویدی فرست  
 به دور پندالی به پندالی می  
 بشورِ دمانم به فرسالی نی  
 قدح را به پیسوند می گسار  
 شس را بفرسوند نی گسار  
 نکیسادمان را برامش در آر  
 سهی سرو را در خرامش در آر  
 بهشم از بلانی زهاران به گرد  
 به کام دل شاد خواران به گرد  
 میدانا نظامی ز راحت برد  
 بدستان سونی خاتکات برد  
 فرییش مغور چون می آشام نیست  
 ستم دیند گردشِ جام نیست  
 خود او راست از پارما گوهری  
 سپهری سروشی بسالقی گری  
 وزع پیشه مسکین چه ناند ترا  
 به آرائش نامه خرااند ترا  
 رضا چوئی من شو که ساظر کشم  
 گرم نیل و جیحون دمی در کشم

ز پیمودن می بجام سفال  
 خورد لجه در ساغر خاکمال  
 اگر زود مستم پریشان دهم  
 وگر دیر مستم گرانجان دهم  
 پلهرد زمی گوهرم آب و رنگ  
 به مستی فزون گرددم هوش و هنگ  
 ز انتازه مستی برانم که تو  
 گرانمایه لیک دلم که تو  
 به ساقی گری رند و آزاده‌ای  
 خوری باده اثنا تنگ باده‌ای  
 هر آینه چون یک دو ساغر کشی  
 ز مستی خرد را بخون درکشی  
 بلغزد ترا پا برفتار در  
 سراسیمه گردی بهرکار در  
 بجان در رسد کار کز تاب می  
 گلولی صراحی شدانی زنی  
 ازان پیش کاین رفتگی رو دهد  
 گل جلوه بی خودی بو دهد  
 بتدش جانی و بیارانی بزم  
 بنه باده و گل به پهنائی بزم  
 فرومشته از دو سوزی بر عذار  
 شکن در شکن طرزه مشکهار  
 به می دادن ای سرو سوسن قبالی  
 به زلف درازت مهچاد پالی

همانا تو دلفسفته کز دو سال  
 ننوشم می الا به بزم خیال  
 ز لب تشنگی چون بسی در خورم  
 تو کتر خور امروز تا بر خورم  
 تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد  
 سکنگر ز لب تشنگی تاب خورد  
 نه خضری که در آب باشی بخیل  
 تو آبی ولی کوثر و سلسبیل  
 هر آینه چون اعتقاد این بود  
 منوش و بندشان که داد این بود  
 ز خود رفته ترکیست هندوی تو  
 عجب نبود از خوبی خوبی تو  
 که چوئی رضائی ز خود رفته ای  
 دهی می به ترک چگر تفته ای  
 تو ای آن که پهلوی نشین می  
 به پیغاره اندر کسیچ می  
 ندانی پس از روزگاری دراز  
 بسی کرده ام دست باری دراز  
 در اندیشه محو تلاشم هنوز  
 قدح ساز و ساقی تراشم هنوز  
 درین داستان نیز گروا رسی  
 بغویشت گفتم از بی کسی  
 من خورش و جام سفالی خورم  
 نه ساقی که من هم خیال خورم

چه ساقی یکی پیکرِ سیمیا  
 من آرزوی مرا کیمیا  
 مرا دستگاه می و شیشه کو  
 نشانی چنین جز دراندیشه کو  
 می و شیشه بگزار و بگزر زمن  
 همانا نه من بلکه این انجمن  
 گل و بلبل و گلستان نیرهم  
 مه و انجم و آسمان نیز هم  
 شریعت کان را نژد بود هیچ  
 زبان هیچ و سرمایه و سود هیچ  
 بمرض شناسایی هرچه هست  
 به و مست پیدایی هرچه است  
 به آرایش باغ دو آوری  
 دران باغ از دجله جو آوری  
 تمانی گل و ترگس از روی خاک  
 نشانی بطرف چمن سرو و تاک  
 فراگر کنی مرغ پرشاهسار  
 بسج آوری آب در چوئی بار  
 بخویش ارچه داری گمانی ز باغ  
 برون از تو نبود نشانی ز باغ  
 در اندیشه پنهان و پیدای توئی  
 گل و بلبل و گلشن آرا توئی  
 شود دو گیتی به گیتی خدائی  
 چندتست دیگر ندانم دانی

من و تو که بدنام پیدائیم  
 رقم هائی منشور یکتائیم  
 و لیکن چو این ایزدی سیهیاست  
 بدناست حسی چنین دیر پاست  
 نمودی که حق راست نبود چرا  
 زمان چون از آسباست نبود چرا  
 دو گیتی از آن جو نمی بیش نیست  
 از آن تا ابد خوردنی بیش نیست  
 زمان و مکان را ورق در نوزد  
 خیالی بُرون ریز از هر نوزد  
 نه ازمن ز سعدی شد تا چه گت  
 سخن گت در پرده انا چه گت  
 ره عقل جز پنج در پنج نیست  
 بر عارفان جز خدا هیچ نیست  
 دگر زهروی گویند از زیر دلق  
 که حقیقت محسوس و معقول خلق  
 خیالی در اندیشه دارد نمود  
 همان غیب غیبت بزم شهود  
 نشانهای راز خیال خودیم  
 تراهایی ساز خیال خودیم  
 خوشت باد غالب بساز آمدن  
 دراستج قانون راز آمدن  
 به گیتی مگر حرف دیگر نماند  
 و یا خود ترا هوش در سر نماند

که چون سینه کمتر دهد بانگ خون  
 به نشتر کشائی رگ ارغنون  
 چه زان راز پنهان نوا بر کشی  
 که چون باز پرسند دم در کشی  
 به گفتار انتیسه برهم مزه  
 در انتیسه دل خون کن و دم مزه  
 نه دانی که دانش به گفتار نیست  
 درین پرده آواز را بار نیست  
 ندانی که مهنا شکستن به سنگ  
 نه بگذرد بدل ذوق گلپانگ چنگ  
 تصوف نه زبید سخن پیشه را  
 سخن پیشه رنو کثر انتیسه را  
 نشان مست این روشنائی نه  
 غزل خوان و مهور ستائی نه  
 غزل گر نه باشد نوائی دگر  
 بود دل سلامت هوای دگر  
 اگر مجلس آرائی را خود نیست  
 برآتش فگندن نیک سود نیست  
 غزل گر ملال آرد افسانه گوی  
 کهن داستانهائی شاعانه گوی  
 من آن خواهم ای لا ابالی حرام  
 کزین پویه خوشتر سگالی حرام  
 ز شاهان سخن گر گهر سفتیست  
 سخن گفتن از حق چگر سفتیست

دتالی زخم گر چگر سفته شد  
 سخن هالی حق بین که چون گفته شد  
 خود این نامه فهرست رازِ حقیقت  
 درون و بیرونش طرازِ حقیقت  
 ز انگیز معنی و پردازِ حروف  
 به هنگامه بستی طلسمی شگرف  
 سخن چون ز خدم به پیغامه نیست  
 مرا از پذیرفتنش چاره نیست  
 به زهدم ثنا گوئی نابوده کس  
 برالائی چاه نسترنه کس  
 نه زرگفت کاتم نه خاک نیست  
 سخن در سخن می رود پاک نیست  
 سخن را خود آنگونه دانم سرود  
 کزین نیز خوشتر توانم سرود  
 ولی تاب در خود نیابم کدو  
 صریح قلم برتابم کدو  
 دریفا که در ورزش گفتگوئی  
 به پدیری خود آرائی آورد روئی  
 به برتابیم روئی پدیری سیاه  
 زمو برد بر فرق مشکین کلاه  
 کدو نیست ظنّی همایم بسر  
 به پدیری فتاد این هوایم بسر  
 سیاهی زمونی سرم زود رفت  
 مگر کاتش المسرود کاین دود رفت

شباهم که تاب و تپی بوده است  
 زشبهائی چو ز شیبی بوده است  
 بدامن که دارم شماری دراز  
 شیبی کو ته و روزگاری دراز  
 نبود ارچه لیبهائی خندان مرا  
 ولی در دهن بود دندان مرا  
 که هر گوی به هنگامه غم خورد می  
 ز مردم نهان در دل افشردمی  
 چه گریم که لب هائی خندان کجا  
 چگر خاتم از غصه دندان کجا  
 به بی برگنیم گلنشان بودنت  
 به دم سردی آتش زبان بودنت  
 دروغ از ترقی معکوس من  
 که باشد سرمن بپایوس من  
 فلک بسکه ناچیز خواهد مرا  
 بیا لاند انا بکاهد مرا  
 ز سر یاد پشمار بیرون شده  
 سخی سرمن بید مجنون شده  
 بود قلا غم گشته چوگان من  
 سرم گوی و اندیشه میدان من  
 چه غم گر فلک رنگم از روئی بُرد  
 توانم ز خود در سخن گوی بُرد  
 دندالم ز پیری جوانم برائی  
 هنوزم بزود طبع زور آزمائی

سخن سنج معنی ترازم هنوز  
 به شیوایی شیوه نازم هنوز  
 هنوزم چگر موج خون میزند  
 ز دل نهش غم سربرون میزند  
 ز چشم همان خون بدامان چکد  
 به تن نبود لقا ز مرگان چکد  
 ز خرفی که اندر ضمیر آیدم  
 هنوز از دهن بوئی شیر آیدم  
 بهر بنله کز لب فشانم چو قند  
 خضر "ذُرُّ مَن قَالَ" گوید بلند  
 بدستان زنی خامه منتظر من  
 هدر خون مرغ گلی از خار من  
 توام که درکار گاه هنر  
 به تهرولی یزدان پیروز گر  
 زخم بگسلم باستانی تراز  
 سخن را دهم چاودانی تراز  
 سریری ترازم که در سایه اش  
 بود بالش قنسیان پایه اش  
 نهائی نشانم که در پائی او  
 مه و زهره ریزد ز بالائی او  
 رمی پیش گویم کز اقبال من  
 شود خضر بی خود بدنبال من  
 نفس را کنم با دهائی گرو  
 که باشد مرآن را اثر پیش رو

مثالی نویسم که پیغمبران  
 نویسند "لا ریب فیہ" بران  
 زبان تازه سازم به نیروئی بخت  
 به ذکر شهشاه بی تاج و تخت  
 گزشت آن که دستانسرائی کهن  
 ز کیهسرو و رستم آرد سخن  
 منم کم بود در تراژ کلام  
 شهشه پیسیر سپهبد امام  
 ز فردوسیم نکته انگیز تر  
 ز مرغ سحر غوان سحر خیز تر  
 فرومردن شمع ساسانیان  
 بود صبح اقبال ایمانیان  
 رقم سنج منشور یزدانیم  
 ز ایمانیان گویم ایمانیم  
 کسی را که ناز و به بیگانگان  
 جرد در شمارد ز دیوانگان  
 به اقبال ایمان و نیروی دین  
 سخن رانم از سید المرسلین  
 درین ره پیویج سفرها بسیست  
 بود راست لیکن خطرها بسیست  
 زها لغزها کاندترین ره بود  
 بود ره دراز لرجه کوتاه بود  
 بستی توان نغز گفتار بود  
 مرا باید از خویش هشیار بود

سخن گفتن و پاس ره داشتن  
 سخن راز سُستی نگه داشتن  
 یکی در شبستان به شبانی دی  
 هم آتش نهد پیش وهم مرغ و می  
 یکی را به عشرت گهه شهریار  
 ز می بوئی مشک آید اندر بهار  
 مرا بین که دی ماه و اردی بهشت  
 نیامد بجز دانه سبزه کشت  
 به بزمی که دروی بود اجتناب  
 ز رود و سرود و شراب و کباب  
 سخنور چه گفتار پیش آورد  
 کزان رنگ بر بوئی خویش آورد  
 نماد پشاهان نیهیم جوئی  
 شمار شهنشاه درویش خوئی  
 درین بزم اوپاش را بار نیست  
 می و ساغر و زخمه و تار نیست  
 نه من بلکه این جا برامشگری  
 اگر زهره آید شود مشتری  
 اگر چائی نستانسرائی بُدی  
 ره و رسم چادر نوالی بُدی  
 زبان را برامش گرو کردمی  
 دم چدیش زخمه نو کردمی  
 هم زخمه از دیگران تیز تر  
 هم ساز دانش نوا خیز تر

به آزادی خسروی می کنم  
 بدین پشت دولت قوی می کنم  
 دباشد اگر پائی دین درمیان  
 نهم منت خزان بلکه عفتاد خزان  
 پرم از تو برتر بهال گزاف  
 تو سیرخ آری و من کو قاف  
 تو سوسن فرستی پشیا گری  
 مرا جذبش کلک رقص پری  
 تو کان باده هائی گورا زنی  
 دم از نقل و می آشکارا زنی  
 من و جام بی باده درخون زدن  
 بلب تشنگی جوش چیسون زدن  
 ترا زانکه که این طرز و هشجار نیست  
 مرا با تو دعوی به گفتار نیست  
 بین تلچه نازان باخویش از مشت  
 کسی کان پس از تست و پیش از مشت  
 بنامش گر از صاف می قرعه ایست  
 مرا نیز فرمان تو قرعه ایست  
 یکی صاف آب طردناک خورد  
 یکی خود به ته چرخگی پاک خورد  
 و سر جوش نوشان چگونگی خموش  
 بته قرعه خواران رها کن خروش  
 بنوشیدن اوصاف می خورشترست  
 ولی نرد را مستکی دگرست

دگر غائب ای عهد وراثی تو سُست  
 به پیمان دانش وفائی تو سُست  
 حدیث می و شیشه و جام چیمست  
 چگونگی و این شیوه را نام چیمست  
 نه گفتمی که بیزار گشتم زمی  
 برینم ز بزم و گزاشتم زمی  
 ز دیوانگی تاکی ای شور بغت  
 نهی در گزر گاه سیلاب رخت  
 به رفتار ناخوش مشو تیز گرد  
 درین ره به شوخی میانگیز گرد  
 به مستی درین راه دستان مزن  
 میا شوب و هوئی چومستان مزن  
 ادب در زمین جوانی و آئین گزین  
 به فی سخن شیوه دین گزین  
 برامی کنی پویه کز پائی تو  
 درخشد چو خورشید سیمائی تو  
 به کاری زدی دست کز ساز تو  
 دم جبرئیلست همراز تو  
 چو کشتی نشینان دریا نورد  
 بسیر از رهت بر مغیزان گرد  
 ترا بهت درکار پاری دعاد  
 به پیوند دین استواری دعاد

## مشنوق کلمات طیبیات

همه جان ای دقیقه اندیشان  
 حق پرستان و معدلت کیشان  
 تر زبانانِ وصفِ جهد و جهاد  
 راز داناتانِ دین و دانش و داد  
 شامی ما پدھر حادث نیست  
 تو بر نغله حوادث نیست  
 یافت هر کس که جست خزان  
 منتهی تا به یافت آغلان  
 زان نشاگاه تا صلی الله  
 بود هر نیده ور نبی الله  
 شد به نیروی این دلیل درعت  
 که نیاگان ما ز روز نخست  
 یا گرمی پندهران بودند  
 یا گرانشایه سروران بودند  
 زان سپس روزگارهای دراز  
 در سرافرده‌های عزت و ناز  
 بود هر کس بکشور آرائی  
 تا بچنگیز خان مسیحانی  
 چون قراچار دم زد از اسلام  
 بنگو قوم یافت ماو تمام  
 بعد ازان تا ما که بوظلم  
 همه فرمان دهان داد گرم

هیچ کس دم ز امتزای نه زد  
 گام بر مسلک خیال نه زد  
 دشمن چوهر نگاه نه ایم  
 منکر رویت اله نه ایم  
 رسم ما نیست نامزای گفتن  
 کار ما نیست جز ثنا گفتن  
 خانه زاد رسول و آل و دم  
 دشمن خصم بدستگال و دم  
 خانه زاد نبی و آل نبی  
 نکند با صحابه بی ادبی  
 زانکه ایشان امین و دلا گردند  
 با نبی هم دشمن و هم سفارند  
 کیش بیگانگی رها کرده  
 بر نبی مال و جان فدا کرده  
 بولای نبی و حقرت او  
 یافته ملک دین بدولت او  
 بدستگال صحابه بی دین است  
 در خور صد هزار شریین است  
 کار اصحاب بین و بد مشر  
 حال ایشان چو حال خود مشر  
 گر ترا صرفه نکوکاریست  
 حبت ایشان طراز دینداریست  
 فکر بختن صحابه سردانگیت  
 خاطر کفر را سوزانگیت

رفیق ماغریبای خام آرد  
 صید دیوانگی بدلم آرد  
 یا تو گویم اگر یقین داری  
 کان بزرگان ز روی دینداری  
 خیر خواه رسول و آل رهند  
 عاشقی جنوة جمال ویدند  
 دوستان را شمرده دشمن  
 در خور سرزنش توی یا من  
 آنچه اندیشه نهان تست  
 همه از روی بدگمانی تست  
 کار دین مشکل است ، آسان نیست  
 بدگمانی طریق ایمان نیست  
 پیش این آنچه آنچنانکه ما گفتیم  
 حرفی از راز برملا گفتیم  
 تاج و تیغ و نگین خود از ما بود  
 دولت ملک و دین خود از ما بود  
 آن نوزد بنصه گر این ماند  
 ملک اگر رفت گو برو دین ماند  
 اندرین روزگار گر شب و روز  
 ما نداریم طالع فایروز  
 حاصل ماست پامه خم و پیچ  
 گوشه و توشه و دیگر هیچ  
 بی شکومی و ظلمت‌اندینی  
 بست بر من خلط بد آئینی

کان غلط بسکه بر زیانها رفت  
 تا اوده زان غلط نشانها رفت  
 دیده باشدکه شهریار نیم  
 کار فرمای بند و دار نیم  
 شامی من بجز ریاست نیست  
 بهر من پایه سیاست نیست  
 لا جرم رفت و هرچه خواست سرود  
 داروا گت خود ، نه راست سرود  
 بر چنین کس هزار شرین باد  
 لعنت از حق ، ز خلق آمین باد  
 اینکه توقع من نوشت بعمل  
 خاطریم راست اندر آتش نعل  
 حاش لله که پنجه سیمین  
 سترد نقش داد و دانش و دین  
 پنجه را که ساخت خود به ستیز  
 چون تواند شمرد دست آویز  
 راه حق را بعرف نتوان بست  
 خود ز وا گوید طرف نتوان بست  
 آن یکی گر خدا نداشت خبر  
 مر نبی را شمرد چادوگر  
 چون نگردد رها رسول خدا  
 من لسان الوری فکیف انا  
 گرچه بر من بزور نتوان بست  
 کهمتی را که مرد نادان بست

لیک بدنام کرد و داد ایست  
 که ز خون ریختن زیاد ایست  
 نغموم خوبی دل ز خشم چرا  
 که رود بر من این دروغ مرا  
 نیست یارا درین گذرگه تنگ  
 که بگویم من و رود سرهنگ  
 تا زبان از قفا بیرون کشدش  
 چون بمیرد خاک و خون کشدش  
 یا بگیرند و خوار و زار کنند  
 و لاگون بر خرش سوار کنند  
 روسیه گرد شهر گردانند  
 گر نگردد بقره گردانند  
 و تو گوئی مجال و یارا نیست  
 حاکمان راست گرچه ما را نیست  
 دهر را حاکمان دادگرند  
 که ز هر کس بهند بیشتراند  
 هر که بد کرد کینر آن بد هست  
 قتل گر نیست بند و زندان هست  
 لاجرم من که پادشاه هستم  
 پیش دادار داد خواه هستم  
 حلت چمن کم گناهی نیست  
 بهر مجرم گریز گناهی نیست  
 چمن سازی و فتنه پردازی  
 چرم دانی و نشمیری بازی

رای حکام دهر تاچه بود  
 این چنین جرم را سزا چه بود  
 گر جفا پیشه را نیازدم  
 به امپراتور ملک بپسردم  
 بوظفر ملک و دین خدا داد است  
 داد خواهم و کار با داد است  
 نامه را ختم کن که پایان یافت  
 مدعا صورت نمایان یافت  
 علما را ز خود دعا بفرست  
 دین نمودار جا بجا بفرست

## مثنوی مسند نشینی نواب محمد علی خان

درین سال نواب عالی جناب  
 بروی زمین خیرت آفتاب  
 محمد علی خان فرخنده خوری  
 که هم نامدار است و هم نام جوی  
 چو بنشست بر مسند سروری  
 از سروری یافت آن برتری  
 که از سروری یافت شاهی رواج  
 کلاه مهی گشت همسر به تاج  
 زهی شهرت این همایون جلوس  
 که آوازه افتاد در روم و روس  
 ز غالب که از روزگار دراز  
 برین عتبه ساید چنین نیاز  
 به نظاره حسن اقبال جشن  
 سخن رفت درباره سال جشن  
 پس از شکر دانه جان آفرین  
 چنین گفت پیر قناعت گزین  
 که چون اختر نیک آمد به فال  
 هم از اختر نیک پیداست سال

## مشنوق

## جواب نامه جواهر سنگی

وفا جوهرها از تو غم دور باد  
 دلت سر خوش باد سور باد  
 رسید از تو الفت فزا نامه‌ای  
 روان تازه کن دلکشا نامه‌ای  
 نخواستم که در عرصه روزگار  
 نشیند ترا بر دل از غم خیار  
 ز رنجوری من مغرور غم که من  
 ندارم غم هستی خویش  
 نه جان از منت و نه جسم آن من  
 خورد از مردن من چه نقصان من  
 حدیثی است شایسته و سودمند  
 ز شایستگی بوده دانا پستند  
 گر از من باشی نگوشی شنو  
 از آنکس که فرزند اوئی شنو  
 چنین داده فرمان که در سبزه راه  
 نه پاشی به حیلت گری عذر خواه  
 عزیزان رهرو گرامی کسند  
 به شادی دران ناحتی می رسند  
 به شادی بدین جمع انتهاز گرد  
 چو گردند ایقان تو هم باز گرد

الا تا نه سنجی که این زان به است  
 چنین خواستست آنکه فرماتده است  
 مشو سخت کوش و مشو سخت گیر  
 درین آمدن باش فرمان پذیر  
 بحکم پدر چون گزیدی سفر  
 بگرد از سفر هم بحکم پدر  
 درین رفتن و آمدن شاد باش  
 به تبعیت از طمعه آزاد باش  
 ز هجر تو مادر به تاب اندر است  
 گذاران چو شکر به آب اندر است  
 پدر نیز مشتاق دیدار تست  
 بعد گونه خواهش طلبگار تست  
 ترا خواهد ، از بسکه خواهد ترا  
 نخواهد گر او پس که خواهد ترا  
 بیا و دو خونین جگر را ببین  
 بمادر نشین و پدر را ببین  
 دگر من ، چراغ سحر گامیم  
 قدم نه براه مرا خواهیم  
 بیا تا ببینی که چو من تهم  
 چسان دیده تا دل بفرود من تهم  
 بیا ، تا قدم غرق خون بنگری  
 درون مرا از بیرون بنگری  
 بیا ، تا ببینی که از روزگار  
 کفو نم بجائی رسیدمت کار

که می نوشم از خستگی تروخ  
بجای می شب ماده القرح  
بیا و بیا و بیا و بیا  
سر آمد سخن و الدعا و الدعا  
بخوان چوت بخوانی ورق را تمام  
ز نیر سلام و ز عارف سلام

**ترکیب بند  
و  
ترجیع بند**



## ترکیب باشد در مرثیه مرزا فرخنده شاه

## ابن بهادر شاه پادشاه

ای دل بچشم زخم حوادث فگار شو  
 ای چشم از تراوش دل اشکبار شو  
 ای خون بدیده درد گذار جگر فرست  
 ای دم بسینه دود چراغ مزار شو  
 ای لب بتوحه ناله جانکاه ساز ده  
 ای سر بنصه خاک سر رهگذار شو  
 ای خاک چرخ گرتوان زد جا درآی  
 ای چرخ خاک گرتوان شد غبار شو  
 ای توهار چون تن بسمل به خون بفلت  
 ای روزگار چون شب بیمه تار شو  
 ای ماهتاب روی به سیلی کبود کن  
 ای آفتاب داغ دل روزگار شو  
 ای فتنه باد صبح وزید ایقندر محسب  
 ای رستمیز وقت رسید آشکار شو  
 آه این چه سبیل بود که ما را ز سر گزشت  
 تنها ز سر مگو که ز دیوار و در گزشت  
 بگذر که بر من و تو جفا کرد روزگار  
 با پادشاه عهد چها کرد روزگار  
 شاه سخن سرای مستور نواز را  
 در بزم عیش توحه سرا کرد روزگار

شایسته بود مرسوم آتش که بر دهد  
 از نامل عمر شاه جدا کرد روزگار  
 مرگ اینچنین رخ و تن نازک ندیده بود  
 کام اجل بهدیه روا کرد روزگار  
 شهزاده خرد سال و بود روزگار بهر  
 شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار  
 فرزند پادشاه نشناسد معافه  
 آغوش گور بهر چه وا کرد روزگار  
 ای آنکسان که خاک ره شهریار را  
 توجیه آبروی شا کرد روزگار  
 هرچند بی اجل نتوان هیچگاه مرد  
 آتش بخورد زدید که فرخنده شاه مرد  
 ای قوم خویش را بشکویب امتحان کنید  
 این کار را بشیوه کار آگاهان کنید  
 طفل است شاهزاده و در ره خطر بسیست  
 منمش ز عزم رهروی آنچهان کنید  
 از میوه و گل آنچه دلش خواهد آن دهید  
 از حيله آنچه رای شما باشد آن کنید  
 هر حرف دل نشین که بگوئید و نشود  
 آن گفته را پهریده خاطر نشان کنید  
 ورغود ز رفتنش نتوانید باز داشت  
 بپهرد شریک و جامه درید و فغان کنید  
 گیرید نشسته در کف و هم بر چگر زدید  
 تاسیه را ز دیده فزون خوشچگان کنید

زهار پیش شاه مگوئید و بیغیر  
 تابوت را بجانب مرقد روان کنید  
 ای اهل شهر مدفن این نودمان کجاست  
 حاکم بفرق خواجگاه خسروان کجاست  
 زان سبز خط که بر رخ او نادمیده ماند  
 گردی بدل شمس و غباری بندیده ماند  
 بستایان بماتم شهزاده بیغوداند  
 زان رو بود که پدرم گل دریده ماند  
 خون گشت و در دل و چکر دوستان افتاد  
 آن پانده‌های تاب کزو ناکشیده ماند  
 در مدح شاهزاده سخنهای دل پذیر  
 دردا که هم نگفته و هم ناکشیده ماند  
 در وادی عدم نتوان رفت باحشم  
 ماند آنچه بود و صاحب عالم چریده ماند  
 زان گلبنی که سرسبز بادش ز پانگند  
 خاری بیادگار بدلها خلیده ماند  
 اخلاقی شاهزاده بود دلنشین خلق  
 بوی ازان شگفته گل تو رسیده ماند  
 آن سرو سایه دار که بارش نبود کو  
 وان تو گل شگفته که خارش نبود کو  
 دستی است ای سپهر ترا در مستگری  
 باری برم ز چور تو پیش که ناوری  
 نیرنگ ساز چرخ که بیناد خوی اوست  
 پاگی کند سمومی و با شاخ سرسری

داشم ز روزگار که شهزاده بر ضرورد  
 از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری  
 حیفا است مردنش که در ایام کودکی  
 بود اوستاد قاصد پند پوری  
 شه در ده دو سالگش کرده کد خدا  
 با قز خسروانی و قرتاب قیصری  
 ناگاه روزنامه عمرش دریده شد  
 امضا پذیرد ناشده توقیع شوهری  
 جز نو عروس صاحب عالم نیافتند  
 دوشیزه که بیوه کنندش بنخلری  
 زینالی و جوانی فرخنده شاه حیفا  
 آن نونهال سرو قد که پناه حیفا  
 ای رو نورد عالم بالا چگونه ای  
 ما بی تو درعیم تو بی ما چگونه ای  
 از سایه در غم تو سیه پوش شد ما  
 ای خفته در نشیمن عتقا ، چگونه ای  
 زان پس که با تو آب و هوای جهان نساخت  
 در روضه چنان بتماشا ، چگونه ای  
 با گلرخان دهر وفای نداشتی  
 با حوریان آئینه سیما ، چگونه ای  
 ما بیخودان بملقه ماتم نشسته ایم  
 از خویشتن بگری که تنها چگونه ای  
 بی مطرب و ندیم و غلامان خرد سال  
 بی باغ و قلعه و لب دریا چگونه ای

بعد از تو شاه خلیل ترا برقرار داشت  
 اینجا عزیز بود ، آنجا چگونه ای  
 ای بعد مرگ راتبه خوار تو عالمی  
 پروانه چراغ مزار تو عالمی  
 گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس  
 در نوحه شاعری مکتوب از من التماس  
 در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند  
 در رهروی ز سایه خویشم بود هراس  
 من میهمان و چرخ سینه کاسه میزبان  
 دردی خور حلاکم و تلخابه نوش باس  
 باقی نمانده اشک چه گرم به های های  
 از کار رفته دست ، چه برتن دم لباس  
 سر حلقه پلاس نشینان ماتم  
 اندوه همدان شه از خود کنم قیاس  
 چون بود بزم ماتم شهزاده بیخروش  
 من دم زدم ز تلخ نوای برین پلاس  
 از نوحه عرض لطف سخن می توان گرفت  
 غالب سخن سرای و شهنشه سخن شناس  
 یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد  
 هر ایوبقدر شه غازی دراز باد  
 ترکیب بند  
 خوام از بند به زندان سخن آغاز کنم  
 شم دل پرده دری کرد فغان ساز کنم

به نوای که ز مضرب چکند خونتاب  
 خویشتن را به سخن زمزمه پردازم کنم  
 در خرابی به جهان می‌کند بنیاد نهم  
 در اسیری به سخن دعوی اججاز کنم  
 بی مشقت نه بود قید ، به شعر آریزم  
 روزگی چند رسن تایی آواز کنم  
 چون سرایم سخن انصاف ز معرم خواهم  
 چون نویسم غزل لکنیشه ز شاز کنم  
 تاچه افسون به خرد از هیبت صیاد نم  
 تاچه خون در جگر از حسرت پرواز کنم  
 یار دیرینه قدم رنجه منما کاپنجا  
 آن نگنجد که تو در خوبی و من باز کنم  
 های ناسازی طالع که به من گردد باز  
 باخرد شکوه گر از طالع ناساز کنم  
 اهل زندان بسر و چشم خردم جا دانند  
 تابندین صدر نشینی چه قدر ناز کنم  
 حله زندان گرفتار ، وفا نیست بشهر  
 خویشتن را به شا منم و همراز کنم  
 من گرفتارم و وین دائره دوزخ ، تن زت  
 در سخن پیروی شیوه اججاز کنم  
 گرچه توقیع گرفتاری چاره‌دم نیست  
 لیکن از دهر دگر خوشدلی امیدم نیست  
 شمع هرچند بهر زایه آسان سوزد  
 خوشتر آنست که بر طلع در ایوان سوزد

عود من هرزه مسوزید و گر سوختی ست  
 بگزارید که در مجمر سلطان سوزد  
 خانه ام ز آتش بیداد عود سوخت دروغ  
 سوختن داشت ز شمعیکه شهبستان سوزد  
 منم آن غسته که گر زخم چگر بشاهم  
 برمن از مهر دل گبر و مسلمان سوزد  
 منم آن سوخته خرمن که ز افسانه من  
 نفس راهرو و رهزن و دهقان سوزد  
 منم آن قیس که گر سوی من آید لیلی  
 محمل از شعله آواز حدی خوان سوزد  
 تاچسانم گزرد روز به شبها دریاب  
 از چراغی که عسس بر در زندان سوزد  
 تنم از بند در انبوه رقیبان لرزد  
 دلم از درد بر اندوه اسیران سوزد  
 از نم دیدن من فتنه طوفان خیزد  
 از لب ناله من چهره کیوان سوزد  
 آه این خانه که روشن نشود در شب تار  
 جز بدان خواب که در چشم گنجهای سوزد  
 آه این خانه که دروی نتوان یافت هوا  
 جز نسومی که غس و خار بیابان سوزد  
 ای که در زاویه شبها بهراغم شری  
 دلم از سینه برون آر که داغم شری  
 پاسبانان بهم آکید که من می آیم  
 در زندان بکشائید که من می آیم

هر که دیدی بدر خویش سپاسم گفتمی  
 خیر مقدم بسرائید که من می آیم  
 چاده نشاسم و ز انبوه شما می ترسم  
 راحم از دور نمائید که من می آیم  
 ره ره چاده تسلیم درشتی نه کند  
 سخت گیرنده چرائید که من می آیم  
 خست تن در ره و تعذیب ضرورست اینجا  
 شک آرید و بسائید که من می آیم  
 عارض خاک بهاشیدن خون تازه کنید  
 رونق خانه فرمائید که من می آیم  
 چون من آیم بشما شکوه گردون نه رواست  
 نهن سپس ژل ممائید که من می آیم  
 مان عزیزان که درین کلبه اقامت دارید  
 بغت خود را بستائید که من می آیم  
 تا بدروازه زندان پن آوردن من  
 قدمی رجه نمائید که من می آیم  
 چون سخن سنجی و فرزانی آئین من است  
 بهره از من برمائید که من می آیم  
 بخود از شوق ببائید که خود باز روید  
 بمن از مهر گرائید که من می آیم  
 بسکه خویشان شده بیگانه ز بدناسی من  
 غیر تشگفت ، خورد گر غم تا کلمی من  
 آنچه فرناست هم امروز درآمد گوی  
 آفتاب از جهت قبله برآمد گوی

دل و دستیکه مرا بود فروماند ز کار  
 شب و روزیکه مرا بود سرآمد گوئی  
 سر گزشتم همه رنج و الم آرد گفتی  
 سرنوشتم همه خوف و خطر آمد گوئی  
 بهره اهل جهان چون ز جهان درد و غم است  
 بهره من ز جهان پیش تر آمد گوئی  
 خستن و بستن من حد عسس نیست برو  
 بر من اینها ز قضا و قدر آمد گوئی  
 هنرم را نتوان کرد به خستن ضایع  
 خستگی غازه روی هنر آمد گوئی  
 غم دل داشتم اینک غم جانم دادند  
 زخم را زخم دگر بر اثر آمد گوئی  
 چرخ یک مرد گرانمایه بزندان خواهد  
 یوسف از قید زلیخا بدرآمد گوئی  
 مژه امشب ز کجا اینهمه خوناب آورد  
 این چنین گرم ز زخم چگر آمد گوئی  
 خورد چرا خون خورم از غم که بشمخواری من  
 رحمت حق به لباس بشر آمد گوئی  
 خواجه هست درین شهر که از پرسش وی  
 پایه خویشتم در نظر آمد گوئی  
 مصطفی خان که درین واقعه شمشوار من است  
 گر بهرم چه غم از مرگ ، عزادار من است  
 خواجه دانم که بسی روز تمام در بند  
 لیک دانی که شب از روز تنانم در بند

نه پستیم که کس آید ، نتوانم که روم  
 جانب در بچه حسرت نگرانم دریند  
 خسته ام خسته من و دهری تمکین حاشا  
 بند سخت است ، تپیدن نتوانم دریند  
 شادم از بند که از بند معاش آزادم  
 از کف شسته رسد جامه و نام دریند  
 آینه و خامه بیارید و سچول بنویسید  
 خواب از بغت همی وام ستانم دریند  
 یارب این گوهر معنی که فشانم ز کجاست  
 بند برنل بود و نیست زیانم دریند  
 هر کس از بند گران نالد و ناکس که منم  
 نالم از خویش که بر خویش گرانم دریند  
 خوی خوش بهر مصیبت زده رنجی دگر است  
 رنجه از دیدن رنج دگرانم دریند  
 رفته درباره من حکم که با درد و دریغ  
 شش مه از صبر گرامی گزارانم دریند  
 اگر این است خود آنست که عینالضمی  
 گزرد نیز چه دید رمغانم دریند  
 مدت قید اگر در نظرم نیست چرا  
 خون دل از مژه بی صرفه چکانم دریند  
 نیست مطلق که دریند رهائی باشم  
 هم ز ذوق است که در سلسله خالی باشم  
 من نه آنم که این سلسله تنگم نبود  
 چکنم چون بقضا زهره چکنم نبود

زین دو رنگ آمده صد رنگ خرابی بظهور  
 گله نیست که از بهت دورنگم نبود  
 راز دلتا . غم رسوائی جاوید بلاست  
 بهر آزار غم از قید فرنگم نبود  
 نوزم از خوف درین حجره که از خشت و گل است  
 وره در دل خطر از کام نهنگم نبود  
 زین دو سرهنگ که پیوست بهم . می ترسم  
 بیسی از شیر و هراسی ز پلنگم نبود  
 منم آئینه و این حادثه رنگست ولی  
 تاب بدنامی آلائش رنگم نبود  
 آه از آن دم که سرایت ز زندان آمد  
 اندرین دایره گیرم که درنگم نبود  
 همدان در دم امید رهائی دریند  
 دامن از بعد رهائی ته سنگم نبود  
 جور اعدا رود از دل برهائی لیکن  
 طعن احباب کم از زخم خندگم نبود  
 به شگاف قلم از سینه برون می ریزم  
 بسکه گنجائی غم در دل تنگم نبود  
 حاش لله که درین سلسله باشم خوشنود  
 چکنم چون سر این رشته بچنگم نبود  
 بصریه قلم خویش بود مستن من  
 اندرین پند گران بین و سپکدستن من  
 همدان در دلم از دیده نهانید همه  
 غالب غمزده را روح و روانید همه

لَّله الحمد که در عیش و نشاطید همه  
 لَّله الشکر که با شوکت و شانید همه  
 هم در آئین نظر سحر طرازید همه  
 هم در اقلیم سخن شاه نشانید همه  
 چشم بد دور که فرخنده لغاتید همه  
 شاد باشید که قریح گهرانید همه  
 سود ببینید وفا دیده و ثورید همه  
 زنده مانید صفا قالب و جانید همه  
 من بخون خفته و بدم همه ببینید همه  
 من چگر هسته و دانم همه دانید همه  
 درمیان ضابطه مهر و وفائی بودمت  
 من بریدم که هر آئینه برآیند همه  
 روزی از مهر نگفتید "فلانی چوین است"  
 باری از لطف بگوئید ، چسانید همه  
 گر نباشم بجهان خار و خسی کم گیرید  
 ایکنه سرو و سنن باغ جهانید همه  
 چاره گر نتوان کرد دعائی کفایت  
 دل اگر نیست خداوند زیانید همه  
 هفت بد است که درین رقم ساخته ام  
 بنویسید و به ببینید و بخوانید همه  
 آن نباشم که بهر بزم ز من یاد آرید  
 دارم آنچه که در بزم سخن یاد آرید

## ترجیع بند

باز برآدم که نیاز آورم  
 رخ پشاشا گو نیاز آورم  
 دیده و دل را بین تعلق متاع  
 بر در گنجینه راز آورم  
 هرچه نه نو بوده فرود انگنم  
 هرچه نه فرسوده ، فرار آورم  
 ساز نعم کهنه مشو هیکنی  
 سیم کواکب بگنار آورم  
 از پس زد کوی مهر مشید  
 آن ورق اندر دم گار آورم  
 وز بین آویختنش در گلو  
 سلسله از صبر دراز آورم  
 این گهرین هیکنی قنسی طراز  
 پیش شه بنده نواز آورم  
 تکیه گو دولت و دین ، بوظنر  
 خضر ره علم و یقین ، بوظنر  
 خامه دگر رهروی از سر گرفت  
 تیزی گام از دم خنجر گرفت  
 از نی کلکم شجر طور رست  
 بسکه ز سوژ شسم در گرفت  
 از چه سخن میرود از طور و نور  
 گرچه نه جهان صورت دیگر گرفت

جلوه گه وجو طرب گشت دهر  
 عید مگر پرده ز رخ بر گرفت  
 برد ، دگر نام شهشه خطیب  
 عرض سر افرازی منبر گرفت  
 ترک فلک بین که ز برجیس و تیر  
 بیعت خالقان مستور گرفت  
 آنکه درین دایرة لاجورد  
 تاج زر از خسرو خاور گرفت  
 تکیه گه دولت و دین ، بوظنر  
 خضر ره علم و یقین ، بوظنر  
 کویکه بین و علم و کوس و نای  
 پرچم رقصنده بفرق لوی  
 حاجب و سرهنگ دوان پیش پیش  
 فوج روان از پس کشور کشای  
 چشم قسم خورده برفتار پیل  
 گوش ز خود رفته ببانگ درای  
 شرف سوال گرفتم که هست  
 روز دل افروز مسرت فزای  
 پیل براه از چه درین روز بست  
 نقش مه چارده از نقش پای  
 ماه تاسی که ز پس پُر شدن  
 می نتواند که بچند ز جای  
 بو ، که درین روز گراید پس  
 شاه حدو بند ، قلمرو کشای

تکیه گو دولت و دین ، بوظفر  
 خضر ره علم و یقین ، بوظفر  
 در نظرم روی به از مه خوش است  
 پانده بدین وجه موجه خوش است  
 وقت بی پانده چه چوئی همی  
 هم پشپ و هم پسرگه خوش است  
 نغمه چو می هوش ز سر می برد  
 ره زنج مطرب ازین ره خوش است  
 بگذر و تن لذت که ز ما تا بدوست  
 راز دراز آمد و کوه خوش است  
 خرد به بدستنی غالب مگیر  
 کان بغرور دل آگه خوش است  
 دید که گر خسته و گر بی خورم  
 روی سخن سوې شهنش خوش است  
 تکیه گو دولت و دین ، بوظفر  
 خضر ره علم و یقین ، بوظفر  
 ای به هنر ، انجمن آرای ملک  
 وی به اثر ، رونق سیاسی ملک  
 عدل تو ، سرمایه آرام خلق  
 بذل تو ، پندرای لیلای ملک  
 آئینه رای تو ، در دست دین  
 سلسله حکم تو ، بر پای ملک  
 میکنه راز تو ، دریای علم  
 زمزمه ساز تو ، غوغای ملک

## ترجیع باشد

ورود سرور سلطان نشان مبارک باد  
 به شهر مقدم نوشیروان مبارک باد  
 سرور و خوشدلی و انبساط و آسایش  
 نشاط و شادی و امن و امان مبارک باد  
 نه این دیار که شهرست در قلمرو هند  
 بملک هند کران تا کران مبارک باد  
 ز طبع خلق بدر برد حدل نامازی  
 دوام رابطه جسم و جان مبارک باد  
 رفور عیش بنداری خلق ارزانی  
 هجوم خلق بر آن آستان مبارک باد  
 نریعه شرف و عز و جاه شهر آمد  
 وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد  
 به اعلی شهر بگو تا به خویشتن نازند  
 نشاط و شادی و سرور و سرور آغازند  
 بساطهای گرانمایه در فضای چمن  
 بگسترند و بهم طرح بزم اندازند  
 زخیمه‌ها و سرابرده های رنگارنگ  
 سپهرهای دگر بر زمین بینوازند  
 نمیکه این همه آئین شهر بر بختند  
 ز خانه بهر پذیره شدن بدر نازند  
 چو روی دیده فروز خدایگان نگرند  
 بدین لوبی دل آویز نغمه پردازند

ذریعه شرف و عز و جاه شهر آمد  
 وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد  
 چسبال کورکبه شهریار می بینم  
 فروغ بهشت درین روزگار می بینم  
 هزار و هشت صد و شصت و شش ز سال مسیح  
 بهار تازه بنصل بهار می بینم  
 زمانه در پی قطع امید و من بغیال  
 خوشم که روی خندانگار می بینم  
 بهارگه چو سکندر نویست می نگرم  
 به خاک ره چو ارسطر هزار می بینم  
 ندیده بلبل بی بال و پر بجانب باغ  
 بحیرتی که سوی رهگذار می بینم  
 ذریعه شرف و عز و جاه شهر آمد  
 وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد  
 رخ نکوی ترا ماه آسمان گویم  
 قد بلند ترا سرو بوستان گویم  
 حدیث مدح تو برتر بود ز منطق من  
 مگر به تهنیت طالع زبان گویم  
 گوردی نه ز شاهی کم است میدانم  
 تو هرچه نام نهی خویش را چنان گویم  
 به پیرهن اگر افشاندن هم شرر گله نیست  
 سخن ز سوختن مغز استخوان گویم  
 ز زندگی که بسی نیست هم بدان شادم  
 که دوستان بمن و من بدوستان گویم

ذریعه شرف و عز و جاه شهر آمد  
 ولید پادشه و پادشاه شهر آمد  
 همیشه بر نسط داد در جهانپانی  
 تو آسنی کن و وکتوریا سلیمانی  
 رخ تو مهر درخشان بهالم افروزی  
 کف تو ابر بهاران بگوهر الفشانی  
 نهان به طبع تو اسرار علم اشرافی  
 عیان ز روی تو انوار فر یزدانی  
 به حلم و لطف ترا شیوه ملک شاهی  
 بهنل و جود ترا دستگاه قآنی  
 بین هر آئینه ترجیع بند غالب را  
 که آیتی است گرانمایه در ثلغورانی  
 ذریعه شرف و عز و جاه شهر آمد  
 ولید پادشه و پادشاه شهر آمد

## کتابیات

۱	دیوان غالب	مرزا اسد قلّہ خان غالب	۱۲۱۳ء	دہلی
۲	انتخاب غالب	امتیاز علی عرشی	۱۲۲۲ء	بمبئی
۳	شرح دیوان غالب	جیدل ہاری آسہ	۱۲۱۰ء	لاہور
۴	شرح دیوان غالب	سید علی حیدر طہا طہانی	۱۲۳۲ء	لکھنؤ
۵	تلامذہ غالب	مالک رام	۱۲۵۷ء	دہلی
۶	مراقع غالب	پرتھوی چندر	۱۲۲۶ء	دہلی
۷	دیوان غالب	امتیاز علی عرشی	۱۲۱۲ء	لاہور
۸	معائن کلام غالب	عبدالرحمن بھٹوری	۱۲۵۵ء	لکھنؤ
۹	شعر المعجم	شبلی نسائی	۱۲۵۸ء	لاہور
۱۰	مثنویات غالب	ظہار نصاری	۱۲۵۳ء	دہلی
۱۱	آرند معلّیٰ	مرزا اسد قلّہ خان غالب	۱۲۵۳ء	دہلی
۱۲	نوائے غالب	اکبر حیدر کشمیری	۲۰۰۳ء	دہلی
۱۳	ذکر غالب	مالک رام	۱۲۵۵ء	دہلی
۱۴	تعمیر غالب	ذہر مسعود رضوی	۱۲۴۳ء	لکھنؤ
۱۵	مقدمہ شعر و شاعری	لطاف حسین حالی	۱۲۲۶ء	لہ آباد
۱۶	نگارشات ادبیہ	مسعود حسن ادیبیہ	۱۲۷۱ء	لکھنؤ
۱۷	فادر ذخیرۃ غالبیات	فرح ذبیح	۲۰۰۳ء	ملتان
۱۸	تذکرۃ الشعراء	عسرت مومانی	۱۲۱۱ء	کراچی
۱۹	تغلیب نیم رخ	تذویر علوی	۲۰۰۲ء	دہلی
۲۰	خطوط غالب کا تعلیمی مطالعہ	کاظم علی خان	۱۲۸۱ء	لکھنؤ
۲۱	خطوط غالب	مالک رام	۱۲۲۲ء	لکھنؤ

۲۲	عرویں سخن	تقی حایدی	۳۰۰۶ء	لاہور
۲۳	خائب پر چند مقالے	ظہیر احمد	۱۹۹۱ء	دہلی دہلی
۲۴	خائبِ نسا	ظہیر سلطان پوری	۱۹۶۹ء	لکھنؤ
۲۵	نظامی چٹری	محمد سلطان مرزا	۱۹۶۹ء	دہلی
۲۶	ذکر دیاران	تقی حایدی	۳۰۰۶ء	لاہور
۲۷	ہما خائبِ دبیر	عبدالرحیم صدیقی	۱۹۶۹ء	دہلی دہلی
۲۸	اُردو سے معنی خائبِ دبیر	غواچہ احمد فاروقی	۱۹۶۹ء	دہلی دہلی
۲۹	تقریب خائبِ دبیر	محمد طفیل	۱۹۶۹ء	لاہور
۳۰	نعت رنگ جلد (۱۲)	صوبیح رحمانی	۳۰۰۱ء	کراچی
۳۱	آب حیات	محمد حسین آزاد	۱۹۶۶ء	لہ آباد
۳۲	یادگار خائب	الطاف حسین حالی	۱۹۸۰ء	لہ آباد
۳۳	کلیات خائبِ فارسی جلد اول	مرتبہ سید مرتضیٰ حسین فاضل لکھنوی	۱۹۶۷ء	لاہور
۳۴	کلیات خائبِ فارسی جلد دوم	مرتبہ سید مرتضیٰ حسین فاضل لکھنوی	۱۹۶۷ء	لاہور
۳۵	کلیات خائبِ فارسی جلد سوم	مرتبہ سید مرتضیٰ حسین فاضل لکھنوی	۱۹۶۷ء	لاہور
۳۶	غزلیات فارسی خائب	مرتبہ سید وزیر الحسن حایدی	۱۹۶۹ء	لاہور
۳۷	شرح غزلیات خائب فارسی جلد اول	صوفی غلام مصطفیٰ تبسم	۱۹۸۱ء	لاہور
۳۸	شرح غزلیات خائب فارسی جلد دوم	صوفی غلام مصطفیٰ تبسم	۱۹۹۰ء	دہلی
۳۹	گلِ رعنا	مرتبہ مالک رام	۱۹۷۰ء	دہلی
۴۰	دیوان خائبِ دہلوی	ذکر محمد حسن حکمرانی	۱۹۹۸ء	تھران

۲۱	طالب کی فارسی شاعری	پروفیسر وارث کرمانی	۲۰۰۱ء	دہلی
۲۲	سومناٹ لہیاں	دکتر محمد حسن حائری	۲۰۰۲ء	کراچی
۲۳	ہم کلام	صدی اکبر آبادی	۱۹۸۶ء	کراچی
۲۴	مثنویاتِ دبیر	ڈاکٹر سید لقیٰ آبادی	۲۰۰۵ء	دہلی
۲۵	بہن الاقرامی طالب سہتار	ڈاکٹر یوسف حسین	۱۹۶۹ء	دہلی